

سحرگاہ خونین

زشتہ: ایمر عسیری

چاپ چہارم



امیر عشیری

سحر گاه خونین

ناشر:



کانون معرفت - تهران - اول لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷

تلگرافی: «معرفت»

چاپ اول پاورقی مجله اطلاعات هفتگی

چاپ دوم : در ۵۰۰۰ نسخه در مرداد ماه ۱۳۴۲

(بوسیله بنگاه افلاطون)



چاپ سوم : در ۵۰۰۰ نسخه در مرداد ماه ۱۳۴۴

(بوسیله کانون معرفت)

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص

«کانون معرفت» است



چاپ سوم این کتاب در مرداد ماه ۱۳۴۴ در چاپ افت

مروی انجام گردید

تازه دانشکده طب را تمام کرده بودم . یکروز عصر در خیابان پهلوی بر حسب تصادف با زن جوانی بنام « ناتاشا » که از روسهای سفید بود آشنا شدم . با اینکه در آن موقع تصمیم بازدواج نداشتم ولی همین آشنائی بعد از دو ماه منجر به روسی من با « ناتاشا » شد . اوائل مرداد ۱۳۲۰ من نامه ای از آنکارا دریافت کردم که برایم تازگی داشت . نویسنده که شخصی بنام « دکتر هاشم » بود از من دعوت کرده بود با آنکارا بروم و در بیمارستان « دکتر ذکی حسین » بکار مشغول شوم . وی قرارداد مربوط با استخدام مرا نیز ضمیمه نامه خود نموده بود و حقوق تعیین شده چند برابر درآمدم در تهران بود .

این نامه و قرارداد استخدام که بدون مقدمه امضاء و ارسال شده بود موجب تعجب و حیرت شد زیرا تا آن ساعت من دکتر هاشم را نمی شناختم و هیچگونه سوابقی هم با او نداشتم و از طرف من هم تقاضای استخدام در بیمارستان ذکی حسین نشده بود . هر چه بمنمزم فشار آوردم که این معما را پیش خود حل کنم موفق نشدم . این امر مرا بر سر دو راهی ای قرار داد که عاقلم بجائی نمیرسید .

« ناتاشا » زن زیبا و محبوبم خیلی زود مرا از حالت تردید و دودلی بیرون آورد و آنرا يك شانس بزرگی برای من دانست . او معتقد بود چنین شانس کمتری و شاید بندرت برای اشخاص پیش می آید .

تصمیم نهائی را گرفتیم و پس از پانزده روز دوندگی و مسائل حرکت از هر حیث فراهم شد و روز سیام مردادماه تهران را بقصد آنکارا ترک گفتیم .

بعد از ظهر بود که وارد آنکارا شدیم . « نانا شا » قبلا آنکارا را دیده بود و باین شهر آشنائی داشت و نگذاشت در اطراف محل اقامتمان زیاد فکر کنیم او نشانی هتل « ینی شهیر پالاس » را براننده داد و چند دقیقه بعدما جلوی در هتل که در خیابان « چنگری » واقع بود از تاکسی پیاده شدیم .

« ینی شهیر » از هتل های درجه يك شهر آنکارا است و کلیه وسائل راحتی در آن پیش بینی شده است .

بعد از ظهر آفر روز را بگردش در شهر پرداختیم و شام را در رستوران « کارپیچ » خوردیم و بهتل مراجعت کردیم . صبح روز بعد من با نشانی که از بیمارستان دکتر ذکی حسین در دست داشتم از هتل خارج شدم و بملاقات دکتر هاشم که قرار داد استخدام مرا امضاء کرده بود رفتم .

بیمارستان دکتر ذکی حسین در « آتاتورک جادسی » پشت دانشکده حقوق واقع شده بود . ساختمان بیمارستان و وضع داخلی آن مرا مجذوب ساخت . پس از ده دقیقه انتظار در دفتر دکتر هاشم او وارد اطاق شد . منشی او مرا معرفی کرد ، دکتر دستم را بگرمی فشرد و در حالیکه دستم هنوز در دستش بود دست چپش را به پشتم گذاشت و گفت :

« از ملاقات شما خوشوقتم آقای دکتر .. از يك هفته قبل منتظرتان بودم .
گفتم :

« بله منم در آمدن با آنکارا عجله داشتم و خود شما باین امر واقفید که از کشوری دیگر رفتن تشریفات خاصی دارد دکتر هاشم مرا باطاق دیگری که در آن بدفتر کارش باز میشد برد . در را بست و هر دو روبروی هم نشستیم . وی قبل از آنکه

سحر گاه خونین

شروع بصحبت نماید منشی خود را احضار کرد و باو دستور داد که پرونده را بیاورند ، منشی رفت و برگشت و پرونده ای روی میز جلوی دکتر گذاشت ،

من از فرصت استفاده کرده و از او پرسیدم :

- ممکن است بفرمائید چه کسی مرا بشما معرفی کرده بود؟

دکتر هاشم سر از روی پرونده چند برگه برداشت و گفت:

- ما صورت دکتر های مشهور را داریم و در مواقع احتیاج

آنها را دعوت بهمکاری میکنیم .

- ولی آخر آقای دکتر من تازه از دانشکده خارج شده ام

و فاقد آن شهرت دکتری هستم که شما در خارج از مرز وطنم مرا بشناسید .

- اینطور نیست آقای دکتر ... اصلا شما چه اصراری دارید

بفهمید استخدام شما بچه نحو صورت گرفته و چه کسی معرفتان بوده است ؟

گفتم :

- دانستن این موضوع برای من کمال اهمیت را دارد .

دکتر هاشم نگاه نافذش را بمن دوخت و همراه با لبخند

معنی داری گفت :

- نه آقای عزیز ، زیاد هم مهم نیست ... بفرمائید قرارداد

را امضاء کنید و از همین ساعت مشغول کار شوید بخش جراحی بوجود

شما احتیاج فوری دارد .

وی قلم خود و پیش را از جیب بالای روپوش سفید رنگش

بیرون کشید و بدستم داد و اضافه نمود :

- گل سرسبد دانشکده های پزشکی دنیا را ما با وسائلی

که در اختیار داریم دستچین میکنیم .

من آهسته نگاهی بمحل امضای زیر قرارداد انداختم و بعد

در حالیکه چشم در چشم دکتر هاشم دوخته بودم امضاء کردم .

دکتر هاشم قرارداد را پیش کشید و نگاهی بامضای من کرد

و سپس از جا برخاست و دستش را بسوی من دراز کرد و گفت :
 - تبریک میگویم ... بفرمائید برویم تا شما را بقسمت جراحی
 معرفی کنم ... همکاران شما از همکار چدیدستان خوشحالی خواهند شد.
 باتفاق او از دفتر کارش بیرون آمدیم و بقسمت جراحی رفتیم.
 در اتاق نسبتاً بزرگی چند دکتر هم سن و سال من بنور میز
 مستطیل شکلی نشسته بودند و مرد مسنی هم که ریاست آنها را بعهده
 داشت بالای میز نشسته بود .

دکتر هاشم مرا با خود بطرف مرد مسن برد و بار که
 نامش دکتر «مصطفی» بود معرفی کرد و از اتاق خارج شد.

یکساعت بعد کار من شروع شد و اولین عمل جراحی را
 بکمک دو نفر دیگر روی یک مرد چهل و پنج ساله که از ناحیه
 کلیه بیمار بود انجام دادم .

ظهر که به هتل مراجعت کردم ناتاشا خودش را با غوشم انداخت
 و پرسید :

- خوب چه کردی ؟

همه چیز را برایش شرح دادم و با خوشحالی گفت :

- زندگی ما در اینجا بهتر از تهران خواهد بود.

او را بوسیدم و گفتم :

- آینده ثابت خواهد کرد . اما موضوعی که برای ماهنوز

بصورت معماست اینست که چه کسی مرا با آنها معرفی کرده است.

ناتاشا گفت :

- این قضیه آنقدر ها مهم نیست که ترا بنخود مشغول داشته

این قبیل بیمارستانها بوسیله آژانسهای خود در کشورهای خارج

بهترین دانشجویان دانشکده پزشکی را بمرکز خود معرفی میکنند

و در کشورهای اروپا نیز سابقه دارد .

من حرفی نزدم و باتفاق او برای صرف ناهار از هتل

خارج شدیم .

کار من سیر عادی خود را طی میکرد . چهار روز بعد خبر

حمله قوای روس و انگلیس با ایران بوسیله خبر گزارها پخش شد

خاور میانه وضع دیگری بنخود گرفت .
 یکماه بعد از طرف بیمارستان يك خانه يك طبقه‌ای در
 خارج شهر در اختیارمان گذاشته شد و ما از هتل « ینی شهیر »
 با نجا نقل مکان کردیم .

یکی از شب های اواسط آبانماه بود، ساعت دو بعدازنیمه
 شب زنگ تلفن صدا درآمد من از خواب پریدم و باچشمان خواب
 آلود کلید چراغ برق کنار تختخواب را زدم و بعدگوشی تلفن را
 برداشتم . از آن طرف سیم صدای مردی برخاست و مرا بنام صدا
 کرد و گفت :

— آقای دکتر اینجا بیمارستان « دکتر ذکی حسین » فوراً
 خودتان را بفرستید .

— چه اتفاقی افتاده آیا پزشك كشيک نیست ؟

— خود من هستم ... زن جوانی آپاندیس حاد دارد و عمل
 جراحی فوری او را از مرگ نجات خواهد داد .

زنم ناتاشا از خواب بیدار شد و توی بستر نشست و چشم
 بمن دوخت و با اشاره پرسید چه خبر شده ؟

با اشاره دست باو فهماندم تامل کند و بعد در جواب پزشك
 كشيک بیمارستان گفتم :

— من تا چند دقیقه دیگر خودم را میفرستم ، شما وسایل
 را آماده کنید .

گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و از تخت پائین آمدم و
 به ناتاشا گفتم :

— من به بیمارستان میروم . يك عمل جراحی فوری پیش
 آمده که وجود من لازم است .

ناتاشا مجدداً سرش را روی بالش گذاشت و گفت :

— موقع رفتن چراغ را خاموش کن .

بسرعت لباس پوشیدم و از منزل خارج شدم و با اتومبیلی که
 بتازگی خریده بودم ، طرف بیمارستان حرکت کردم .

بین راه پادم افتاد که چراغ اتاق را خاموش نکردم و در

برگشتن باغرو لند ناتاشا مواجه خواهم شد .
 در بیمارستان بسته بود . به صدای بوق ماشین دربان در را باز
 کرد و من داخل شدم و به عجله خودم را باتاق پزشك كشيک رساندم
 و گفتم :

— اطاق عمل حاضر است ؟

او با قیافه حیرت زده ای مرا و رانداز کرد و گفت :

— چنین دستوری بمن ندادند .

حالا نوبت من بود که قیافه تعجب آمیزی بنخود بگیرم . از او
 پرسیدم : مگر شما نبودید که چند دقیقه قبل بمنزلم تلفن کردید
 مرا برای يك عمل جراحی فوری به بیمارستان خواستید ؟
 — خیر آقای دکتراطمینان داشته باشید که از اینجا بمنزل شما
 تلفن نشده و مسلما اشتباه میکنید .

— نه آقا اینطور نیست چطور ممکن است اشتباه کنم خود من
 گوشی تلفن را برداشتم و تلفن کننده خود را پزشك كشيک بیمارستان
 معرفی کرد و گفت که زن جوانی به عمل جراحی فوری احتیاج دارد ،
 برسید شاید کس دیگری تلفن کرده است .

پزشك جوان شانه هايش را بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت ،
 — من اطمینان دارم و حالا برای خاطر شما از هرستاران
 تحقیق میکنم .

اورفت و چند دقیقه دیگر برگشت و گفت :

— تا این دقیقه زن جوانی که آپانندیس حاد داشته باشد وارد
 بیمارستان نشده و من تعجب میکنم چطور شما بحرفهای من اطمینان
 ندارید . در حالیکه اگر بیماری هاینجامراجمه نماید من باید ترتیب
 بستری شدن او را بدهم . من روی صندلی نشستم سیکاری آتش زدم
 و بی دربی از خود می پرسیدم ، چه کسی با من قصد شوخی داشته ؟

توقف من در بیمارستان نیم ساعت طول کشید و موقعیکه خواستم
 از بیمارستان خارج شوم پزشك جوان گفت ،

— از این پیش آمدن ما ستم . آقای دکتراطمینان تلفن کننده خواهی

است باشما شوخی کند .

جوابی باو ندادم و از راهی که آمده بودم بخانه‌ام مراجعت کردم . چراغ اتاق خواب روشن بود. جلوی در اتاق که رسیدم برگشتم و بطرف دستشوئی رفتم. مثنی آب بصورت می‌زد و در حالیکه از این شوخی بی‌مزه و احمقانه ناشناس ناراحت بودم داخل اتاق خواب شدم .

«ناتاشا» درون بستر نبود ... برگشتم و او را چند بار صدا زدم :

... ناتاشا ... ناتاشا ...

صدائی از داخل خانه بگوش نرسید و سکوت کامل حکمفرما بود . دو مرتبه بطرف اتاق خواب رفتم . نزدیک تخت خواب که رسیدم ناگهان از دیدن ملافه خونین تکان شدیدی خوردم ... خدایا چه می‌بینم آیا ناتاشای عزیز من بقتل رسیده است ؟ کف اتاق چند قطره خون ریخته بود. ولی از جسد خبری نبود ... دیوانه وار بطرف تلفن دویدم و جریان را به پلیس اطلاع دادم و خودم نیچه مرده روی صندلی دسته دار افتادم. احساس می‌کردم که رنگ صورتتم پریده است ... قلبم بشدت میزد و نگاه ثابتم به تخت خواب دوخته شده بود ... همانجا که ناتاشای عزیز را یکساعت قبل در خواب دیده بودم. قطرات اشک بر روی گونه‌هایم چکید و بی اختیار فریاد زدم :

... ناتاشا ... ناتاشا و بعد صدای بلند گریستم و صورتتم را میان دو دست گرفتم ...

صدای زنگ در مرا بخود آورد ... بلند شدم و با قدمهای لرزان بسمت در رفتم ... ماموران پلیس بودند. مثل اطفال گریه می‌کردم و نمیتوانستم بسوالات آنها پاسخ بدهم. یکی از آنها زیر بغل مرا گرفت و با خود باطاق خواب برد .

بازرسی و حکم برداری از تخت خواب و ملافه خونین شروع شد. بعد نوبت بناز جوئی از من رسید. آنچه ظرف این مدت کوتاه برایم اتفاق افتاده بود صرح دادم . مردی که ارشدتر از دونفر دیگر بود از من پرسید :

— آیا بکسی مظنون نیستید ؟

جواب دادم :

— خیر بیش از دو ماه نیست، که به آنکارا آمده‌ام .
از شغل و محل کارم پرسیدند و جواب‌هایی که میدادم یادداشت
می‌شد . همان مرد رو کرد بمن و گفت :
— زن شما را پس از بقتل رساندن از منزل خارج کرده‌اند و
مطمئناً فردا جسد او را در خارج شهر پیدا خواهیم کرد .
پرسیدم :

— آیا از قاتل اثری باقی مانده‌است ؟

آن مرد سری به علامت تاسف تکان داد و گفت :

— خیر آقای عزیز قاتل در نهایت زبردستی همسر شما را بقتل
رسانده و هیچگونه اثری از خود نگذاشته‌است و این امر برای من
که بیست سال است کار آگاه هستم عجیب، بنظر میرسد و تا بحال سابقه
نداشته‌است.

وی عکس ناتاشارا از روی میز کنار تخت خواب برداشت و
نگاهی بآن انداخت و آهسته گفت :

— همسر شما جوان و زیبا بود و قاتل جز تلفن کننده کس دیگری
نبوده‌است .

بعد پرسید : آیا همسر شما در این اواخر ناراحت بنظر
ذهمی رسید ؟

— خیر آقای کار آگاه ، ما يك روح در دو قالب بودیم و
زندگی راحتی را در کنار هم می‌گذرانیدیم و هر اتفاقی که در غیبت
یکی برای دیگری می‌افتاد بلافاصله با هم در میان می‌گذاشتیم .
کار آگاه گفت :

— بهر حال قتل همسر شما از نظر ما اسرار آمیز است و تنها خواهش
من اینست که در این باره با کسی حرفی نزنید بخصوص از تماس با
خبرنگاران که مردمانی سمج و سرسخت هستند خودداری نمائید و
بگذارید پلیس در محیط آرام و دور از جنجال و هیلهو به تحقیقات
خود ادامه دهد تا بتواند رد پائی از قاتل بدست آورد .

من گفتم :

— ولی آقای کارآگاه من تماسی با خبر نگاران ندارم و اگر آنها بسراغم بیایند بدون شك این قضیه از ناحیه شما درز پیدا کرده است و مطمئنا از من چیزی نخواهند شنید .

کارآگاه لبخندی زد و گفت :

— آقای دکتر مطمئن باشید پلیس در موقعی خبر مربوط بیک قتل را در اختیار خبر نگاران میگذارد که از تحقیقات خود نتیجه ای گرفته باشد و یا اینکه قتل باین صورت نباشد اما در مورد همسر شما که جسد نیز مفقود شده یک قتل عادی نیست و پیچیده بنظر میرسد و ما کمترین اطلاعی بخبر نگاران نخواهیم داد و تا حصول نتیجه قطعی از افشای آن خودداری خواهیم کرد .

بعد دستم را فشرد و با توافق همراهان خانها ترک گفت .

من دچار کابوس وحشتناکی شده بودم . از نزدیک شدن باطاق

خواب وحشت داشتم اما دلم میخواست جلوی بستر ناتاشا بایستم و جای سر او را که روی بالش نقش بسته بود تماشا کنم . لکن هر زمان که ملاقه خونین در نظرم مجسم میشد از وحشت سراپایم میلرزید . آخر الامر در اطاق خواب را بستم و با اتاق نشیمن پناه بردم . روی کاناپه دراز کشیدم . سیکار سیکار آتش میزد و در فکر ناتاشا بودم و همینطور که چشمم بشیشه پنجره دوخته شده بود و به سپیده صبح که از روی سیاهی شب ظاهر میشد نگاه میکردم خوابم برد .

وقتی بیدار شدم آفتاب بالا آمده بود و شعاع آن بداخل

اتاق میتابید . بعبادت هر روز چشمانم را مالیدم و برگشتم ناتاشا را ببینم او نبود . با صدای بلند نامش را بر زبان آوردم : ناتاشا .

کجائی عزیزم ؟

لیکن جوابی نیامد و صدایم در سکوت اتاق فرورفت ناگهان

ماجرای وحشت انگیز شب گذشته بیادم آمد ... ناتاشا بقتل رسیده بود و من دیگر او را نمیدیدم که برویم لبخند بزند و هر صبحگاه چشمان قشنگش را که مثل دریا موج میزد توی چشمانم باز کند ... بلند شدم نشستم و سر را میان دو دست گرفتم . نگاهم به نقطه ای

از کف اتاق ثابت ماند و بزندگی آرام روز گذشته بخود که با قتل ناتاشا متلاشی شد، می اندیشیدم که صدای زنگ تلفن لعنتی رشته افکارم را پاره کرد.

همین تلفنی که مرا از خانه بیرون کشید و در غیبتم همسرم بقتل رسید.

توی اتاق نشیمن تلفن دیگری بود. برخاستم با قدم های لرزان بدان سمت رفتم و گوشی را برداشتم از آن سوی سیم صدای دکتر هاشم را شناختم.

- آلو دکتر ... دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

- يك ضایعه اسفناك ...

- چی میگی ...؟ یزشك كشيكمی گفت تو دیشب ببیمارستان آمده بودی.

- بله درست است اما ...

- اما چی چرا حرف نمیزنی چه شده آیا با اتومبیل تصادف کردی.

- خیر دکتر با زندگی تصادف کردم و ضربت وارده تا ابد التیام ناپذیر است.

- من از حرفهای تو سر در نمی آورم. زود بیا اینجا به بینم چه شده.

- تا چند دقیقه دیگر می آیم.

و بی آنکه خدا حافظی کنم گوشی را گذاشتم و بدستشوئی رفتم. از دیدن قیافه رنگ پریده ام در آئینه ترسیدم. پای چشمانم گود افتاده بود هاله مایل بسیاهی بدور آن نقش بسته بود و غبار غم و اندوه عمیقی چهره ام را پوشانده بود. مثل اینکه ده سال پیر شده ام. گونه های فرورفته و چانه باریک شده ام نشان میداد که کشته شدن ناتاشا اثر عمیقی در من باقی گذاشته است.

با بی میلی ریشم را تراشیدم و سرو صورتم را شستم اما وقتی مشغول لباس پوشیدن بودم بی اختیار گریه ام گرفت و مثل طفلی که مادرش را از دست داده است، های های شروع بگریستن کردم.

این برنامه همه روزه من بود که پس از لباس پوشیدن بسر میز صبحانه میرفتم. ناتاشا منتظرم بود و برویم لبخند میزد و برایم جای میریخت و هر دو سرشار از عشق و محبت یکدیگر صبحانه میخوردیم. اما حالا از در و دیوار اتاق هانم میبارید و از همه جای خانه بوی مرک می آمد.

ثوی راهرو بیمارستان بدکتر هاشم برخوردم. او از دیدن چشمان فرو رفته و قیافه رنگ پریده ام دچار حیرت شد و بتندی پرسید:
- چه اتفاقی افتاده دکتر؟

دو نفر دستیاران همراه او نیز همین سؤال را نمودند.
من برای چند لحظه سکوت کردم. آنگاه بدکتر هاشم گفتم
اید تنها باشیم تا برایتان بگویم.

وی فوراً بدون نفر دستیار دستوراتی داد و آنها را مرخص نمود
سپس بازوی مرا گرفت و گفت:
- بیا با تا قم برویم.

با دکتر هاشم بدفتر کارش رفتم. او پشت میز کوچکش نشست
من صندلی چسبیده بمیزش را اشغال کردم و بدون مقدمه گفتم:
- زنم را کشتند.

دکتر از شنیدن این خبر وحشت آور از جا پرید و گفت:
- چی میگویی دکتر... ناتاشا زن تو بقتل رسید ۱۱؟ من باور
نمیکنم... بگو چه شده؟

در این موقع چشمانم پر از اشک شد و از تجسم اطاق خواب
الم تغییر کرد.

دکتر متوجه تغییر حال من شد و آهسته بروی دستم زد و بالحنی
هر آور گفت:
- چرا حرف نمیزنی؟

آه دردناکی کشیدم و گفتم: به پلیس قول داده ام از این
جرا بکسی حرفی نزنم ولی از آنجا که تو بمن لطف و محبت خاصی
داری ناچارم قولم را بشکنم. هله، ناتاشا همسر عزیزم کشته شد و

از قاتل کمترین اثری بجا نمانده بود که پلیس بتواند رد پای او را بردارد.

دکتر هاشم در جای خود حرکتی نکرد و سیگاری بمن تعارف نمود و یکی هم خودش برداشت و گفت:

- پس بلند شو برویم مراسم دفن ناتاشا را انجام دهیم و اگر مایل باشی عده‌ای از همکاران را دعوت کنم.

لبخند تلخی بر لبانم نقش بست و گفتم:

- تعجب و حیرت من و پلیس اینجا است که قاتلین جسد

ناتاشا را با خود برده‌اند و جز ملاقه خونین و قطرات خون که کف اتاق ریخته بود چیز دیگری وجود نداشت.

دکتر آه تعجب آوری کشید و گفت:

- عجیب است... يك قتل بی‌سابقه که حتی تا این ساعت در

کتاب‌های جنائی و پلیسی دنیا نخوانده‌ام... آخر چطور ممکن است قاتل یا قاتلین جسد را با خود ببرند... آیا سایر اتاق‌ها را بدقت جستجو کردید؟

- بله دکتر. پلیس تمام گوشه و زوایای خسانه را بدقت

بازرسی کرد. ولی کمترین نشانه‌ای از جسد ناتاشا بدست نیاورد و کار آگاه اعتراف کرد که چنین جنایتی در عمر خود ندیده و مفقود شدن جسد برای دستگاه پلیس تازگی دارد.

دکتر هاشم پرسید:

- آیا در طول این مدت که در آنکارا اقامت داری کسی

مزاحم تو و زنت شده بود که باو مظنون باشی؟

- ابدا و تا دیروز زندگی آرام و خوشی داشتم.

وی از جای برخاست و گفت:

- من کار دارم و باید بروم.

- منم میروم و فکر میکنم احتیاج به چند روز استراحت

دارم. زیرا در حال حاضر احساس میکنم که بکلی فلج شده‌ام و قادر بکار کردن نیستم.

- حق باتست دکتر باید استراحت کنی و من کاملاً موافقم و فکر

میکنم يك هفته كافی باشد.

— متشكرم و ضمنا باید با اطلاعاتان پرسانم كه ظرف امروز یا فردا خانه را تخلیه خواهم كرد و به نقطه دیگری میروم و شاید هم در يك هتل اقامت نمایم .

دکتر هاشم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— این دیگر سسته بنظر خودت میباشد .

هر دو از اتاق بیرون آمدیم . او از من خدا حافظی کرد و

گفت كه هر موقع به كمكش احتیاج داشتم سراغش بروم . از محیط بیمارستان سخت متنفر بودم و دلم نمیخواست مجدداً به آنجا مراجعت كنم . خیلی زود از بیمارستان بیرون آمدم و یكسره بولوار آتاتورك رفتم .

پشت میز یکی از كافه های آنجا نشستم و از روی بی میلی

صبحانه خوردم . بعد مانده بودم بلا تكلیف كه چكار كنم و كجا بروم . از رفتن بخانه‌ام وحشت داشتم، دلم میخواست در محیط خارج باشم، ولی این عمل هم خسته کننده بود. تا نزدیک ظهر با اتومبیل از این خیابان به آن خیابان گردش میکردم مثل اینکه عقل و شعورم را از دست داده بودم . چون اراده‌ای از خود نداشتم و فكر می كردم این برنامه همیشه ادامه خواهد داشت و مرا از كابوس وحشتناکی كه گریبانگیرم شده بود نجات میدهد .

وقت صرف ناهار شد . اتومبیل را جلوی رستوران «توران

كانتاسی» متوقف ساختم . موقعیكه مشغول صرف غذا بودم گارسون یادداشتی بدستم داد و رفت . به عجله صفحه كاغذ تا شده را باز كردم دیدم نوشته است :

« امشب در منزل خود منتظر من باشید تا اطلاعاتی راجع

به قاتل « ناتاشا » در اختیارتان بگذارم ، تنها خواهش اینست كه در

ورد این یادداشت با کسی حرفی نزنید ، حتی پلیس ، چون آنوقت ملاقات ما صورت نخواهد گرفت . من بین ساعت یازده و دوازده خدمت

ایسن یادداشت از هر لحاظ مهم بود . چشم انداختم تا نویسنده را از قیافه‌ای که در این قبیل مواقع مشخص میشود ببینم ، دیدم همه مشتریان سرگرم غذا خوردن هستند و کسی متوجه من نیست . فوراً گارسون را صدا کردم و از او پرسیدم ، چه کسی این یادداشت را بشما داد که بمن بدهید ؟

گارسون دو میز آنطرفتر که یکی از آنها خالی بود نشان داد و گفت :

مردی که آنجا نشسته بود موقع رفتن این یادداشت را بمن داد که بشما بدهم .

از گارسون پرسیدم :

- او از مشتریان همیشه‌گی شماست ؟

- خیر آقا اولین دفعه بود که او را اینجا میدیدم ..

- آیا خارجی بود ؟

- بله آقا او مردی لاغر بود و صورتی استخوانی داشت و از

لهجه‌اش پیدا بود که آلمانیست .؟

- آلمانی .؟

- حدس میزنم و شاید هم انگلیسی و یا فرانسوی بود بهر

حال اهل این آب و خاک نبود .

- بسیار خوب متشکرم .

مجدداً نامه را خواندم و از خود پرسیدم .

این شخص چه جور آدمیست و چه کسی میتواند باشد ؟ آیا

از قاتلین است که حالا قصد لودادن رفقایش را دارد و یا واقعا

می‌خواهد بمن کمک کند . و قاتل ناتاشا را من غیر مستقیم تحویل

پلیس بدهد .

یادداشت را تا کردم و در جیب گذاشتم و درباره آن هزاران

جور فکر و خیال بمنزوم راه یافت دلم مثل سیرو سر که می‌جوئید

و دلم می‌خواست این چند ساعتی که از روز باقیست نزدیکتر تمام شود و

شب فرا رسد .

این امری طبیعیست که در این ، مواقع زمان بنظر طولانی

ترمی آید و انسان را رنج میدهد . این ده ساعت بمن عمری گذشت و تا ساعت ده شب من بخانه ام رفتم . وقتی کلید در منزل را در سوراخ کلید بگردش در آوردم قلبم فرو ریخت . خانه در تاریکی فرو رفته بود و خوف و وحشتی داشت پشت در کلید چراغ برق راهرو بود کورمال کورمال آنرا روشن کردم و آهسته از راهرو گذشتم و خودم را باتاق نشیمن رساندم از نگاه کردن بدر اتاق خواب ناراحت بودم و صندوق را طوری قرار دادم که پشتم بدر اتاق خواب بود .

عقربه دقیقه شمار بکنندگی گردش میکرد و البته این گردش بنظر من کند بود و الا زمان گردش عادی خود را میپیمود. آخر الامر ساعت یازده اعلام شد ، تازه یاد افتادم که ناشناس در یادداشت خود نوشته است ، بین ساعت یازده و دوازده . پس روی این حساب حداکثر یکساعت دیگر باید صبر کنم ..

بیست دقیقه ساعت دوازده صدای زنگ در سکوت و آرامش خانه را برهم زد ، از جا پریدم و باعجله بسمت در رفتم و در را گشودم . برخلاف آنچه که گارسون رستوران توران لوکانتاسی شرح داده بود ، ناشناس قدی متوسط و صورتی گوشتالو داشت . وی کلاهش را از سر برداشت و بالحنی مودبانه بزبان فرانسه پرسید :
- آقای دکتر شما هستید ؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم ، بله خودم هستم بفرمائید ، یکساعت است منتظرم بفرمائید .

او در حالی که داخل ساختمان میشد گفت ، ولی من در یادداشت خود نوشته بودم که بین ساعت یازده و دوازده خواهم آمد .
بله من از ابتدای ساعت یازده منتظر بودم و حالا این انتظار بی پایان رسید .

مرد ناشناس را باتاق نشیمن بردم و صندوق او را مقابل صندوق خود گذاشتم و او را تعارف به نشستن کردم و خودم رو برویش نشستم و پرسیدم ، ممکن است بفرمائید افتخار آشنائی با چه کسی را دارم ؟

ناشناس قوطی سیگارش را از جیب در آورده و گفت، دانستن اسم من چه لزومی دارد منتها اطلاعاتی که در مورد قاتل ناتاشا در اختیارتان میگذارم مهم است .

من گفتم : بسیار خوب سئوالم را پس گرفتم و حالا اصل مطلب را بفرمائید .

ناشناس سیگارش را آتش زد و گفت من آمده‌ام تا از روی اسراری پرده بردارم و مطمئنا از شنیدن آن غرق در تعجب و حیرت خواهید شد و شاید هم عصبانی شوید و گفته‌هایم را باور نکنید . ولی چاره‌ای نیست زیرا برای معرفی قاتل و شناساندن او افشای این راز لازمست و اطمینان داشته باشید اگر ناتاشا بقتل نرسیده بود اسرار زندگی او هرگز بر شما مکشوف نمیشد .

بمرد ناشناس گفتم : در زندگی ناتاشا رازی وجود نداشت و هر چه بود او بمن میگفت .

- کمی تامل کنید آقای عزیز .

بعد او مشروب خواست . من از جابر خاستم تا برایش کیلاسی مشروب بیاورم . هجوم افکار بمنمزم شدت یافت .

فکر کردم چه رازی در زندگی ناتاشا وجود داشته که من از آن بی اطلاع بوده‌ام و این مرد ناشناس چه رابطه‌ای با او داشته؟ .. بالاخره فکرم باینجا رسید که حتما ناتاشا بجز من با مرد دیگری نرد عشق میباخته و سرانجام جانش را بخاطر يك عشق احمقانه از دست داده است . دلم آرام نداشت و از حل این معما عاجز بودم و موقعیکه کیلاس مشروب را روی میز جلوی ناشناس گذاشتم او ناراحتی درونیم را احساس کرد و گفت :

- زیاد بمنزتان فشار نیاورید . همین الان همه چیز را برایتان میگویم .

او جرعه‌ای نوشید و بدنبال آن یکی سیگار زد و درحالی که انبوهی دود از دهانش خارج می‌ساخت باخونسردی و بدون مقدمه چنین چنین گفت : گوش کنید آقای دکتر ، ناتاشا همسر شما از جاسوسه‌های زبردست‌ها بود .

سحرگاه خونین

من بشنیدن این کلام تکان دهنده از جا پریدم و با رنگ و روئی برافروخته بخندی گفتم: نه آقا اشتباه میکنیدوبی جهت او را متهم بجاسوسی نکنید.

— آرام باشید دوست من این حقیقتی بود که گفتم و عصبانی شدن شما جز خودخوری نتیجه دیگری بحالتان ندارد.

— آخه، این مسئله برای من قابل هضم نیست. چطور ممکن است ناتاشا که دریائی از محبت بود و در مدت زناشوئی کمترین ناراحتی میان ما وجود نداشت یک جاسوس باشد من به این راز او بی نبوده باشم.

مرد ناشناس یوزخندی زد و گفت: بنظر من مسئله ای در در بین نیست. چون ناتاشا کشته شده و آنچه که مهم است شناختن قاتل اوست.

سرم بشدت درد گرفته بود و نمیدانستم در برابر این مرد خونسرد و با رازی که برایم افشا نموده بود و مثل نوک خنجر بقلبم فرو میسرفت چه عکس العملی از خود نشان دهم. بعد از چند لحظه سکوت او را مخاطب قرار دادم و پرسیدم: آیا مدارکی برای اثبات گفته خود در دست دارید؟

او با همان خونسردی جرعه ای مشروب نوشید و گفت: چه مدارکی قاطع تر از این که شما بدون سابقه قبلی به آنکارا دعوت شدید.

دیدم راست میگوید، من ناگهان بآنکارا دعوت شدم و در بیمارستان ذکی حسین شغلی بمن واگذار شد بی آنکه خودم اطلاعی داشته باشم.

مرد ناشناس پرسید: آیا قانع شدید؟
جواب دادم بله باین قضیه که صورت معمای لاینحلی برایم پیدا کرده بود همیشه فکر میکردم.

— پس حالا جاسوس بودن ناتاشا برای شما که همسرش بودید قابل هضم است؟

— نه آقای عزیز هنوز نمیتوانم باور کنم که همسر من برای

شما جاسوسی میکرده است .
 ناشناس سیکارش رادرزیر سیکاری خاموش کرد و قیافه جدی
 بنخود گرفت و با لحن محکم و قاطع گفت : گوش کنید آقای دکتر
 من بیش از این توضیح نمیدهم و من از طرف دولت متبوعه خود
 ماموریتی دارم که باید انجام دهم و آن شناساندن قاتل ناتاشاست
 زیرا دوات من درعین حال که هیچگونه کمکی از دستش ساخته
 نیست ، معهدا نمیتواند قضیه را نادیده بگیرد و چون ناتاشا
 از جاسوسه های زبر دست او بوده مرا بنزد شما که همسر او بوده اید
 فرستاده است .

قاتل ناتاشا همکار عزیز شما دکتر هاشم است .

- دکتر هاشم !

- بله او قاتل است .

- من نمیتوانم باور کنم که دکتر هاشم ناتاشا را بقتل رسانده

باشد .

ناشناس دومین سیکار را آتش زد و ازجا برخاست و شانه
 هایش را بالا انداخت و گفت : مختارید من دیگر حرفی ندارم .
 خدا حافظ .

او برآه افتاد که برود جلوی او را گرفتند و گفتند : میگوئید چکار
 کنم آیا باید پلیس اطلاع بدهم ؟

او چشم در چشم من دوخت و پوزخندی زد و گفت : به پلیس !
 واقعا مسخره است مگر مدارکی علیه او در دست دارید .

من از کوره در رفتم و بالحنی تند گفتم : پس چی .. شما بگوئید .
 بخدا نزدیک است دیوانه شوم .

او دستم را گرفت و به دوا هر دو رو بروی هم نشستیم . ناشناس
 سیکاری تعارفم کرد و در حالی که شعله قندق را به سیکار گوشه لب
 نزدیک می ساخت ، گفت شخصا باید انتقام ناتاشا را از دکتر هاشم
 بگیرید . فهمیدید ؟

من بگری سیکار زدم . کمی آرامش یافتم و سپس گفتم :
 ولی نکفید دکتر هاشم بجهت همسر من را بقتل رسانید . آیا هاشق

او بود.

ناشناس خندید و گفت: «تعمیب میکنم از اینکه بحرفهای من درست توجه نکردید... نه آقای عزیز دکتر هاشم عاشق همسر شما نبود و خود او برای يك کشور خارجی جاسوسی میکند و امیدوارم علت قتل ناتاشا را بدست او درك کنید و در این قبیل مواقع نباید انتظار داشته باشید که مدارکی از قاتل بدست بیاید و یقین بدانید پلیس باین رازی برده و از تعقیب پرورنده قتل بدو دلیل خودداری خواهد کرد»

اولا مدارکی در دست ندارد و در صورت داشتن نمی تواند به تحقیقات خود ادامه بدهد و باز بدلیل اینکه قضیه قتل جنبه بین المللی دارد بهر طریقی باشد بر روی آن سرپوش میگذارند»

حرف های ناشناس طوری در من اثر کرد که احساس کردم برای انتقام گرفتن از دکتر هاشم کاملا آماده ام. خون ناتاشا جلوی چشمانم را گرفته بود و بی آنکه بمواقف وخیم آن بیاندیشم آماده گئی خود را به ناشناس اطلاع دادم.

او از جا برخاست و گفت من میروم و اگر تصمیم قطعی گرفتید فردا ساعت دو از ده صبح به هتل گول پالاس بیایید من در اتاق شماره بیست و دو منتظر تان هستم.

وی موقع خدا حافظی دستم را فشرد و گفت: «از ملاقات و مذاکرات ماهیچکس نباید اطلاع یابد، چون بلافاصله به ناتاشا ملحق خواهد شد»

او رفت و مرا با يك مشت افکار متضاد و ناراحت کننده تنها گذاشت. نگاهم بدر اتاق خواب افتاد. ولی فوراً روگرداندم و روی صندلی راحتی افتادم... دکتر هاشم قاتل ناتاشا است... باید انتقام بگیرم.

دستهایم را جلوی چشمانم گرفتم و دندانهایم را بروی هم گذاشتم و مثل دیوانگان با صدای بلند گفتم: «باهمین دستها او را خواهم کشت... امانه... من قاتل نیستم. دستهایم پخون کسی آلوده نشده و بمدا از این هم نباید آلوده شود». سرم راهیان دو دست گرفتم صدای ناشناس در گوشم طنین انداخت.

شخصا باید انتقام بگیرید. دکتر هاشم قاتل همسر شماست . این فکر دست از سرم برنمیداشت و با تمام قدرت مرا بسوی انتقام گرفتن از دکتر هاشم میبرد . انتقامی که با تمام ترس و وحشتی که داشت ممهذا در خود احساس آرامش میکردم . خیلی فکر کردم تمام کوششم را بکار بردم که از این فکر لعنتی خلاص شوم ولی امکان نداشت حق هم داشتم . میخواستم از کسی که ناآشای عزیزم را بقتل رسانده انتقام بگیرم . حقا پلیس میباشد اورا تسلیم پنجه عدالت نماید . ولی ناشناس میگفت ، مدارکی در دست نیست و خود دکتر هاشم از جاسوسان است . پس من در دنیای جاسوسان قدم گذاشته بودم .

همسرم جاسوس بود و من نمیدانستم. دکتر هاشم از همان قماش است و من نمیدانم. زندگی عجیبی داشتم.

این افکار آنقدر خستهام کردند که نفهمیدم چه وقت خوابم برد ...

وقتی بیدار شدم نور آفتاب کف اتاق افتاده بود . چشمانم را مالیدم و نگاهی بساعتم انداختم دیدم ساعت نزدیک نه است . از آنجا که از خانه مسکونیم متنفر بودم فی الفور ، برخاستم و بطرف دستشویی رفتم . چند دقیقه بعد لباس پوشیده توی خیابان در جهتی که نمیدانستم کجا دارم میروم در حرکت بودم ، بین راه ماجرای ملاقات با مرد ناشناس را که در شب گذشته در خانه ام صورت گرفته بود بخاطر آوردم گفته های او را برای خود بازگو کردم . شخصا باید از دکتر هاشم انتقام بگیرید و از دولت من انتظار کمک نداشته باشید... این عبارت زنک دار در گوشم طنین انداخت و چند بار آنرا بر زبان آوردم . لحظه ای ایستادم و مجددا براه افتادم . حس انتقام جوئی خونم را بجوش آورده بودم در حالی که دندانهایم را از خشم و کینه بهم میفشردم با خود گفتم : از دکتر هاشم انتقام خواهم گرفت.

. هنگامی که صبحانه ام را در کافه ای نزدیک میدان (اولوس) خوردم و بیرون آمدم تصمیم خود را گرفتم و دیگر هیچ عاملی مانع اجرای آن نبود ولی ناگهان پیادم آمد که از مرد ناشناس نپرسیده

بودم ناتاشا برای چه دولتی جاسوسی میکرد و یادکتر هاشم قاتل او منتسب بچه دستگامی میباشد . مرد ناشناس چنان مرا تحت تاثیر گفته های خود قرار داده بود که فرصت فکر کردن در اطراف این دو سؤال را نداشتم و با کلمات خردکننده اش بکلی مرا از پساد آورده بود.

تصمیم گرفتم بمحض برخورد با او اولین سؤال این باشد .
مثل اشخاص ولگرد و بدون هدف از این خیابان به آن خیابان میرفتم .
با اینکه محل کارم را بنا بمیل خودم ترک گفته بودم مهندس از نزدیک شدن به آنجا در خود احساس نفرت میکردم .

زمان طولانی شده بود و ساعت دوازده فرامیرسیدم من همچنان در گردش بودم .

بالاخره تقریباً دقیقه شمار ساعت دوازده روز را اعلام داشت و در این موقع من در حوالی هتل «گول پالاس» بودم . شماره اتاق مرد ناشناس در خاطر من نقش بسته بود . پنج دقیقه از ساعت دوازده گذشته بود که من جلوی در اتاق (شماره ۲۲) نفسی تازه کردم و با پشت دوانگشت چند ضربه بدرزدم . مثل اینکه ناشناس پشت در ایستاده بود بلافاصله در پرویم باز شد و او بدون کت در آستانه در نمایان گردید . لبخندی زد و دستش را بسویم دراز کرد و همینطور که دستم توی دستش بود بداخل اتاق کشید و گفت : منتظر تان بودم .

در جوابش گفتم : چند دقیقه دیر شد .

— هم نیست دوست من . آیا ناهار خورده اید ؟

با اینکه غذا نخورده بودم و گرسنه ام بود باو جواب دادم :

بله علت دیر آمدن صرف ناهار بود .

پس بفرمائید بشینید .

هر دو روبروی هم نشستیم ، ناشناس سیکاری تعارفم کرد و گفت میدانستم می آئید . بگو ببینم چه تصمیم گرفتید ؟ باو گفتم قبل از اینکه وارد این بحث شویم . من دو سؤال دارم که شب گذشته فراموش کردم و شما هم به آن اشاره نکردید .

ناشناس بمیان حرفم دوید و پرسید : در چه مورد؟
 من یکی بسیگار زدم و گفتم . بمن نگفتید ناتاشا برای چه
 دولتی که شما نماینده اش هستید فعالیت پنهانی داشت و یا دکتر هاشم
 منتسب بچه دستگاہیست ؟

مرد ناشناس با خونسردی جواب داد : پاسخ این د؛ سؤال
 بحال شما چه نتیجه ای دارد . خیال کنید دولتی که ناتاشا برای
 روس ها یا انگلیس ها یا آلمانی ها کار میکرد و فکر نمیکنم سؤال
 شما مورد داشته باشد .

چرا مورد ندارد من میخواهم بفهمم زخم برای چه دولتی جاوسی
 میکرد . این خیلی مهم است .

از من بشوید و زیاد اصرار نکنید چون جوابی که من میدهم
 زیاد مقرون به حقیقت نیست و اجازه بدهید برویم بر سر اصل قضیه
 و بالاخره روزی خواهد رسید که جواب سؤال شما خود بخود داده
 شود و انکھی ملاقات ما دونفر صرفاً بخاطر انتقام گرفتن از دکتر
 هاشم صورت گرفته است و بعد ...

من کلام او را قطع کردم و گفتم و بعد بنده در پشت میله های
 زندان و شما دردنیای آزاد قرار خواهیم گرفت . ناشناس با بیحوصلگی
 گفت :

- نه دوست عزیز اینطور نیست من قول میدهم پس از کشته
 شدن دکتر هاشم من شما را به سرعت از ترکیه خارج کنم و این
 تنها کمک دولت من در مورد شماست .

چطور قول میدهید ؟ آیا وسایل فرار را آماده کرد هاید .
 ولسی من تا از نقشه فرارم اطلاع حاصل نکنم نمیتوانم
 به حرفهای شما توجهی داشته باشم .

مرد ناشناس خونسردیش را از دست داد . اندکی بروی میز
 خم شد و در حالی که چشم در چشمم دوخته بود و میکوشید بانگاہای
 نافنش مرا مطیع خود سازد بالحن قاطع و محکمی گفت : فرار تو در
 نقشه قلبی دکتر گنجانده شده ، چرا نمیخواهی بفهمی ؟!

بعد خودش را عقب کشید و نگاهش را برویم ثابت نگهداشت .

من دیدم خریف این مرد نمیشوم و اگر بنخواهم انتقام خون همسرم را از فاتلش بگیرم جز تسلیم شدن راه دیگری در پیش ندارم لجاجت و یکدنگی را کنار گذاشتم و گفتم : از نقشه خود صحت کنید .
 ناشناس لبخندی زد و سپس قیافه جدی بنخوردگ . و گفت :
 همین الان با تلفن از دکتر هاشم دعوت کن که ساعت هشت امشب بمنزات بیاید و نباید فراموش کنی که هنگام برخورد با او باید رفتار کاملاً دوستانه و مثل روزهای قبل باشد چون او آدم تیزهوشی است و اگر چیزی در رفتار تو مشاهده کند خیلی زود خطر را احساس خواهد کرد و آنوقت در برابر عکس العمل ماهرانه او قدرت مقاومت و ایستادگی نخواهی داشت و ماکاری از پیش نخواهیم برد .
 از او پرسیدم : ولی نگفتید قتل در کجا اتفاق خواهد افتاد؟
 ناشناس از جابر خاست و گفت :
 - قبل از هر چیز باید از او دعوت شود . بلند شو و به بیمارستان تلفن کن .

من مثل اشخاص هیپنوتیزم شده از جا برخاستم . ناشناس گوشی تلفن را بمن داد و خودش مشغول شماره گرفتن شد . . . چند لحظه بعد زنی از آنطرف سیم گفت : آلو ، اینجا بیمارستان ذکی حسین . . .

- من میخواهم با دکتر هاشم صحبت کنم .
 یک دقیقه بعد ارتباط با دکتر هاشم برقرار شد . او خیلی زود صدای مرا شناخت و پرسید : هان دکتر با من چکار داری ؟
 من پالحن گرم و دوستانه‌ای در جوابش گفتم : امشب ساعت هشت در منزل منتظر شما هستم .
 - بله اتفاقاً افتاده ؟

- هیچ ، منظورم اینست که ساعتی با هم باشیم .
 - ولی بهتر نیست همدیگر را در خارج به بینیم و یا تو بمنزل من بیایی ؟
 نه دکتر ، شما از حال من بهتر اطلاع دارید من دیگر آن دل و دماغ سابق را ندارم .

- بسیار خوب دکتر . ساعت هشت غدا هشت و نیم منتظرم باش .
مکالمه ماتمام شد . ناشناس گوشی تلفن را از من گرفت و
سر جایش گذاشت و گفت ، کارها هر وقت بر وفق مراد است .
من گفتم : بالاخره تکفید قتل در کجا اتفاق خواهد
افتاد . . . در خارج شهر یا در منزل .

ناشناس سرش را آهسته نکان داد و گفت بهترین محل برای قتل
رساندن دکتر هاشم منزل خودت میباشد .
بعد از کشوی میز زیر تلفن اسلحه کمری کوچکی بیرون آورد
و طرز کار آنرا نشان داد و گفت : اسلحه برای کشتن قاتل . . . من
اسلحه را توی جیب شلوارم جا دادم و بناشناس گفتم : هنگام قتل
شمام حضور دارید ؟

او فکری کرد و سپس گفت :

- بله من در اطاق مجاور مخفی خواهم شد و بمحض اینکه دکتر
هاشم کیلاس مشروبش را تا به آخر نوشید او را برای نشان دادن
قطرات خون ناتاشا که کف اتاق خواب ریخته شده دعوت کنید و در
آنجا باید بایک گنوازه بزندگانش خاتمه بدهید . باید سرعت عمل
داشته باشید و همینکه خواستید بروی او اسلحه بکشید فوراً فاصله
بگیرید و قبل از آنکه ماشه را فشار دهید او را قاتل همسر خود
خطاب کنید . . .

در چنین موقعی باید بر اعصاب خود کاملاً مسلط باشید و
قلب او را هدف قرار دهید .

ناشناس مسلسل وار حرف میزد و مرا در بست در اختیار
گرفته بود .

وی ادامه داد ، باز هم میگویم اگر کوچکترین غفلتی از شما
سر بزند و یا تسلط بر اعصاب را از دست بدهید دکتر هاشم بشما مجال
فکر کردن نخواهد داد و سرعت جسد بیجان شما را نقش زمین
خواهد ساخت .

از ناشناس پرسیدم چه ساعتی بمن ملحق خواهید شد ؟

سحر گاه خونین

او پکی بیگارش زد و جواب داد ، بمن کاری نداشته باشید
 فقط در منزل را پس از آمدن دکتر هاشم باز مگذارید .
 ما دیگر حرفی نداشتیم بزنییم و آنچه میخواستیم بگوئیم گفته بودیم .
 من یاشنیدن آخرین تذکرات و سفارشات ناشناس از اتاق شماره
 ۲۲ بیرون آمدم . حالا مردی مسلح بودم که قصد داشتم دکتر هاشم
 همکار خودم را در منزلم بقتل برسانم و بحساب خود انتقام خون
 ناتاشا همسرم را از او بگیرم .



شب سر رسید . با مرتب کردن میز کوچکی که خوراک سرد و
 يك بطر مشروب فرنگی روی آن جلب نظر میکرد ، سر و صورتی
 باناق غم انگیزی که از نگاه کردن بدر و دیوار آن ناراحت میشدم
 دادم . همینکه ساعت هشت فرارسید گوتم بزنگ در بود و در خلال
 این مدت چند بار اشلمحه کوچک کمری را آزمایش کردم .

بیست دقیقه بعد زنگ در سکوت و آرامش داخل خانه را برهم
 زد . بعجله در را باز کردم . دکتر هاشم در حالی که لبخندی بر لب
 داشت دستش را بسویم دراز کرد و گفت ،
 - خیلی وقت است منتظرید دکتر ؟

- ولی شما گفته بودید بین ساعت هشت تا هشت و نیم .
- بله و هنوز ده دقیقه باقیست .

هر دو خندیدیم . اما خنده من از روی خشم و کینه بود و
 موجی از نفرت و انزجار سراپایم را گرفته بود . چون میدیدم که با
 قاتل همسرم دوستانه صحبت میکنم . بیادم آمد که در رفتارم نسبت با او
 نباید تغییری داده شود .

من دست بزیر بازوی دکتر هاشم انداختم و او را بطرف اتاق
 پذیرائی بردم . دکتر از میز کوچک غذا که وسط اتاق قرار داشت
 خنده کوتاهی کرد و گفت ، من انتظار نداشتم دکتر .

بعد قیافه ناثر آوری بن خود گرفت ، گفت ، از دیدن این اتاق
 و اوقات آن متاثرم .

من او را دعوت بنشستن کردم و گفتم چه میشود کرد دکتر باید

صبر و تحمل داشت . نگاه کنید ، وهای سرم سفید شده وهاندازه دهسال و بلکه بیشتر پیر شدهام .

او نشست ومن رو برویش قرار گرفتم . کیلاسی مشروب ریختم . ولی ناگهان بیادم آمد که در منزل را بستهام . فی الفور از جا برخاستم و ببهانه‌ای از اتاق بیرون رفتم قفل درخانه را باز گذاشتم و بجای خود برگشتم . دکتر هاشم کیلاس مشروب را عقب‌بزد و مشغول خوراک خوردن شد و از حال پرسید .

باو گفتم که تا پایان یک هفته استراحت خواهم کرد و درصدد هستم همین یکی دو روزه بیک هتل پانسیون نقل مکان نمایم .

دکتر هاشم گفت : من باشما موافقم و با اینکه بوجود شما در شغل فعلی خیلی احتیاج است با اینحال اگر مایل باشید شمارا بیک بیمارستان در اسلامبول بفرستم که از آنکارا دوز باشید و این خاطره دردناک و غم‌انگیز را با مرور زمان بدست فراموشی بسپارید .

من جرعه‌ای مشروب نوشیدم و گفتم : در باره پیشنهاد شما باید مطالعه کنم و در پایان هفته که به بیمارستان می‌آیم جوابتان را خواهم داد .

دکتر هاشم کیلاس مشروبش را بلند کرد و جرعه‌ای نوشید و دو مرتبه بروی میز گذاشت و پرسید :

- آیا اطلاع ندارید که پلیس از تحقیقات خود در اطراف قاتل ناتاشا موفق شده است یا نه ؟

من شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : تا این ساعت از دستگاه پلیس اطلاعی ندارم و مسلما آنها هنوز اثری از قاتل بدست نیاورده‌اند .

دکتر هاشم گفت : بنظر من قتل ناتاشا خیلی عجیب است و تا کنون سابقه نداشته است که قاتل جسد مقتول را با خود ببرد و مطمئنا قتل بدست یکنفر صورت نگرفته و بیش از دو نفر بوده‌اند .

- من هم همین حدس را می‌زنم و در اولین فرصت که با قاتل رو برو شوم شخصا از او انتقام خواهم گرفت .

- ولی من اطمینان دارم که این عمل بهرگانه از شما سر

نخواهندزد .

دکتر هاشم بدنبال گفته خود گیلاس مشروبش را بلند کرد و تا آخرین قطره نوشید .

در همین لحظه من از روی شلوار اسلحه داخل جیبم را لمس کردم و با وجودیکه یکنوع خشم و کینه ناشی از انتقام وجودم را فرا گرفته بود ، معذاسمی می‌کردم در رفتارم نسبت بدکتر هاشم تغییری حاصل نشود و حتی رنگ چهره و حالت چشمانم را از دست ندهم . چون در غیر اینصورت بیم آن میرفت خودم قربانی شوم و نقشه بکلی بهم بخورد .

دکتر گیلاس خالی را روی میز گذاشت و دستش بطرف قوطی سیگار رفت . من گفتم دکتر آیا مایلید اتاق خواب و تخت خوابی را که ناتاشا بروی آن به قتل رسیده از نزدیک ببینید ؟

دکتر هاشم سیگار را گوشه لبانش گذاشت و من فوراً برایش فنک کشیدم و اضافه کردم : حتی قطرات خون خشک شده او کف اتاق هنوز باقیست . بفرمائید شمارا راهنمایی کنم .

دکتر یکی بسیکارش زد و گفت : نه دکتر ، دیدن این صحنه جز ناثر نتیجه دیگری ندارد .

دیدم اگر اصرار نکنم موفق بانجام نقشه خودم نمی‌شوم . مجدداً او را دعوت بدیدن اتاق خواب نمودم و وقتی دیدم او از بلند شدن امتناع میکند خودم از جابر خاستم و درحالی که بادهت اشاره باتاق خواب مینمودم گفتم : بفرمائید و این آخرین آثار قتل هم سرم را که او را از نزدیک میشناختید ببینید .

دکتر برخاست بسیکارش را در جای سیگاری خاموش کرد و همراه من براه افتاد .

من در بسته اتاق خواب را باز کردم . دیدن تخت خواب بهم خودده حال را دیگرگون ساخت .

دکتر هاشم متوجه حال شد و بازویم را گرفت و گفت : برای تو خوب نیست . منصرف شو .

- بیائید داخل شویم .

اورا جلو انداختم و خودم بدنبالش داخل اتاق شدم و پسالین تختخواب ایستادم و با دست ملاقه خونین را نشان دادم و گفتم :
- نگاه کنید ، ناتاشا روی همین تخت بقتل رسیده و اینهم قطرات خون او که کف اتاق ریخته و حالا خشک شده است .

دکتر هاشم جلوزفت . نگاهی بملاقه خونین انداخت و بعد متوجه قطرات خون کف اتاق شد . موقع برای اجرای نقشه و بقتل رساندن او مناسب بود . آهسته دست به جیب شلوار بردم و اسلحه کمربی را توی مشت خود جادادم و با صدای بلند که از خشم میلرزید او را مخاطب قرار دادم و گفتم : آیا هیچ فکر میکردید که قاتل با پای خود بدام افتد ؟

دکتر هاشم از شنیدن این عبارت یکه خورد و باخونسردی پرسید :

- قاتل کجاست؟ آیا او را بدام انداختید ؟

- گوش کنید ، آقای دکتر ، قاتل همسر من کسی جز شما نیست!

- من؟! شاید عقل خود را از دست داده اید ؟

- عقل و شعورم کاملاً سالم است و لابد تعجب میکنید که باچه

حیلای شماره بدام انداختم .

دکتر هاشم پوزخندی زد و گفت : آرام باش دوست من . کی گفته

که من همسر ترا بقتل رساندم . آیا دلیل و مدرکی داری ؟

- دلیل و مدرک لازم نیست مگر تو که ناتاشا را بقتل رساندی

دلایلی در دست داشتی؟!

دکتر اندکی خونسردیش را از دست داد و گفت : من تصور

نمی کردم حرفهای تو از روی عقل سلیم باشد مسلماً جنون مبتلا شده ای .

و دلیلتی هم اینست که بدون مدرک و دلیل قصد کشتن مراد داری .

من صدایم را بلندتر کردم و گفتم :

انتقام گرفتن لذت دارد دکتر .

بعد بسرعت اسلحه ام را کشیدم و تیری بسمت او شلیک کردم .

تیر بنظر رفت و دلیاش هم این بود که دستم لرزید و همینکه خواستم دومین گلوله را خالی کنم . ناگهان برق اسلحه در دست دکتر هاشم که

باز بر دستی خود را مسلح ساخته بودم را بو حشت انداخت . دست و پایم را گم کردم ترس و وحشت شدیدی سراپایم را لرزاند . در چنین حالتی که صرف نظر از کشتن او امید می‌بزنند همانند خود نداشتم بناگاه صدای دو گلوله بی‌دری بر خاست ، من یکوقت دیدم دکتر هاشم فریاد کوتاهی کشید و جراحی بدور خود خورد و بروی تخت خواب افتاد و آهسته به سمت پائین کشیده شد و چند لحظه بعد بر زمین نقش بست من بهت زده به نقطه‌ای که او از آنجا هدف گلوله واقع شده بود نگاه میکردم . هنوز برایم روشن نبود که آیا دو گلوله بی‌دری را من شلیک کرده‌ام یا از سوی دیگری او هدف قرار گرفت ، بن خود آمدم احساس کردم که اسلحه در دستم سرد است . اطمینان یافتم که دکتر هاشم با اسلحه من بقتل فرسیده و قاتل شخصی دیگریست .

در این اثنا دیدم سایه مردی بلند که در اتاق افتاد و بدن بال آن سر و کله مرد ناشناسی که لبخندی مرموز بر لب داشت ظاهر شد . جلو دویدم و بی‌تندی گفتم ، پس دو گلوله از اسلحه شما خارج شد ؟
او سری تکان داد و گفت . مرد بزدلی به مثل تو ندیده‌ام . اگر يك لحظه دیرتر شلیک میکردم حالا جسد تو بجای او کف اتاق افتاده بود .
من آب دهانم را فرو خوردم و گفتم ، از کمک بموقع شما متشکرم .

مرد ناشناس بجسد دکتر هاشم نزدیک شد و بانوک پا او را که بروی سینه افتاده بود به پشت برگرداند و گفت ، بالاخره او کشته شد . من در برابر این وقایع وحشت آورم متعادل شده بودم و نمیدانستم . در برابر این مرد اسرار آمیز که مرا بدن بال خود کشیده چه عکس العملی از خود نشان دهم ، آخر الامر گفتم ، خوشحالم که قاتل نا نا شایبست شما بقتل رسید .

— بله باید هم خوشحال باشید و لابد ازین پس با خیال آسوده زندگی خواهید کرد .
— بله دوست عزیز ، همینطور است و حالا باید بقول خود وفا کنید و مرا فرار دهید .

- شما که قاتل نیستید من او را کشتم .
 - ولی قتل در خانه من اتفاق افتاده.. پس اقلاکمک کنید تا جسد
 را از اینجا بیرون ببریم .
 مرد ناشناس گفت : ناراحت نباشید بیایید با هم برویم و بنخاطر
 این پیروزی چند گیلان مشروب بنوشیم . آیا موافقید ؟
 - چطور است همین جالبی ترکیم ؟
 - نه ، این محیط خفقان آور است بخصوص برای شما که می
 بینم . احتیاج بیگ محیط دور از اینجا دارید .
 بعد از زیر بازویم را گرفت و گفت : برویم...
 - ولی جسد را چه باید کرد ؟
 - اوه ، در فکر جسد کتر هاشم نباشید ، خود من ترتیب حمل
 آنرا بنقطه ای در خارج شهر خواهم داد .
 اسلحه هنوز در دستم بود . مرد ناشناس اسلحه را گرفت و در
 جیب کت خود گذاشت و مرا از اتاق خواب بیرون برد و در را بست و گفت
 خانه وحشت انگیز است . من جای شما بودم یک دقیقه اینجا توقف
 نمی کردم .
 - بله حق باشماست . خانه از صورت اولیه اش خارج شده و برای
 من دیگر قابل سکونت نیست .
 ناشناس مرا با خود از خانه ام خارج کرد در را بست و گفت :
 از هر حیث خیالتان راحت باشد . من که در طول این یکی دو روز از
 اتومبیل استفاده نکرده بودم گفتم اجازه بدهید اتومبیلم را حاضر کنم
 ناشناس با اتومبیل سیاه رنگی که آن طرف خیابان توقف کرده
 بود و من تا آن موقع ندیده بودم اشاره کرد و گفت : اتومبیل شما
 لازم نیست .
 مجدداً مرا بدنبال خود کشید و با آن سوی خیابان برد . من کنار
 دستش نشستم و او پشت فرمان قرار گرفت و در یک چشم پرم زد اتومبیل
 بحرکت درآمد و در جهتی شروع بر رفتن کرد .
 از اولین چهار راه که گذشتیم مردی که کنار خیابان ایستاده
 بود دست بلند کرد . ناشناس پاروی ترمز گذاشت و بمن گفت از دوستان

نزدیک منست . حالا با او آشنای شوید .
آن مرد دوان دوان خود را با تومبیل هارساند و در قسمت عقب را
باز کرد و سوار شد .

مرد ناشناس مرا بر فیک خود معرفی کرد .
او با تعجب پرسید ، منظور تان چیست ؟
- اینکه هنوز شما را باسم نمی شناسم و آنوقت دوست خود را
همی آنکه اسمش را بگوئید مرا با او معرفی کردید .
رفیقش از پشت سر بشانه ام زد و گفت ، بزودی هر دوی ما را
خواهید شناخت . تا چند دقیقه دیگر .

من یکوقت متوجه شدم که اتومبیل دارد از شهر خارج می شود
تعجب کردم . از مرد ناشناس پرسیدم ،

مقصود که با او دارید ؟

- ما بیک بار مجلل در خارج شهر میرویم و همه کس با آنجا راه
پیدا نمیکنند .

سکوت کردم . سکوتی که آمیخته به ترس و اضطراب درونی
بود . زیرا در چنگال دو ناشناس قرار گرفته بودم که از هویت آنها
اطلاعی نداشتم و از طرفی فکر متوجه خانه ام بود که جسد دکتر هاشم
در اطاق خواب افتاده بود . تقریباً میتوانم بگویم طوری از دست رفته
بودم که بهیچ طرف راه فرار نداشتم و تازه نمی دانستم این دو نفر مرا
بکجایی برند و چه وقت از چنگ آنها خلاص خواهم شد .

اتومبیل از شهر خارج شد و داخل جاده ای که بسوی اسلامبول
میرفت گردید .

داخل اتومبیل سکوت کامل حکم فرما بود و فقط صدای موتور
ماشین بگوش می رسید .

طولی نکشید که اتومبیل از جاده خارج شد و پس از طی مقداری
راه جلوی در آهنی بزرگی توقف کرد و دوبوق کوتا مزد . بلافاصله در
آهنی باز شد و اتومبیل بداخل محوطه ای که در تاریکی فرورفته بود
رفت و جلوی ساختمان یک طبقه ای توقف کرد .

مرد ناشناس از اتومبیل پائین پرید و بمن گفت : پیاده شوید . رفیقش از در سمت راست پیاده شد . من نیز با آنها ملحق شدم و به دنبالشان برافتم .

آنها مرا بداخل اطاقی که اثاث مختصری داشت بردند و هر سه نفر بدور میزی نشستیم .

مرد ناشناس اولی بدون مقدمه رو کرد بمن و گفت : گوش کنید آقای دکتر . در حال حاضر شما قاتل دکتر هاشم هستید و جسد او نیز در خانه مسکونی شماست . حتی اسلحه‌ای که او با آن بقتل رسیده کنار جسد افتاده است .

رفتار فتنه من احساس کردم که رفتار آنها بطور دیگر است و از لحن کلام ناشناس پیدا است که منظور خاصی دارد . سر اها گوش شدم تا حرفهایش را بدقت بشنوم .

وی ادامه داد و گفت :

اسلحه‌ای که من با آن دکتر را بقتل رساندم اکنون نزد منست و اسلحه‌شمارا کنار جسد دکتر هاشم انداختم و تا اینجا پلیس شمارا صد درصد قاتل می‌داند اثر انگشت شما بدسته اسلحه نقش بسته و تمام مدارک برای توقیفتان کافیست .

من بمیان حرفش دویدم و گفتم منظورتان چیست ؟

رفیقش بموضع او گفت : منظور ما اینست که بگوئید ناتاشا کجاست ؟

سوال عجیبی بود . بطوریکه خودم بکه خوردم . . ناتاشا کجاست یعنی چه . ؟

لبخندی زدم و با تعجب و حیرت گفتم : ناتاشا آن دنیا است .

ناشناس دومی گفت : پس نمیخواهید جواب بدهید . ؟

منظورتان چیست ؟ ناتاشا بقتل رسیده . این چه سوالیست

شما میکنید ؟

ناشناس اولی گفت : ناتاشا جاسوس بود و شما میدانید که زنده

است و اگر کشته شده جسدش کجاست .

داشتم دیوانه‌منی شدم ، با صدای بلند که عصبانی شده بودم گفتم ،

مگر دیوانه شده‌اید؟

ناشناس دومی بایست دست محکم توی دها نم زدو گفت : حاضر نیستی بگوئی؟

بمد هردو ازجا برخاستند و بطرف در اتاق رفتند . خواستم به دنبالشان بروم . ناگهان مرد قوی هیکلی وارد اتاق شد و با کف دست بسینه‌ام کوفت و مرا عقب زد .

فریاد زدم : کجایی روید . چرا مرا زندانی کردید . حمله کردم تا مرد قوی هیکل را عقب بزنم و از اتاق خارج شوم او مرا سردست بلند کرد و چنان توی صندلی دسته دار انداخت که فریادم بلند شد و سپس از حال رفتم .

وقتی بهوش آمدم همان اتاق بود نگاه کردم دیدم چیزی بصبح نمانده و مرد قوی هیکل کنار در اتاق ایستاده است .

تمام امیدهایم یکباره قطع شد . منم از کار افتاده بود و از جریان اخیر سردر نمی‌آوردم . ناتاشا کشته شده و یازنده است ؟ سرم درد گرفته بود و به بخت خود دشنام میدادم و از این مسخره بازی هیچ سردر نمی‌آوردم . خاصه اینکه آنها از من مخفی گاه ناتاشا را می‌خواستند !؟

چشمانم را با طرف اتاق گردش دادم و بروی مرد قوی هیکل ثابت نگه داشتم . او چشم از من برنمیداشت و فکر میکرد اگر يك دقیقه مرا تنها بگذارد مرغ از قفس خواهد پرید . در صورتیکه در آن موقع من بتنها چیزی که فکر نمی‌کردم فرارم از آن زندان وحشت انگیز بود و بفرض اینکه چنین خیالی در سرداشتم امکان آن مقدور نبود و در واقع با جان خود بازی می‌کردم ، تصمیم گرفتم از او راجع بزندگانی خود سؤال کنم ... از جا برخاستم و بطرف او رفتم . نزدیکش رسیدم و ایستادم و بزبان فرانسه پرسیدم : اینجا کجاست و اربابان تو با من چکار دارند ؟

اوسزش را بمنوان نمیدانم تکان داد و پیدجلو آمد و ناگهان گریبانم را گرفت و مرا با خشونت بعقب برد و محکم بروی صندلی انداخت و انگشتش را بروی لبان بسته‌اش گذاشت و بمن فهماند که باید

سکوت کنم والا این بازی ادامه دارد.

دم فروبستم و از جای خود تکان نخوردم...

هوا تازه روشن شده بود که دیدم سرو کله آن دو نفر قصاب شب قبل پیدا شد... هر دو سر حال بودند. معلوم بود این چند ساعت که من در زجر و شکنجه بسر برده بودم آنها استراحت کرده اند...

ناشناس دومی جلو آمد. صندلی پیش کشید و رو بروی من نشست و لبخندی نزد و گفت:

... شب بدی را گذراندید... ولی این تقصیر خود شماست که نخواستید بسؤال ما جواب بدهید.
من گفتم:

... سؤال شما بعدی بی سروته بود که حتی اگر خودتان بجای من بودید وضعی بهتر از این نداشتید. رفیق او که بالای سرش ایستاده بود گفت:

... گوش کنید دکتر... اطلاعاتی که در مورد کشته شدن ناتاشا همسرتان بنا رسیده است زیاد مقرون بحقیقت نیست و احتیاج باخبر صحیح تری داریم و معتقدیم که شما از اسرار زندگی او اطلاعات کاملی دارید و حتی میدانید که او زنده و یامرده است و الان کجا مخفی شده و برای رهائی از این سئوالات بگوئید جسد او را در کدام نقطه از شهر مخفی کردند. البته شما به تنهایی قادر بحمل چندا نیوده اید.

من ناگهان مثل آدمهای دیوانه که بدون مقدمه می خندند و خنده شان از کم عقلی آنها حکایت می کند، خنده جنون آمیزی سر دادم و گفتم:

... واقعا آدمهای احمق هستید...

کلمه « احمق » کافی بود که آنها بسر من ریختند و با مشت و لگد بشدت تنبیهم کردند... وقتی بکمک آنها مجددا روی صندلی قرار گرفتم، یکی از آنها گفت:

... مثل اینکه از جان خود سیر شده ای و الا اینطور گستاخانه جواب نمیدادی.

سحر آه خونین

من که از شدت درد ناشی از مشت ولکدهای آنها بارای حرف زدن نداشتم، گفتم :

— با چه زبانی باید بشما بفهمانم که من از کشته شدن همسرم کمترین اطلاعی ندارم و اصلاً نمی‌دانم اوزنده‌است و در صورت کشته شدن جسدش را بکجا برده‌اند. من موقعی همسرم را ترك گفتم که اوزنده بود و بفاصله يك ساعت بعد که برگشتم او را در رختخوابش ندیدم .

دو نفر ناشناس از من فاصله گرفتند و چند لحظه با هم نجوا کردند و بعد بدون توجه بمن بسمت در اتاق رفتند. جلوی مرد قوی‌هیکل لحظه‌ای ایستادند. چیزی به او گفتند و سپس از اتاق خارج شدند.

بمجردی که در اتاق بسته شدم مرد محافظ بطرف من آمد ، دست انداخته مع دستم را گرفت و با يك حرکت سریع مرا از روی صندلی بلند کرد و بدنبال خود کشید و با خود از اتاق بیرون برد...

من با صدای بلند فریاد زدم:

— مرا بکجا می‌برید!

او دست قوی خود را روی دهانم گذاشت و مرا کشان کشان از پلکانی که رو بروی در اتاق آنطرف راهرو بود پائین می‌برد مقاومت بیهوده بود و جز تسلیم چاره‌ای نداشتم ، فکر می‌کردم او مرا به سلاخ خانه می‌برد که بفزندگانیم خاتمه دهد ... ولی چند پله که پائین رفتیم بزیر زمین نسبتاً بزرگی رسیدیم که بانور چراغ برق روشن بود .

صدائی از آنطرف مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— دکتر مقاومت نکنید و الا کشته خواهید شد . مرد محافظ

دست از دهان برداشت و آزادم گذاشت ... چرخى بدور خود چوردم ، بالای زیر زمین پشت يك ميز ضخیم دو ناشناس را دیدم که ایستاده‌اند.

یکی از آنها اشاره کرد که نزدیک بروم ... جلو رفتم همان

ناشناسی که مرا بدام انداخته بود بسمت مردم محافظ رفت و دستوراتی باو داد. طولی نکشید که مرد قوی هیکل کتم را از تنم در آورد و دستهایم را از دو طرف به قلابی که بدیوار آویزان بود بست و با شلاق بجانم افتاد... چند ضربه اول را تحمل کردم. ولی از درد بخود می بینجیدم و صدایم را در گلو خفه می کردم. اما موقعی رسید که دیگر تاب تحمل نداشتم و از شدت درد فریادم به آسمان بلند شد. رفته رفته صدایم بسختی بالا می آمد و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی بهوش آمدم پشتم از شدت دردمی سوخت و قدرت حرکت نداشتم.. تصور اینکه هنوز دستهایم بقلاب بسته است و سرپا ایستاده ام جرئت اینکه دست و پاهایم را حرکت بدهم بمن نمی داد... خوب که به اطراف نگاه کردم، دیدم روی يك تخت فلزی که روی آن کامریخته بودند افتاده ام و تا آنجا که در آن حال قادر بدیدن بودم هیچ کس را ندیدم. حتی آن مرد قوی هیکل که دژخیم مرگ بهترین لقب برای او بود.

نمیدانم چند ساعت روی تخت افتاده بودم. چون ساعت از کار افتاده بود و هنگامی که زن منی برایم غذا آورد و از او ساعت را پرسیدم تازه فهمیدم. روز بنیمه رسیده است.

زن من کنار تخم نشست و با قاشق سوپ بدهانم میریخت. ولی در برابر سئوالاتم که اینجا کجاست و آنها از جان من چه میخواهند. لب از روی لب بر نمیداشت...

چهل و هشت ساعت بهمین حال گذشت و من با خود می اندیشیدم که شکنجه دادن من تمام شده و ساعت آزادی فرارسیده است اما بر خلاف تصورم روز سوم! حقیقا سراغم آمدند. آنها برای چندمین بار سئوالات خود را تکرار کردند. وقتی جواب منفی شنیدند شکنجه آغاز شد... اینبار مع دست راستم را بسطح میز ضخیم بستند و او کارد تینفه پهن يك لبر از روی میز بر داشت. بایست آن بروی دستم زد و گفت:

- دکتر انکار نتیجه ای ندارد. باید برای نجات خودت همه چیز را بگویی و الا برای من بسیار سهل و ساده است که انگشتان ترا بند

بید جدا کنم و این کشنده ترین شکنجه‌هاست ...
 من چشم در چشم او دوختم دیدم در تصمیم خود استوار است.
 نفسی تازه کردم و گفتم :

— آقای عزیز باور کنید از اسرار زندگی نا تا شاهیح اطلاعی
 ندارم و اصلا از حرفهای شما سر در نمی آورم و برایم از هر حیث
 تازگی دارد .

مرد ناشناس نگاهی برفیقش که پشت سر من ایستاده بود انداخت
 و سپس بانوک کلد خراشی بیوست پشت دستم داد ... سوزشی احساس
 کردم و گفتم :

— چرا نمی خواهید قبول کنید ...
 در این موقع چشم از او گرفته بودم نگاهم بگوشه ای از
 سقف زیر زمین دوخته شده بود که یکوقت سوزش شدیدی مرا لرزاند ...
 نگاهم را متوجه او ساختم دیدم لبه کارد خونبست . پشت دستم را
 نگاه کردم دیدم خون بشدت جاریست ... فریادم بلند شد ... و
 کار بجائی رسید که از فرط استیصال گریه ام گرفت و درحالی که
 قطرات اشک از چشمانم سرازیر بود بآلتماس افتادم و گفتم :

— صریح بگوئید از من چه می خواهید ... من از نا تا شاخبری
 ندارم ... نمیدانم جسدش را کجا برده اند ... و اگر باور خندارید
 زودتر راحت کنید ، چون هم شما راحت میشوید و هم من .

مرد ناشناس که پشت سرم ایستاده بود جلو آمد و بند چرمی من
 دستم را که بهمیز بسته شده بود باز کرد و گفت :

— بنظر داشته باشید که خود را تسلیم کردید ...
 کف دست چپم را روی بریدگی پشت دست راستم گذاشتم
 و گفتم :

— بنه من تسلیم شما هستم . شما را بنخدا باین وضع خاتمه
 بدهید . ناشناس دوم کارد خون آلود را روی میز انداخت و گفت :
 پس از هر لحاظ آماده ای ؟

نمیدانستم آماده گی که او بر زبان آورد برای چه منظور
 خاصی بود . اما من برای رهائی از این بند هلافاصله جواب دادم :

... بله ، آماده ام . آنها مرا از زیر زمین بیرون بردند و در اطافی که اثاث مختصری از قبیل تختخواب و میز و صندلسی راحت داشت ، جا دادند .

یکی از آن دو بیرون رفت و چند دقیقه بعد با مردی که کیف چرمی بدست داشت مراجعت نمود . مرد تازه وارد پزشک بود و فی الفور دستم را پانسمان کرد و بنداوای زخمهای پشتم پرداخت . پزشک وظیفه اش را انجام داد و بدنبال کار خود رفت . بعد از رفتن او ناشناس دوم رو بمن کرد و گفت :

... شما فعلا چند روزی استراحت میکنید تا در فرصت مناسب با هم صحبت کنیم . اما يك نکته را باید بنخاطر داشته باشید و آن عدم امکان فرار از اینجا است .

من گفتم :

... آقای عزیز مطمئن باشید چنین فکری هرگز به منزم راه نخواهد یافت .

... معلوم می شود آدم عاقلی هستید .

بعد باتفاق رفیقش از اتاق بیرون رفتند و مرا تنها گذاشتند و دیگر آن غول بی شاخ و دم هم در اتاق نماند .



برای بهبودی کامل و تجدید قوای از دست رفته يك هفته از من پرستاری کردند ، بطوریکه انکار نه انکار میزبان همان میزبان آدمکش است .

در خلال این چند روز هر روز دو بار ناشناسها باتفاق از من عیادت میکردند و احوال می پرسیدند و از اینکه من رو ببهبودی میروم خوشحال بودند . اولین روز هفته دوم که کاملا سلامت خود را بازیافته بودم ، طرف صبر هر دو باتاقم آمدند دستور مشروب دادند . محیط گرم و دوستانه ای بوجود آمده . بر خوردشان خیلی گرم بود . ابتدا سه کیلاس از مشروب پر و خالی شد . بعد یکی از آن دو سیکاری تعارفم کرد ... و هنوز کیلاس دوم ریخته نشده بود که رفیق جلاد او سر صحبت را باز کرد و بدون مقدمه ...

چینی گفت :

- شما باید برای ما کار کنید .

من با اینکه کم و بیش منظور او را درک کرده بودم پرسیدم :

- چکار باید انجام بدهم ؟

او گفت : گوش کن دکتر... ناناشا برای آلمانها جاسوسی میکرد و ما در جستجوی پدام انداختن او بودیم و متاسفانه موفق نشدیم و هنوز مرددیم که آیا او کشته شده است یا نه . چون مردی که از طرف ما مأمور کشتن او بود مفقود شده و هیچ خبری از او در دست نداریم و حتی ردپایش را هم نتوانستیم پیدا کنیم و برای بستن پرونده او و ناناشا لازمست از این ساعت شما در اختیار ما باشید و طبق دستوراتی که میدهیم عمل نمائید .

رفیق او دنباله کلام را گرفت و گفت :

- ما با وسائلی که در اختیار داریم شما را به آلمان میفرستیم و عوامل ما در آنجا ترتیبی می دهند که شغل مورد نظر ما در اختیار شما قرار گیرد و دستورات بعدی همانجا بوسیله همان عوامل بشود . ابلاغ خواهد شد که چکار باید بکنید .

من طاققت نیاوردم و گفتم :

- یعنی میفرمائید برای شما جاسوسی کنم ؟

ناشناس اولی سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت :

- تقریباً ولی هدف اصلی ما کسب اطلاعاتی از ناناشا است و اگر او کشته شده قاتل که از مأمورین مخفی ما بوده بعد از کشتن او بقتل رسیده و یا بوسیله جاسوسان آلمانی ربوده شده این اطلاعات برای ما لازم است . من رو کردم به ناشناس اول و گفتم :

- شما دکتر هاشم را قاتل ناناشا معرفی کردید و طبق نقشه شما او بقتل رسید .

ناشناس قیافه جدی بنحو گرفت و گفت :

- برای پدام انداختن او چنین نقشه و اتهامی لازم بود . چون او هم از جاسوسان زبردست آلمانها بشمار میرفت .

من پرسیدم :

— پس از اینقرار ناتاشا زنده است ؟

ناشناس دومی جواب داد : هنوز نمی‌شود اطمینان حاصل کرد که او زنده است یا کشته شده چون از مامور ها اثری نیست و ما حدس می‌زنیم که مامور ما او را بقتل رسانده حالا بر سر او چه آمده برای دستگاه ما روشن نیست .

من مجدداً پرسیدم : آیا ممکن است شما دو نفر کلمه ناشناس را از روی خود بردارید و صاف و پوست کنده بگوئید اهل کجا هستید و نام دستگاهی که برای آن کار می‌کنید چیست ؟

ناشناس اول بشنیدن سئوالات من لبخندی زد و گفت : دانستن این مسائل برای شما چه نتیجه‌ئی دارد ؟

من دومین کیلاس مشروب را الاجره سر کشیدم و گفتم : همان طور که من گفتم در اختیار شما هستم . چون جانم در کف قدرت شماست و حالا آن لحظه رسیده که بدانم با چه دستگاهی می‌خواهم همکاری نمایم .

اولختی اندیشید و سپس گفت : ما منتسب بدستگاه ضد جاسی انگلستان هستیم و در این موقع که دنیا در آتش جنگ می‌سوزد وظایف خطیری بهمه داریم .

من گفتم : ولی تصور نمی‌کنم در این دنیای پر آشوب که شما بنخاطر حفظ منافع کشورتان سخت در فعالیت هستید از من کاری ساخته باشد .

ناشناس دومی چشم در چشمم دوخت و آهسته گفت : ما از شما جز آنچه گفتیم انتظار دیگری نداریم و در حقیقت یک نوع ماموریت خاصی بهمه‌تان محول شده که مربوط بخود شماست .

رفیقش دنبال کلام او را گرفت و گفت : مگر شما نمی‌خواهید از ناتاشا همسرتان اطلاعات دقیقی بدست بیاورید...

من به میان حرف او دویدم و گفتم :

— چه اطلاعاتی ؟ او کشته شده و فرض اینکه بدانم جسدش را کجا دفن کرده‌اند برای من چه نتیجه‌ئی دارد جز اینکه مرا بیش از پیش متاثر سازد آیا نفی می‌آیدم خواهد شد ؟ ناشناس اول خنده کوتاهی کرد

وگفت : واقعا شما نمیخواهید گفته های ما را درك كنید و یا اینکه ببخشید خودتان را بخریت میزنید . مادر کشته شدن یا نشدن ناتاشا مرددیم و همانطور که گفتیم قاتل او که از ماموران ما بود شب قتل همسر شما مفقود شد و از او اثری بدست نیاوردیم و حالا نمیدانیم آیا ناتاشا بدست او بقتل رسیده یا بدست دیگری و یا اینکه بقتل نرسیده است... این اطلاعات هم برای شما و هم برای ما از هر جهت قابل اهمیت است و اگر شما نمی خواهید و مایل نیستید از همسرتان خبری بدست آورید مادر این مورد اصرار داریم .
وی مکشی کرد و سپس ادامه داد :

فراموش نکنید که شما در اختیار ما هستید و هر دستوری میدهیم بدون چون و چرا باید انجام دهید . او بصحبت خود خاتمه داد و بدنیال آن سکوت کامل حکم فرما شد .

من در اندیشه سخنان او فرورفتم و بانوك انگشت بلبه گیلان خالی از مشروب میزدم ... یکی از آن دو نفر ساکت نشسته بود و دیگری يك بسیگارش می زد .

چند ثانیه سکوت ادامه داشت . عاقبت من سکوت را شکستم و گفتم : من حرفی ندارم . ولی آیا شما جانم را تضمین میکنید؟
از این حرف هر دو خمیدند یکی شان گفت : آقای دکتر شما بچه نیستید و در سنی قرار دارید که خوب میفهمید ما چه میگوئیم . البته در هر مورد ما حافظ جان شما هستیم . مگر آنکه خواسته باشید خلاف دستورات ما عمل نمائید .

من گفتم : آقایان عزیز مطمئن باشید من برخلاف میل شما عمل نخواهم نمود.. حالا بفرمائید برنامه کار من چیست؟
ناشنای اولی گفت : ما فردا صبح شما را بشهر و یکسر بهتل « جهان پالاس » میبریم . چون در آنجا اتاقی برای شما در نظر گرفته ایم و در آنجا بشما خواهیم گفت چه باید بکنید . دو نفر ناشناس از جا برخاسته و مرا ترك گفتند...



صبح روز بعد ساعت نه و سی دقیقه بوسیله اتومبیل سیاه رنگی

که حامل من ویکی از آن آن دونفر ناشناس یعنی همان کسی که ابتدا مرا بدنبال خود کشیده بود از آن خانه لعتی بیرون آمده و پسوی شهر حرکت کردیم . نیمساعت بعدا تو میبیل جلوی هتل جهان پلاس که رو بروی بانک مرکزی قرار دارد توقف نمود ، مادونفر پیاده شدیم و بداخل هتل رفتیم . ناشناس که بین راه گفته بود او را «آلبرت» صدا کنم مرا کماری کشید و گفت : اتاق شماره ۲۲ بنام شماست ...

من از دفتر هتل کلید اتاق شماره ۳۲ را خواستم و با او گفتم که این اتاق بنا من ثبت گردیده .. اوفی الفور دفتر ثبت ساکنین هتل را نگاهی کرد و سپس کلید اتاق را بس دستم داد و از ورودم به هتل اظهار خوشوقتی نمود .

من و آلبرت بر اهنمائی یکی از مستخدمین با اتاق شماره ۳۲ رفتیم .. وقتی وارد اتاق شدم دهانم از تعجب بازماند ، زیرا جامه‌دان هایم را بروی هم دیدم ... برگشتم و باقیافه تعجب آمیزی به آلبرت خیره شدم .

او خیلی زود مرا از تعجب بیرون آورد و گفت :

- تعجب ندارد آقای دکتر ... ما قبلا اثاث مربوط بخودتان را از منزل مسکونی که بیمارستان در اختیارتان گذاشته بود جمع آوری نموده و باینجا منتقل کردیم . و تنها کاری که شما باید انجام دهید این است که کلید خانرا بیمارستان بدهید و بگوئید که خانه را تخلیه نموده اید .

من با همان قیافه حیرت زده پرسیدم پس جسد دکتر هاشم چهند ؟ آیا جسد را از خانه خارج کردید ؟ آلبرت با سر جواب مثبت داد و گفت :

- فکر او را نکنید ، مسائل مهمتری در پیش است و تا اینجا

کارها بر وفق مراد شماست و بفرض اینکه خانه شما مورد بازرسی پلیس قرار گیرد کمترین اثری از مقتل دکتر هاشم بدست نخواهند آورد . چون ماز رنگ تر از آنها هستیم که آثار جنایت را محو نکنیم . من نفس راحتی کشیدم و آهسته بروی صندلی دسته دار بالای اتاق نشستم آلبرت کلاهش را از سر برداشت و صندلی را پیش کشید و رو بروی من

نشست و گفت:

- گوش کنید آقای دکتر امشب شام را در دستوران کاریج می خورید و بعد به کاباره دانسینگ « فلوریا » که در همین نزدیکی است می روید و با یکی از رقاصه های کاباره بنام « فاضله » ملاقات میکنید.

- ولی من و او یکدیگر را نمیشناسیم و ممکن است او بمن اجازه ملاقاتش را ندهد.

- نه مطمئن باشید . بمحض اینکه عبارت « در جستجوی تو » روی کارت شما توجهش را جلب کند بلافاصله شخصا در اتاقش را بروی شما باز خواهد کرد .

من گفتم :

- مشکل دوم شناختن فاضله است .

آلبرت قیافه اش را درهم کشید و گفت:

- شناختن رقاصه های یلک کاباره را بنام خیلی آسان است.

کافیست بوسیله یکی از کارسون ها او را بشناسید ولی انعام را فراموش نکنید .

پرسیدم :

- پس از ملاقات فاضله چه باید بکنم؟

- عجله نداشته باشید آقای دکتر او برنامه دار شماره ۱۰۰۰ شما خواهد گفت . فعلا خدا حافظ تا ملاقات بعد .

آلبرت بلند شد که برود .. من از جا برخاستم و گفتم :

- کجا آقای آلبرت ... رفتن بکاباره و ملاقات فاضله پول

لازم دارد و شما خودتان میدانید که بر سر من چه آمده است و تا من مطالبات خود را از بیمارستان دریافت کنم و اتومبیلم را بفروشم بمقداری پول احتیاج دارم .

آلبرت خندید و بی آنکه بمن جوابی بدهد بطرف جامعه داناها

رفت و یکی از آنها را کنار کشید و درس را باز کرد و اژامات داخل جامعه دانا را بیرون ریخت و بمن گفت :

- ملاحظه میکنید پول اینجاست .

نگاه کردم دیدم کف جامه‌دان مملو از اسکناس است. چشم از پولها بر گرفتم و با او گفتم:

« آیا فکر نکردید که من احتیاجی باین پولها نداشته باشم؟
- مهم نیست ، خرج خواهد شد .
بعد او خدا حافظی کرد و رفت .

بعد از رفتن او من نفس راحتی کشیدم . چون فکر میکردم از آن خانه لعنتی و شکنجه‌هایی که میدیدم آسوده شدم ولی در عین حال این مسئله برایم روشن بود که این فکر تا حدی احمقانه است. چون مثل روز روشن بود که این آقایان از من دست بردار نیستند. و اگر قصد فرار داشته باشم بسر نوشت دکتر هاشم دچار خواهم شد .:

زندگی عجیبی برای خود تهیه دیده بودم . . زندگی‌ای که معلوم نبود بکجا منتهی می‌شود و من در این میان چکره‌ام بیاد ماموریتم افتادم که باید در اطراف ناتاشا هم سرم تحقیقات کنم در صورتی که ناتاشا کشته شده بود . . . و مطمئنا آلبرت و رفیقش و بالاخره دستگاہ آنها قصد داشت بدینوسیله از من بطرز دیگری بهره برداری نمایند .

خودم میدانستم بدست آوردن اطلاعاتی درباره ناتاشا بهانه‌ای بیش نیست و دستگاہ ضد جاسوسی انگلستان می‌خواهد قاتلین او را بشناسد و یا منظور دیگری دارد .

خلاصه هر چه بود نفع آنها در این میان گنجانیده شده بود که خودم هم سر در نمی‌آوردم و نمی‌توانستم چیزی درک کنم . چون در این فن نا آشنا بودم و فقط برای حفظ جان خود کور کورانه اطاعت میکردم .

چه در دستران بدسم ، طبق دستوری که آلبرت داده بود شاه را در دستوران «کارپیچ» که از رستورانهای لوکس آنکارا است خوردم و در حدود ساعت یازده وارد کاباره دانسینگ «فلوریا» شده پشت یکی از میزهای نزدیک من قرار گرفتم و بلافاصله دستور شامیانی

دادم .

قسمت اول برنامه رقص اجرا شده بود و من موقعیکه گیلاس اول شامیانی را سلامتی خودم نوشیدم ، زن سیاهپوستی وارد سن شد و شروع کرد با آواز خواندن .. صدای گرم و دلنشینی داشت از سکوت کامل کاباره اینطور پیدا بود که خواننده سیاهپوست مورد علاقه مشتریان کاباره میباشد . بعد از این برنامه نزدیک ساعت دوازده پنج تن رقاصه وارد سن شدند . همه خوشگل و تودل برو بودند بین آنها یکی بود که لباسش بادیگران فرق داشت ، حتی در رنگ ، و من پیش خودم حدس زدم بدون شك فاضله رقاصه مورد نظرم همین زن باید باشد .

بیست دقیقه بعد که رقص دسته جمعی آنها پایان رسید و موزیک بلافاصله شروع بنواختن آهنگ رقص تانگو کرد ، من با اشاره دست ، گارسون را سر میز فرا خواندم .. او سرش را پائین آورد و پرسید :

— چه فرمایشی دارید . ؟ من مهلتش ندادم و پنجاه ایره ترك توی مشتش گذاشتم و پرسیدم : آیا فاضله رقاصه کاباره میان این پنج نفر بود ؟
اول بخندی زدو گفت :

— خیر قربان او با اتفاق يك مرد میرقصد و تا چند دقیقه دیگر برنامه اش شروع می شود ، بگارسون گفتم : پس از آنکه رقص فاضله تمام شد بیایید باشما کاردارم .

او رفت و انتظار منم زیاد طول نکشید . آهنگ تانگو تمام شد و گوینده اعلام کرد که فاضله رقاصه معروف برنامه خودش را شروع می نماید . چراغهای کاباره خاموش شد ، فقط چراغهای داخل سن بطرز زیبایی روشن شد .

دل من مثل سیر و سرکه میجوشید و با بیصبری منتظر ورود این زن بروی سن بودم .

سرانجام فاضله ظاهر شد . همه برایش دست زدند و بعد او بايك آهنگ مخصوص شروع برقصیدن کرد و چند ثانیه بعد مردی باو

ملحق شد . رقص او يك رقص آرام بود که همه را مجنون و پمناخته بود .
طلولی نکشید که فاضله پشت من رفت و بلافاصله کارسون
جلوی میزم سبز شد .

من کارت خودم را از جیبم در آوردم و روی آن عبارت دور
جستجوی تو ، را نوشتم و به دستش دادم و پمنازه فرانک هم به آن
ضمیمه کردم و گفتم که کارت را بدست فاضله بدهید . او رفت و بلافاصله
دو سه ثانیه برگشت و گفت :

— بفرمائید شما را باتاق او راهنمایی کنم .

بدنبالش بزاه افتادم . او مرا به پشت من برد و در اتاقی
را که روی آن پلاک « فاضله » جلب نظر میکرد نشان داد و رفت .
من با پشت دو انگشت چند ضربه بدرزدم . چند لحظه بعد فاضله در
را برویم باز کرد و در حالی که لبخندی لبان تشنگش را از هم
گشوده بود گفت :

— بفرمائید آقای دکتر ...

قدم بداخل اتاق گذاشتم . او لباسش را عوض کرده بود و
دستکش سیاهی که نیمی از بازویش را می پوشانید بدست داشت . وقتی
از جلوی من رد شد دیدم دامن پیراهنش تا بالا چاک دار است ،
بطوریکه موقع راه رفتن تمام راننش نمایان میشد .

او تعارف کرد و من روی صندلی نشستم و خودش رو برویم
ایستاد و گفت :

— از ملاقات شما خوشوقتم آقای دکتر .

من که محو زیبایی او شده بودم گفتم :

— منم بهم چنین .

فاضله بطرف میز آرایش خود رفت کمی عطر بزیر گیسویش
زد و برگشت و جلوی من ایستاد و پایش را طوری قرار داد که
ران سفیدش از چاک دامنی پیراهنش بیرون افتاد و در حالیکه چشم
بمن دوخته بود گفت :

— چند دقیقه دیگر با هم بیرون میرویم .

من پرسیدم :

— آیا بر نامه شما تمام شد.؟

فاضله بطرف میز توالت ترفوت و گفت:

— نه يك بر نامه کوتاه دارم که تا چند دقیقه دیگر باید اجرا کنم.
بعد آزاد مهر کجا خواسته باشید می توانیم برویم و تا فردا شب همین
موقع در اختیار شما هستم ... آیا موافقید.؟
من گفتم :

— موافقت من معنی ندارد . چون تا فردا شب کاری نداریم
و این ملاقات بمنظور خاصی صورت گرفته است که خود شما بهتر از من
اطلاع دارید و در حقیقت من باید خودم را در اختیار شما بگذارم و
فکر میکنم اگر وارد اصل موضوع شویم حداکثر نیم ساعت بیشتر وقت
لازم ندارد و حالا اجازه بدهید تا خاتمه برنامه رقص شما من سر
میز خودم برگردم و از نزدیک رقص دل انگیزتان را ببینم.
فاضله همینطور که مشغول آرایش دادن بموهای خود بود خندید
و گفت :

— رقص دل انگیز !! ولی هستند کسانی که تعدادشان انگشت
شمار است و نه فقط از رقص من نفرت دارند، بلکه بخون من هم تشنه اند و
امیدوارم آینده سلیقه شما را عوض نکند.
— نه مطمئن باشید . چون هر چه باشد ما از يك قماش
هستیم .

او بمیان حرفم دوید و گفت:

— عجله می کنید آقای دکتر ... حالا خیلی زود است که خودتان
را از قماش من بدانید. وقت زیادی لازم است ... باین سادگی ها که فکر
می کنید نیست.

— البته حق باشماست، ولی منظور من چیز دیگری بود.

— مثلاً چه چیز؟

— اینکه ما دست دوستی بهم داده ایم و هم قماش شما را باین جا
فرستاده اند و این دوستی هیچگاه تبدیل به خصومت نخواهد شد که من
از رقص شما نفرت داشته باشم، بعد از جابرجا شدنم که بروم ... فاضله
نیمرخ بطرفم برگشت و گفت:

— همینجا باشید آقای دکتر . من نمی‌خواهم دیگران رفت و آمد شمارا توی راهرو ببینند.

— آیا اینجا کسی مزاحم من نمی‌شود .؟

— نه ، هیچ کس حق ورود به اتاقم را ندارد ، مگر با اجازه خودم و احیانا اگر کسی بدرزد و اجازه دخول خواست شما سکوت اختیار کنید .

در همین اثنا مامور اجرای برنامه هادراتا قرا باز کرد و به فاضله اطلاع داد که برای اجرای برنامه خود آماده باشد .

فاضله بسرعت لباسش را عوض کرد و من گفت . که تا مراجعتش از اتاق بیرون نروم و بلافاصله مرا تنها گذاشت . پس از رفتن او چند ثانیه نگذشته بود و من مشغول تماشای يك تابلوی بزرگ روغنی بودم که صدائی که ناشی از خوردن چیزی بمیز بود از پشت سرم برخاست .

برگشتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده که ناگهان پارچه‌ای ضخیم روی سرم افتاد ... و بدنبال آن صدای پا و بعد باز شدن بوسته شدن در اتاق بگوشت خورد ... بهجمله و با دستپاچگر پارچه ضخیم را از روی سرم برد کردم . باطرافم نظری انداختم دیدم هیچکس نیست . با ناراحتی بطرف در اتاق دویدم در را گشودم . ولی توی راهرو کسی نبود . در را مجدد ابستم ، دل توی دلم نبود ، چون از اینکه کسی در اتاق منطفی شده بود و بحرفهای من و فاضله گوش داده بودشکی نداشتم . حالا این شخص کجای اتاق خودش را پنهان کرده بود که فاضله با همه آشنائی بفن خود از منطفی گاه او اطلاعی نداشت عقلم بجائی نمی‌رسید . شروع کردم گوشه و زوایای اتاق را جستجو کردن . پشت پرده ها و داخل اشکاف لباس و بالاخره متوجه زیر کاناپه شدم . و يك دستمال سرخ رنگ بزرگ توجهم را جلب کرد ... آنرا برداشتم ... دستمال بوی عطر میداد . برایم مسلم شد که ناشناس زن بوده و دستمال خود راجا گذاشته است .

دستمال را توی جیبم گذاشتم و به انتظار فاضله روی کاناپه نشستم ، ولی خیالم آسوده نبود ، چون هنوز وارد گود نشده مرا شناخته بودند . و جای خوشوقتی بود که من و فاضله از اصل موضوع

سحر گامخوتین

سخنی بمیان نیاورده بودیم و آنچه بین ما رد و بدل شد حرفهای معمولی بود. اما نمی شد زنی را که حرفهای معمولی ما را شنیده بود نادیده گرفت و آنرا سرسری پنداشت، زیرا او با آشنائی بهویت فاضله و ماهیت و خودش را توی اتاق او مخفی کرده بود و این معما فقط بدست فاضله میبایست حل شود.

کاری از دستم ساخته نبود. صبر کردم تا فاضله مراجعت کرد. اولین سئوالش این بود که آیا کسی در اتاق او رازده است یا نه؟

با جواب منفی دادم. قضیه مخفی شدن زن ناشناس و به جا ماندن دستمال نازک سرخ رنگ او را گذاشتم، برای وقتی که از کاباره خارج شدیم، او فوراً دستبکار پاک کردن آرایش تند خود و تعویض لباسش شد...

چند دقیقه بعد هر دو از در اتاق بیرون آمدیم از راهروی پشتن کمی گذشتیم من زنی را دیدم که روی سندی دستهبازی نشسته و سیگاری میان دو لب دارد و ظاهراً مشغول خواندن روزنامه است. ولی از قیافه اش پیدا بود که توجهش جای دیگری است. دیدن این زن در اینحالت مرا نسبت باو مشکوک ساخت و پیش خود گفتم نکند صاحب دستمال سرخ رنگ همین زن نیمه عربی باشد که با خون سردی روزنامه می خواند و با طرف خود توجهی ندارد.

فاضله دست توی دستم انداخته بود و سیگاری میان دو انگشتش دود میکرد و مثل اینکه من معشوق او هستم خودش را بمن چسبانده بود، زیر چشم او را نگاه کردم، ببینم آیا او هم متوجه آن زن هست یا نه، دیدم کمترین توجهی با او ندارد...

ما وارد سالن کاباره شدیم و از میان میزها گذشتیم وقتی خواستیم از در کاباره خارج شویم فاضله مرا متوقف ساخت و گفت: - ایوای، کیفم را جا گذاشتم... تو همین جا باش تا من برگردم بعد با عجله داخل کاباره شد.

یکی دو دقیقه گذشت و از او خبری نشد فکر کردم شاید عشاق سینه چاکش او را بس میز خود دعوت کرده اند... پنج دقیقه شد و دلم

بشور افتاد ، با عجلہ ہد اخل کابارہ رفتم و از راہی کہ با فاضلہ آمدہ بودیم خود مرا بہ پشت سن رساندم از آن زن نیمہ عریان اثری نبود . دست بندہ اتاق فاضلہ گذاشتم در نیمہ باز بود و ہمینکہ داخل اتاق شدم اورا غرق در خون کنار میز توالترش دیدم کہ کف اتاق افتادہ و آہستہ نالہ میکند ... جلو دویدم دیدم کاردی تادستہ توی سینہ اش فرورفتہ و خون بہ شدت جاری است .

سرش را بلند کردم و دست بہ صورتش کشیدم و چند بار نامش را بر زبان آوردم ... چشمان بستہ اش را آہستہ باز کرد و با کلمات برہمہ ای گفت :

- از ... پشت سر ... حملہ ... صدایش قطع شد ... دوبارہ بسخن آمد و ادایہ داد ... مرا کشتند ... زود از اینجا خارج شو .

دستم بطرف دستہ کارو رفت کہ آنرا از سینہ او بیرون بکشم ولی ناگہان بیادم آمد کہ اثر انگشت قاتل روی دستہ کارو نقش بستہ و این بہترین مدرک برای دستگیری اوست ...

مثل اینکہ فراموش کردہ بودم کہ کارکنان کابارہ را بکمک بنخواہم گیج شدہ بودم و از این جنایت فجیع کہ بفاصلہ پنج دقیقہ اتفاق افتادہ بود منظم درست کار نمی کرد ... بدن فاضلہ هنوز گرم بود دویدم کہ از اتاق بیرون بروم و از کارکنان کابارہ کمک بنخواہم ... کہ در اتاق باز شد و چند نفر زن و مرد کہ از کارکنان کابارہ بودند وارد اتاق شدند ...

من بمردی کہ جلس میزدم بایندمدیر کابارہ باشد گفتم :

- فاضلہ را کشتہ اند ، زود اورا ببیمارستان برسائید .

یکی از زنہا کہ مانند دیگران نیمہ عریان بود با عصبانیت

فریاد زد :

- تو اورا کشتہ ای ... اینجا چہمی کنی .

بعد رو کرد ببقیہ و گفت :

- قاتل خود اوست دستگیری کنید .

- نہ اشتباہ میکنید من دوست فاضلہ بودم ، من اورا نکشتہ ام ...

قسمی خورم .

مردی که جلوی همه ایستاده بود با خشم فراوان فریاد زد : خفه شو ، احمق . از این جا نباید خارج شوی تا پلیس بیاید .

من که از این پیش آمد غیر منتظره عصبانی شده بودم و بدتم می لرزید فریاد زدم :

— مطمئن باشید فرار نمیکنم و اگر شما انسان هستید او را به بیمارستان برسانید و از چنگال مرگ نجاتش دهید .

همه چیز دو نفر مرد که مراقب من شدند بطرف جسد نیمه جان فاضله دویدند ... یکی از آن ها فی الفور بیرون دوید تا به پلیس اطلاع دهد و وسائل حرکت فاضله را به بیمارستان فراهم کند .

من از فرط غم و اندوه قادر بایستادن نبودم . خود مرا روی صندلی انداختم و برینخت خود لعنت فرستادم ...

آنقدر طولی نکشید که ماموران بیمارستان و پلیس وارد اتاق شدند .

یکی از چند نفر پلیس مرا بگوشه اتاق برد و مراقبتم را به عهده گرفت . پزشکی که همراه پلیس بود اعلام داشت : فاضله هنوز زنده است .

فی الفور او را که فرق در خون بود روی برانکلارد گذاشتند و به بیمارستان بردند ، بعد نوبت بمن رسید . کار آگاه جلو آمد و ابتدا از هویت پرسید . با او گفتم که من دکترم و در بیمارستان ذکی حسین کار میکنم و فعلا در مرخصی هستم .

او دستور داد مرا بمرکز پلیس ببرند و خودش با اتفاق معاونینش از اتاق خارج شدند .

پلیسها مرا در میان گرفتند و از محل جنایت بیرون بردند . مردمیکه در سالن کاباره بودند بمجرد شنیدن خبر قتل فاضله رقصه کاباره تا واسطه راهرو پشت سن آمده بودند ، همینکه چشمشان بمن افتاد همه هم کردند پلیس از میان آنها برای بردن من راهی باز کرد . همه خیال میکردند

که من قاتلم و حال آنکه فقط سه نفر حقیقت را می‌دانستند . یکی خودم و دو نفر دیگر فاضله که اگر جان بدر می‌برد و قاتل که فراری بود . تمام امیدم به نجات فاضله بود که از مرگ رهائی یابد و به ماموران پلیس بگوید که قاتل من نیستم . . . این امید برای من ضعیف بود .

جلوی درکاباره نیز انبوهی از مردم گرد آمده بودند و مسر بیکدیگر بنام قاتل نشان میدادند . در آن حال هم خنده‌ام گرفته بود و هم اینکه دلم میخواست از شدت خشم و ناراحتی فریاد بزنم و گریه کنم . اتومبیل سیاه رنگ پلیس مرا از معرکه نجات داد و چند دقیقه بعد در اتاقی که سه نفر کارآگاه رو برویم نشسته و ایستاده بودند تحقیقات از من شروع شد . جریان برخوردم را با فاضله نه آنطور که بود گفتم ، بلکه آنرا بعلت دوست داشتن او شروع کردم ، و لسی هنوز نمیخواستم قضیه منحنی شدن زنی را در اتاق او و بیجا ماندن دستمال سرخ رنگش را مطرح سازم . چون این قضیه‌ئی بود که می‌بایست با آلبرت در میان بگذارم زیرا اطمینان داشتم که آلبرت سرانجام خواهد آمد و برای آزادیم تلاش خواهد کرد . حالا یاپایم بزندان میرسید یا نه . در آمدن او شک و تردیدی نداشتم .

تحقیقات از من زیاد طولانی نبود و دستور دادند که مرا بزندان موقت ببرند تا اثر انگشت روی دسته‌کارد مشخص شود .

قبل از آنکه بزندان موقت بروم از من انگشت‌نگاری بعمل آمد . خوشحال بودم که اثر انگشت تنها دلیل بی‌گناهی من خواهد بود و بزودی از این بند خلاص خواهم شد .

در آن موقع دلم میخواست از حال فاضله باخبر شوم که آیا مرده و یا زنده است . از مامور سلول موقت سؤال کردم . او جواب منفی داد .

دیوارهای اتاقی که بمنزل زندان بود مرا می‌خوردند . سرم بشدت درد گرفته بود و قادر بکنترل اعصاب خود نبودم و چشم‌پنجره اتاق که جلوی آنرامیله‌های فلزی گرفته بود دوخته بودم که چهره‌ت سیاهی شب‌بیاپان میرسد .

مشغول صرف صبحانه بودم که در سلول موقت باز شد و ماموری مرا بنام صدا کرد . فوجان چای را که نصفه بود روی میز گذاشتم و از آنها برخاستم . مامور بادیست اشاره کرد از سلول خارج شوم . بعد او مرا با خود بهمان اتاقی که شب گذشته از من تحقیقات بعمل آمده بود راهنمایی کرد . داخل اتاق دو نفر مامور پلیس غیر نظامی انتظار مرا داشتند . همینکه بنزدیک آنها رسیدم ، یکی از آنها بادیست صندلی مقابلش را نشان داد و گفت بفرمائید بنشینید .

من آهسته روی صندلی نشستم و چشم بدهان او دوختم . رفیقش که پشت میز کوچکی نشسته بود اوراق جلوی خود را بهمزد و از میان آن چند برگ بهم سنجاق شده را بیرون کشید و چند لحظه روی صفحه اول آن نگرست و سپس رو بمن کرد و پرسید : آ باشما شوهر ناتانای مقتول هستید ؟

من جواب دادم : بله من همان کسی هستم که زتم را نیمه شب بطور اسرار آمیزی بقتل رساندند و جندش را با خود بردند و این قتل عجیب در مرکز پلیس پرونده دارد و حالا تمجب میکنید از اینکه چطور شده مرا قاتل میدانند .

ماموری که رو برویم نشسته بود بسخن آمد و گفت :
- سعی کنید جواب سئوالات را بدهید و از حاشیه رفتن و خارج از موضوع صحبت کردن خودداری نمائید .

ماموری که پشت میز نشسته بود گفت :
- ما از بیمارستان ذکی حسین تقاضا کرده ایم یک نفر مطلع با پرونده استخدامی شما باینجا بفرستند تا تحقیقات ما کامل شود و فکر می کنم تا چند دقیقه دیگر او باینجا بیاید .
من بمیان حرف او دویدم و گفتم :

- خواهش میکنم نتیجه انگشت نگاری را هم مورد توجه قرار بدهید چون تنها مدرکی که دال به بیگناهی من میباشد همان اثر انگشت قاتل بر روی دسته کارد است .

مادر پشت میز که ارشدیش بر نفر دوم کاملا مسجل بود ، دنباله تحقیقات خود را ادامه داد و در مورد خانه و محل کارم و

همچنین از کشته شدن همسرم سئوالاتی کرد که من بهر يك از آنها پاسخ دادم . بیست دقیقه از ورود من باتاق بازپرسی گذشته بود که نماینده بیمارستان ذکی حسین وارد شد و پس از تعارفات معموله با دو نفر مامور پلیس با من دست داد و کنار میز نشست و از داخل کیفش پرونده‌ای بیرون آورد و روی میز گذاشت .

این شخص را من در قسمت کارگزینی بیمارستان دیده بودم و او هم مرا میشناخت .

پرونده من مدت چند دقیقه مورد مطالعه قرار گرفت و سپس دستور داده شد که مرا بزندان موقت عودت دهند .

موقعیکه وارد زندان موقت شدم غم و اندوهی که میرفت پایان یابد مجدداً مرا درخود فرو برد و یکبار دیگر منظره زندان بمعنی زندان در نظرم مجسم شد و با خود گفتم :

حد اقل مجازاتم کمتر از ده سال زندان نخواهد بود . اما ناگهان بخود آمدم که باید بی گناهییم را ثابت کنم و از این وضع مسخره نجات یابم .

سه روز گذشت و من در بی خبری قرار گرفته بودم و حتی از مامور محافظم اگر چیزی میپرسیدم او با بالا انداختن شانه هایش سؤال مرا بدون جواب میگذاشت .. حوصله‌ام سردفته بود و از بلا تکلیفی داشتم دیوانه می‌شدم . روز چهارم نزدیک ظهر برای مرتبه سوم مرا از زندان موقت بیرون بردند و بهمان اطاق سابق بازپرسی راهنمایی کردند ... ایندفعه تعداد ماموران غیر نظامی پلیس بیش از دفعات گذشته بود . در میان آنها کارآگاهی که شب قتل ناتاشا بمنزل آمده بود ، نظرم را جلب کرد .. باو سلام کردم و او با گرمی جوابم را داد . حتی جلو آمد و دستم را فشرد و احوالپرسی کرد .. طرز رفتار او و محیط آنجا مرا بحیرت انداخت . و ناگهان این فکر برآید پیش آمد که کارم ساخته شده و دیگر امیدى بنجاتم نیست و خوش رفتاری آنها دلیل بر همین است .. ولی طولی نکشید که شخصی وارد اطاق شد و همه با احترام او از جا برخاستند . او پس از شرح مختصری که از فعالیت پلیس برای دستگیری ضارب فاضله بیان داشت

از طرف پلیس از من معذرت خواست و بمن گفت که شما آزادید و هیچ مدرکی که دلیل بردخالت شما در ماجرای کاباره فلوریا وجود داشته باشد، بدست نیامده و پلیس در این قضیه هیچگونه نظری نسبت به شما ندارد و تحقیقات ما برای دستگیری ضارب اصلی همچنان ادامه خواهد داشت .

من با خوشحالی پرسیدم :

- آیا فاضله از مرگ نجات یافت؟

رئیس پلیس لبخندی زد و گفت:

- اگر فاضله از مرگ نجات نیافته بود، حالا باید بجای گفتن

ضارب، قاتل بگوئیم و با اطلاعاتی که فاضله در این زمینه در اختیار ما گذاشت از شما رفع اتهام گردید و حالا بفرمائید بروید . آزادید و هیچکس مزاحمتان نخواهد شد .

من جلورفتم و دست او را فشردم و از مساعی و سرعت عمل

پلیس در این مورد تشکر کردم و بعد پرسیدم :

- آیا ضارب اصلی را شناخته‌اید؟

او دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت :

- بسئوال شما نمیتوانیم پاسخ بدهیم و خوبست شغل طبابت

خود را ادامه دهید و شناختن ضارب را به پلیس واگذار نمائید .

مثل اینکه دنیا را بمن داده‌اند، از خوشحالی سرازیرانمیشناختم

مثل مرغ سبکبالی از اداره پلیس بیرون آمدم و بسرعت خودم را به هتل جهان رساندم و قبل از آنکه رفع گرسنگی را بکنم ، حمام گرفتم و از آن ریخت و قیافه که راستی از خودم بدم آمده بود بیرون آمدم .

نیم ساعت پس از صرف ناهار روی تخت خواب دراز کشیده بودم

و آهسته پک بسیکار میزدم و در حلقه‌های دودی که بالای سرم در گردش بود دورنمایی از زندگی جدیدم را می‌دیدم . صدای چند ضربه

در اطاق مرا از آن حالت بیرون آورد . از جا برخاستم و بطرف در

رفتم و بی آنکه بیرسم کیست، در را گشودم . آلبرت بود او در حالی

که آهسته می‌خندید بدرون اطاق آمد در را بستم و بدنپالشی براه

افتادم و گفتم :

– عجب وضعی برای من درست کرده‌اید آقای آلبرت .
او که هنوز می‌خندید گفت :
– ناراحت نباش دکتر، تمام کوشش ما پیکار رفت که فاضله از
مرک نجات یابد و تو از زندان پلیس خلاص شوی و چقدر باید ممنون
باشی که از آشنائی خود با فاضله آنطور که بود حرفی نزدی ، کنار
نخت خواب نشستم و گفتم :

– شما فکر می‌کنید با پیچه طرف هستید آقای آلبرت ... بفرض
اینکه مدت زندانی من بیش از این چند روز ادامه می‌یافت من حتی
يك کلمه از آنچه که درباره آشنائیم با فاضله گفته بودم عدول نمی‌کردم ..
که آقای آلبرت من بوظیفه خود کاملاً آشنا هستم . چون میدانستم اگر
حقیقت را بگویم در خارج زندان شما دست از سرم برنمی‌داشتید و
شاید هم ...

آلبرت کلامم را قطع کرد و گفت :

– خود شما کشته می‌شدید ... آفرین دکتر، آدم قرص و
محکم هستی و ما هیچ انتظار نداشتیم .
من پرسیدم :

– خوب حالا بگوئید آیا فاضله رو به بهبودیست ؟
– بله دوست عزیز، او تسایك هفته دیگر در بیمارستان
بستریست و بعد از آنکرا خواهد رفت .

– کجا ؟ آیا باستانبول یا يك شهر دیگر ؟
– هنوز معلوم نیست ولی قدر مسلم اینستکه مانند او در
آنکرا دیگر صورت خوشی ندارد .

– راجع به ضارب او چه اطلاعاتی دارید ؟
– تا این ساعت هنوز اثری از او بدست نیاورده‌ایم .
– اما من برگه‌ای از او در دست دارم که اگر در اطرافش
به تحقیق بپردازیم مسلماً او را خواهیم شناخت .

آلبرت بتندی گفت :

– مدرک کجاست به بینم .

من بسروقت کتی که درمدت زندانی بودم بتن داشتم رفتم و دستمال نازک قرمزرنک را ازجیب بفلکت بیرون آوردم و آنرا هدست آلبرت دادم.

او دستمال را بازکرد و جلوی چشمانش گرفت و بعد مجاله نمود و درجیب گذاشت و ازمن پرسید :
- این دستمال را از کجا آوردی ... کنار فاضله یا جای دیگر ؟

من او را دعوت بنشستن کردم و سیکاری تعارفش نمودم و سپس جریانی که دراطاق فاضله بزایم اتفاق افتاده بود و من دستمال نازک قرمزرنک را از زیر کاناپه پیدا کرده بودم برایش شرح دادم .
آلبرت هر دو دستش را بهم قلاب نمود و گفت :
- ضارب جز صاحب این دستمال کس دیگری نیست .

من میان حرفش دویدم و در دنباله شرح خود دیدن زنی را که موقع عبور با فاضله در راهروی پشت سن در حال روزنامه خواندن دیده بودم با اطلاع آلبرت رساندم و با او گفتم که وقتی من داخل کاباره شدم تا ببینم فاضله چرا دیر کرده است، او را توی راهرو ندیدم حتی هنگامیکه فاضله فرقدرخون افتاده بود آن زن در میان کارکنان کاباره دیده نمیشد .

آلبرت فوراً دستمال نازک قرمزرنک را ازجیب درآورد .
نگاهش کرد و بعد آنرا به بینش نزدیک ساخت و مجدداً درجیب گذاشت و سپس گفت :

- همین امشب بسراغ صاحب دستمال میرویم .
پرسیدم :

- آیا صاحب او را شناختی ؟

حدس میزنم خود اوست . . . نیکی ازرقابها که با احتمال قوی از جاسوسان زبردست آلمانها است و اگر حدس درست باشد شکار خوبیست . آلبرت بلند شد و گفت :

- من بیروم و ساعت یازده شب در کاباره فلوریا معظرت

هستم .

سحرگاه خونین

من گفتم :
- پلیس با اثر انگشت او بر روی دسته کارت زودتراز من و تو
او را خواهد شناخت و ما بدیم تا بحال بدام افتاده باشد .
آلبرت خندیده و گفت :
- بهمان اندازه که ما در کار خود زرنگ هستیم . ضارب نیز
دست کمی از ما ندارد و اثر انگشتش بر روی دسته کارت نقش بسته و
پلیس قادر به دستگیری او نیست .

من و آلبرت پشت میزی که در گوشه کاباره قرار داشت و تا سن-
فاصله اش زیاد بود نشستیم . برنامه رقص دسته جمعی رقصها که شروع
شد او گفت :

- همین جا بنشین تا من برگردم .

بچشم خود دیدم که آلبرت به پشت من رفت و پیش از آنکه
رقصها برنامه شان تمام شود مراجعت کرد لبانش متبسم بود و از
چشماتش خواندم که در کار خود موفق شده است . او نشست و
گفت :

- صاحب دستمال را پیدا کردم و راهنمای من را بعد دستمال
بود که منبع آنرا در یکی از اتاقهای رخت کتی رقصها پیدا کردم و
نام او عادل است .

بعد کار سن میز را صدا زد . پس او آنکه انعام کلانی توی مشتش
گذاشت از اونشانی خانه عادل را گرفت و سپس بمن گفت :
- بلند شو برویم .

ما پانسانی که در دست داشتیم درست رو بروی خانه عادل که
آپارتمانی در نزدیکی « بولوار آتاتورک » بود توقف کردیم . يك
ساعت بعد از نیمه شب تا کسی جلوی آپارتمان توقف کرد و زنی از
آن پیاده شد و بدرون آپارتمان رفت . آلبرت گفت :

- این زن عادل بود و حالا باید به سراغش برویم
پیاده شو ..

اما نه کمی صبر کن تا چراغ اتاق او روشن شود .

چراغ یکی اتاقهای طبقه سوم روشن شد. آلبرت از ماشین پیاده شد و من بدنبالش پراه افتادم و خیلی عادی داخل آپارتمان شدیم و از پلکان بالا رفتیم. . . . به طبقه سوم که رسیدیم آلبرت اسلحه‌اش را از کمر کشید و با لوله آن چند ضربه به شیشه در زد.

طولی نکشید که چراغ راهرو روشن شد هیکل زنی که بازیر-پوش بود از آن طرف شیشه نمایان شد. . من نفسم رادر سینه حبس کرده بودم چون برای اولین بار وارد ماجرائی می‌شدم که برایم تازگی داشت. در باز شد و آلبرت بسزعت خودش را میان دولنگه در انداخت. . صدای جینگ کوتاهی برخاست و بدنبال آن صدای آلبرت بلند شد و او را امر بسکوت داد. من پشت سر او وارد راهرو شدم و در را بستم.

آلبرت فی الفور اسلحه کوچکی از جیب بغل کتش بیرون آورد و بمن داد و گفت:

- مراقب اتاقها باش. من هنوز بقیافه زندقه نگرفته بودم. اما همینکه جلو رفتم دچار حیرت شدم. زیرا این زن همان زنی بود که توی راهرو پشت سن کاباره دیده بودم. . چشمان عادل از فرط تعجب و حیرت گود شده بود و عقب عقب میرفت و چشم از اسلحه کمری دست آلبرت بر نمیداشت.

آلبرت باو دستور داد بداخل اتاق برود. عادل با ترس و لرز خودش را بدرون اتاق کشید و بایک حرکت سریع سعی کرد در را بروی ما ببندد. ولی آلبرت که پیش بینی کرده بود بایک خیز خودش را بالای در انداخت و چنان سیلی بصورت عادل زد که عقب عقب رفت و کف اتاق افتاد.

من از پشت سر میدیدم که عادل روی زمین افتاده بود و آلبرت بالای سرش ایستاده بود و او را تهدید بکشتن میکرد. اسلحه کمری در دست آلبرت میدرخشید. بمن اطمینان داشتم که اگر کوچکترین عکس العملی از طرف عادل مشاهده کند بی درنگ او را هدف گلوله قرار خواهد داد.

آلبرت آنطور که من او را شناخته بودم ، مردی لجوج و پیک دنده بود و بی رحمی و شقاوت از چشمانش میبارید . چنین رفتار و قیافه‌ای از یک نفر انگلیسی خیلی بعید بنظر می‌رسید و موجب تعجبم شده بود . از طرفی من باو حق میدادم ، زیرا وی یک جاسوسه آلمانی را بدنام انداخته بود و این پیروزی برای دستگاہ اولرزش فراوانی داشت .

صدای آلبرت سکوت چند لحظه‌ای داخل آپارتمان را شکست و با لحنی تند و خشن به عاقله دستور داد که از کف اتاق برخیزد .

عاقله در حالی که نگاهش به اسلحه او بود بلند شد و بروی او ایستاد . در چهره پراضطراب عاقله خیره شدم . دیدم وی کاملاً خودش را باخته و در برابر این هر خورد غیر مترقبه قادر بکنترل خویش نیست .

آلبرت جلورفت و او را روی صندلی نشاند و سپس دستمال قرمز رنگی نارگ را از حیش بیرون آورد و جلوی چشمان او گرفت و گفت :

- این دستمال بتو تعلق دارد می‌شناسی ؟

عاقله پوزخندی زد و خواست خون سردیش را نشان دهد . او همینطور که نگاهش بدستمال بود گفت :

- نه اشتباه میکنید آقا ، این دستمال بمن تعلق ندارد و من اصلاً شمارانصی شناسم و نمیدانم منظورتان از آمدن باینجا چیست و چرا مزاحم من شده‌اید .

آلبرت اسلحه‌اش را توی جیب گذاشت و دوسر دستمال را گرفت و آنرا ناب داد و گفت : با همین دستمال بزنده گانیت خاتمه میدهم .. همین امشب قبل از آنکه شب بیایان برسد ...

عاقله یکه خورد و با دست پاچگی گفت : پس برای کشتن من باینجا آمده‌اید ؟

من در این موقع وارد اطاق شده بودم و با صدای گرفته‌ای گفتم :

بله، و تو خودت بهتر اطلاع داری .
 - اوه آقامن شما دونفر را نمیشناسم شما را بندها مراراحت
 بگذارید .

آلبرت جلو رفت و بایست دست راست چنان توی صورت عادلہ
 زد که او از روی صندلی بزمین افتاد ...

آلبرت خندید . خنده ای که ناشی از عشم و کینه او بود . وی
 خطاب بعادلہ گفت : بلندشو و باین مسخرگی خاتمه بده . هویت
 تو برای ما کاملاً روشن است و دیگر انکار فایده ای ندارد . تو با
 زبردستی فاضله را مورد حمله قرار دادی و خوشبختانه اونمرد و حالا
 نوبت ماست که درست هدف گیری بکنیم .

من به آلبرت نزدیک شدم و با او گفتم : اگر موافق باشید او
 را با خودمان از اینجا بیرون ببریم و تحت بازپرسی قرار دهیم . چون
 بدون شك او اطلاعات ذی قیمتی از دستگاہ خود دارد .
 آلبرت نیمرخ بطرفم برگشت و آهسته سرش را تکان داد
 و گفت :

- بله موافقم .

بعد رو کرد بعادلہ و گفت :

- فوراً لباس بپوش .

عادلہ بلند شد که دستور آلبرت را اجرا نماید ، من دیدم علاوه
 بر بند سینه بند او یک رشته سیم نازک از زیر بند لباس دکولته اش بیرون
 آمده و او با کیج نگهداشتن سر خود سعی دارد آنرا از دیده ما مخفی
 نگه دارد ...

او براه افتاد که برود . آلبرت گفت نه لازم نیست با تا قد دیگری
 بروی فقط يك كت لازم است .

و سپس بمن گفت : ببین كت او كجاست .

من گفتم : اجازه بدهید . از او بازرسی بدنی بعمل آید .

آلبرت از شنیدن این کلام قیافه تمحّب آمیزی بنخود گرفت و
 گفت فکر میکنی او اسلحه همراه دارد ؟

- شاید چیز دیگری همراه داشته باشد .

و فوراً بطرف عادل رفتم و دست انداختم رشته سیمی را که نیمی از آن از زیر رکاب پیراهنش بیرون آمده بود گرفتیم و گفتم : لخت شو - لخت شوم...؟ وای این دیگر غیر قابل تحمل است .

آلبرت جلو آمد و همینکه چشمش بر رشته سیم افتاد خندید و گفت : واقعا خیلی زردنگی عادل... دوربین عکاسی با ضبط صوت .

عادل در سکوت فرو رفت . حرفی نداشت بزند...

آلبرت وقتی دید آواز جایش تکان نمیخورد... بمن گفت :

فورا پیراهنش را پاره کن .

عادل دست بروی سینه اش گذاشت و گفت صبر کنید . . . یله

دوربین عکاسی و ضبط صوت است . اجازه بدهید دور از چشم شما لخت شوم .

آلبرت پوز خندی زد و گفت : چه فکر میکنی . تو یک رقصه ای و از لخت و عریان شدن نباید باک و هراسی داشته باشی . . . عادل که بهر بهانه ای متصل میشد تلبرای چند لحظه غیبت خود دستگاہ را از بین ببرد . وقتی دید کوشش او نتیجه ای ندارد ، پیراهنش را از تن خارج کرد...

آلبرت او را روی صندلی نشان داد و بدستگاہ عکاسی و ضبط صوت

که میان دو سینه برآمده اش بود خیره شد .

عادل که رنگ بصورت نداشت گفت : دستگاہ خالیست و هنوز از

آن استفاده نکرده بودم .

آلبرت گفت : پس حالا بمنظور مایی بر دید که چرا سرزده

بملاقات شما آمده ایم .

عادل دستگاہ را از سینه اش باز کرد و آنرا بدست من داد

و گفت :

من در اختیار شما هستم ولی بد نیست بدانید از من چیزی نمیفهمید .

آلبرت گفت : هنوز هم معلوم نیست و شاید هم بخودی خود اطلاعات

خود را در اختیارمان بگذارید . حالا بلند شوید و لباس بپوشید . من

باشاره آلبرت او را از روی صندلی بلند کردم و با تاق دیگر بردم ، تا

در مقابل من لباس بپوشد .

عادلہ وقتی دیدمن رو بروی او ایستاده ام و آلبرت در اتاق دیگر منتظر است ، دست بمانور هجیبی زد تا مرا مجنوب زیبائی خویش سازد . او که از نیمه عریان شدن امتناع میکرد ، در اینجا لخت و عریان شد . حتی زیر پوشش راهم بیرون آورد . اندام سفید و هوس انگیز او تماشائی بود و اگر بگویم در من آتشی برافروخت دروغ نگفته ام ولی از نزدیک شدن با او وحشت داشتم .

عادلہ با همان وضع ب جستجوی لباس مشغول شد و هر چند یکبار برمیکشت و چشمان سیاهش راتوی چشمانم میانداخت و همراه آن لبخندی میزد ، من سعی میکردم قیافه جدی و خشن خود را حفظ کنم ، با او گفتم : عجله کنید .

او پیراهن بنفش رنگی را از جای لباسی بیرون آورد و جلوی خود گرفت و گفت : بنظر شما این پیراهن زیباست ؟

گفتم : عجله کنید و هر پیراهنی که دوست دارید بپوشید .

عادلہ آهسته بطرفم آمد . لبانش متبسم بود و چشم از چشمم بر نمیداشت ؛ فاصله او با من کمتر از دو قدم شد . ایستاد و گفت . من خودم را در اختیار تو میکذارم و هر چه بخواهی میدهم ، بشرط اینکه مرا از اینجا نجات بدهی ، نگاه کن . رفیقت توی آن اتاق نهفته و این بهترین فرصت برای نجات من است .

من یکقدم خودم را عقب کشیدم و برای مرتبه سوم تا کید کردم که فوراً الباس بپوشد .

عادلہ گفت : فرصت بزرگی را از دست نده و بکمک من بیا تا او را غافلگیر کنیم ...

او اینرا گفت و کمی بمن نزدیک شد . من اسلحه ام را جلو بردم و گفتم : حرکت نکنید و بجای خود برگردید .

عادلہ با انگشت گوشه اتاق پشت سرم را نشان داد و گفت : خواهش میکنم کتم را بدهید .

من همینکرو گرداندم تا نقطه ای را که او نشان داده بود به بینم او از این فرصت استفاده کرد و پیراهنش را بروی سرم انداخت و بایک حرکت سریع وقتی که بکاربرد من کف اتاق افتادم و دو یک چشم بر هم

زدن اسلحه از دستم خارج شد ، وقتی با عجله پیراهن را از روی سرم برداشتم چشمم با اسلحه در دست عادلۀ افتاد . خیال کردم او از اسلحه من استفاده کرده ولی اسلحه او از نوع دیگری بود و همین موقع که وی پیراهن بنفش رنگ را جلوی خود گرفته بود و سلیقه مرا میپرسید اسلحه پشت پیراهنش مخفی بود .

عادلۀ لبخند پیر و زمندانۀ ای زد و گفت : خیلی احمق معلوم میشود تازه کاری ، و الا باین مفتی غافلگیر نمیشدی و چقدر متاسفم که شانس بزرگی را از دست دادی . حالا بلند شو تا با کمک تورفیک از همجا بیخبرت را خلع سلاح کنم .

من که سخت مضطرب شده بودم از کف اتاق بلند شدم و بدستور او بسمت در اتاق رفتم .

عادلۀ اسلحه را برداشت و فشنگ های آنرا خارج کرد و اسلحه بدون فشنگ را بدستم داد و گفت : هر چه دستور میدهم باید بدون معطلی انجام بدی . اسلحه را طوری بگیر که وانمود کنی مراقب من هستی و حالا رفقیت را صدا کن که باینجا بیاید .

من طبق دستور او عمل کردم و با صدای بلند آلبرت را بنزد خود فراخواندم .

صدائی از آلبرت شنیده نشد .

عادلۀ اشاره کرد مجدد او را صدا کنم... ولی کمترین صدائی از اتاق مجاور بگوشم نرسید . مثل اینکه آلبرت نامی در اتاق پهلوئی وجود ندارد . بصورت عادلۀ نگاه کردم ، دیدم کمی مضطرب است... بدتر از او من بودم چون در این وضع خطرناک نمیدانستم بر سر آلبرت چه آمده حالا خودم چه سر نوشتی خواهم داشت .

عادلۀ آهسته در گوشم گفت : در اتاق را باز کن ببین او چکار میکند .

من در اتاق را باز کردم و با کمال تعجب مشاهده کردم که آلبرت در اتاق نیست .

در این موقع من بین دو اتاق قرار گرفته بودم باین شکل که یک پایم توی این اتاق و پای دیگرم در اتاق دیگر بود و با چشم اطراف اتاق

راجستجو می‌کردم . عادلۀ بادو قدم فاصله پشت سرم ایستاده بود . خودم میدانستم اگر قصد فرار داشته باشم از پشت سر هدف گلوله قرار خواهم گرفت و این کمال حماقت من بود . مانده بودم متحیر که چه باید بکنم عادلۀ در سکوت فرورفته بود و از نبودن آلبرت مضطرب بود .

من تا آمدم بمقبر برگردم تا گهان چراغها خاموش شد و تنها فرصت برای نجاتم همین بود منتها فکر کردم اگر مستقیم فرار کنم عادلۀ در همان خط سیر تیر اندازی خواهد نورد .

بهتر دیدم همانجا بنشینم تا او رد مرا گم کند . سرعت در همان نقطه نشستم . عادلۀ دست بعمل احمقانه‌ای زد و پشتاب جلو دوید که مرا تعقیب کند و یا اینکه در پناه تاریکی خودش را نجات دهد اما بروی من افتاد .

معطلش نکردم و بهمان نکلی که نشسته بودم خودم را بروی او انداختم و محکم بنشستم . بطوریکه عادلۀ قدرت حرکت دادن دست و پای خود را نداشت . بعد آلبرت را بکمک خواستم چون قطع برق بدست او صورت گرفته بود . ورود کسی بسداخل اتاق توجهم را جلب کرد ...

- آلبرت شما هستید ؟

- در چه وضعی هستی دکتر . ؟

- خواهش میکنم فوراً برق را وصل کنید . عادلۀ در چنگال

من است .

چند ثانیه بعد چراغها روشن شد . آلبرت بیرون اتاق آمد و از دیدن آنوضع خنده‌اش گرفت و خطاب بعادلۀ گفت ، آنطوراها هم که خیال میکردید رنگ نیستید .

من بلندشدم . عادلۀ که هنوز نیمه عریان بود برخاست . . . آلبرت چپ و راست با پشت دست توی صورت او زد و بمن گفت ، زود یکی از پراهنهای او را بیاور ... مسخرگی بسا . . این زن خیال میکند با بچه طرفاست .

عادلۀ از اینکه میدید باشکست نهائی رو برور شده و مرک برویش سایه انداخته است رنگ صورتش سفید شده بود و بسا سکوتی آمیخته

بو حشت واضطراب من و آلبرت را مینگریست .
 من همان پیراهن بنفش رنگ را با اضافه یک کت جلوی او انداختم
 عادلہ نگاه تندی بمن انداخت و پیراهن را بتن کرد و کتش
 را پوشید .

آلبرت بمن گفت : دوربین وضبط صوت را هم با خود بیاور
 این زن دروغ میگوید و بدون شك از دو دستگاہ استفاده کرده است .
 من دستگاہ را توی جیبم گذاشتم و آماده رفتن شدیم . عادلہ
 کتش را پوشید و بین من و آلبرت قرار گرفت و بهمین حال از اتاق
 بیرون رفتیم . من جلو میرفتم و آلبرت بعد از عادلہ می آمد .
 از پله ها پائین می آمدیم ، صدای خنده زن و مردی که بالای ما آمدند
 ما را متوقف ساخت .

زن و مردی از مقابل ما گذشتند و همینکه چند پله بالا رفتند
 عادلہ ایستاد و برگشت و در همین موقع آلبرت پادست دهان او را محکم
 گرفت و گفت :

- صدایت در نیاید...

زن و مرد داخل آپارتمان خود شدند و ما مجدداً برآه افتادیم .
 عادلہ مستاصل شده بود . زیرا امیدیمفت و مسلم بدم حریف خود افتاده
 و نجات از این دام برایش امکان ندارد . ما با احتیاط او را بداهل
 اتومبیل بردیم . آلبرت کنار دست او نشست و من پشت فرمان نشستم
 و بر اهنگالی او اتومبیل را بهمان خانه لعنتی که چند روزی خودم در
 آنجا تحت شکنجه قرار داشتم هدایت کردم .

چیزی بصبح نمانده بود که تحقیقات از عادلہ آغاز گردید .
 او در برابر من و آلبرت منکر جاسوس بودن خودش و گفت

که رقاصه ای بیش نیست .

وقتی آلبرت از او پرسید : دستگاہ عکاسی وضبط صوت نزد
 تو چکار می کرد ، او سکوت کرد و بعد گفت : از من چیزی نمی فهمید
 آلبرت دستور داد او را بزرزمین محل شکنجه ببرند تا
 اطلاعات مربوط بدستگاہ جاسوسی آلمان را در اختیارمان بگذارد .
 همان نره غولی که يك وقت مامور محافظ من بود و ضرب دستش

سحر گاه خونین

رانوش جان کرده بودم ، با اشاره آلبرت بسراغ عادلهرفت و او را مثل يك گوسفند از زمین بلند کرد و محکم بروی تخت آهنی انداخت
عادلہ جینی کشید و از هوش رفت • خود آلبرت با وسائلی که
در اختیار داشت چند دقیقه بعد او را بهوش آورد و سرها نگهداشت
و گفت : آیا هنوز نمیخواهی حرف بزنی؟

عادلہ که نای حرف زدن نداشت جواب داد : از من چه میخواهید
گفتم من چیزی نمیدانم •

آلبرت چند بموهای سرازرد و گفت : چطور چیزی نمیدانی
دلائل کافی در دست است که تو فاضله را مضروب نمودی و در اتاق
او مشغول بجایوسی بودی و این دستمال قرمز رنگ مدرک زنده ایست
علیه تو و اگر خیال میکنی با انکار و سکوت مرا اودار نمائی که از تو
دست بردادم باید بگویم که دزاشتیاهی و وسائل شکنجه دادن تو در
اینجا زیاد است و تنها راه برای رهائی از این بتد پاسخ به سئوالات
من میباشد •

عادلہ خودش را بروی صندلی که در دو قدمی بود انداخت و
نفسی تازه کرد و گفت : بلامن فاضله را مضروب ساختم و این دستمال
مال منست و جز این چیزی نمیدانم •

آلبرت خنده کوتاهی کرد و گفت : و اما نگفتی چند وقت است
با آلمانیها همکاری میکنی؟

عادلہ چشمانش را بست و گفت این سؤال مسخره ایست!
من جلو رفتم و گفتم : مسخره تراز آن دستگاہ عکاسی و ضبط
صوت است • درباره آنها چه میگوئی •

آلبرت با صدای بلند گفت : جواب بده چرا خفه شدی؟
عادلہ با کمال وقاحت گفت : اینها که می گوئید دروغ است •
آلبرت بمن گفت : تو اینجا باش تا من برگردم •
او از زیر زمین بالا رفت و بیست دقیقه بعد برگشت و آهسته بمن
گفت : میکروفیلم داخل دوربین سفید بود و از نوار ضبط صوت چیزی
دستگیرم نشد جز چند آهنگ رقص •

من گفتم : این دو دستگاہ برای استفاده بعدی بسوده و مسلما

ماده پس از بیرون آمدن از کاباره قصد داشته با تمویض لباس بملاقات شخصی برود و از هر خورد با او بهره برداری نماید .

آلبرت حرفهای مرا تصدیق کرد و گفت : همیطور است و حالا پیدا کردن طرف ملاقات مشکل بلکه محال است ، چون این زن تصمیم گرفته حرف نزد و اگر شکتجهای ما او را وادار بافشای اسرار ننماید مجبورم طوردیکر با او معامله کنم .

من پرسیدم : از شکنجه بالاتر جز مرگ چیز دیگری نیست .
 - بله او را خواهم کشت چون آزاد کردن او صلاح نیست .
 آلبرت در سکوت عمیقی که معلوم بود برای بحرف آوردن عادلانه نقشه می کشه ، جلو رفت و رو بروی او ایستاد و گفت :

- گوش کن عادلانه از اینکه تو برای آلمانیها جاسوسی میکنی شکی نیست و من میخواهم باشنیدن اسرار جاسوسی آنها در ترکیه به آزادی تو کمک کنم و مسلم تو با آزادی خود بیش از هر چیز دیگر اهمیت میدهی . نیست اینطور ؟

عربله همیطور است ، ولی متاسفانه اسراری ندارم بگویم و شما بیهوده خود را ناراحت میکنید .

آلبرت از کوره در رفت رنگ و رویش برافروخته شد . بطوری که من حدس زدم الان عادلانه را بادست خود بقتل میرساند... او گلوی عادلانه را میان پنجههای خود گرفت و سرش را عقب برد و گفت : احمق میخواهی بفهمی که محالست بگذارم از اینجا زنده بیرون بروی . بعد گلوی او را رها کرد و برگشت بطرف من و گفت بیابرویم . او مسرا از زیر زمین بالا برد و با اتفاق با تاقی رفتیم و نزدیک بدوساعت در اطراف عادلانه صحبت کردیم ، ولی نتیجهئی عایدمان نشد . نزدیک بساعت ده رفیق آلبرت از راه رسید و آلبرت را با اتفاق دیگری دعوت کرد .

نیم ساعت بعد هر دو با تاقی که من در آن بودم مراجعت کردند آلبرت رو کرد بمن و گفت : ساعت هشت امشب به آدرسی که میدهم مهروی و با زنی در آپارتمانش ملاقات میکنی . این ملاقات فقط چند لحظه بیشتر نخواهد بود و حتی ممکن است مکالمه ای میان تو و او صورت نگیرد من بمیان حرف او دویدم و گفتم : پس منظور دیدن قدم بالایی

یکدیگر است ؟

— نه ، خوب گوش کن چه میگویم ، درست در راس ساعت هشت باید داخل آپارتمان باشی و بمحض ورود به اتاق پهلوی اتاق خواب صدای گربه‌ئی را که روی مبل خوابیده است در بیاوری و همینکه صدای گربه بلند شود در اتاق خواب باز خواهی شد زنی قد بلند شاید نیمه عریان بیرون می‌آید و کیف قهوه‌ای رنگ کوچکی بتو خواهد داد .

من خنده‌ام گرفت و وقتی آلبرت علت خنده‌ام را پرسید ، در جواب او گفتم : از کجا که در آن موقع گربه روی مبل خوابیده باشد و از آن گذشته زن مورد نظر با چه رمزی مرا خواهد شناخت؟!

آلبرت لبخندی زد و گفت : ساعت هشت و گربه داخل اتاق همه رمز است و تو اطمینان داشته باش تا قبل از ورودت گربه از اتاق نشیمن خارج نخواهد شد چون راه خروج ندارد و ضمناً باید خیلی مراقب باشی که ورودتو با آپارتمان سروصدائی برآه نیندازد ، چون آن زن تنها نیست و شخص دیگری با اوست .

من پرسیدم : پس از دریافت کیف کوچک قهوه‌ای رنگ چه باید بکنم ؟

— اوه ، دکتر چقدر کودنی . با ماشینی که در اختیار می‌گذارم فوراً اینجا مراجعت کن .

صحبت ماشین که شدیادم افتاد که هنوز سراغ اتومبیلم نرفته‌ام و با آلبرت گفتم : اگر موافقت کنید همین الان بدنبال ماموریت خود بروم .

آلبرت نگاهی بساعتش کرد و گفت : حالا ساعت یازده است و تا ساعت هشت خیلی وقت داریم .

با او گفتم که منظورم فروش اتومبیلم می‌باشد . آلبرت گفت نه اینکار را نکن و تا وقتی از ترکیه خارج نشده‌ای اتومبیل برایت لازم است .

من گفتم پس بهتر است با اتفاق برویم و من اتومبیلم را از محلی که گذاشته‌ام بیرون بیاورم و ماموریتم را با آن انجام بدهم .

او موافقت کرد و فی الفور از اتاق بیرون رفت و با فاصله کمی

برگشت و گفت : هر وقت خواستی بروی انومبیل پاراننده حاضر است .
 کمی فکر کردم و سپس گفتم .

حالا که اینطور شد ساعت پنج بعد از ظهر می روم .

آلبرت گفت : پس همیشه باش .

پرسیدم : شما کجا میروید ؟

او در حالی که بدراتاق میرفت گفت : به ملاقات عادل میروم

شاید عاقل شده باشد .

— آیا وجود من هم لازم است ؟

— نه بهتر است تو کمی استراحت کنی .

ساعت دو و نیم بعد از ظهر آلبرت وارد اتاق شد . قیافه اش درهم

و فشرده بود . وی سیکاری آتش زد و خودش را توی صندلی دسته دار

انداخت و سرش را به عقب تکیه داد .

چند دقیقه بعد اطلاع دادند که ناهار حاضر است . آلبرت آهسته

برخاست و بمن گفت : بیا برویم خیلی گرسنه هستیم . سر میز ناهار از او

پرسیدم : آیا عادل به حرف آمد ؟

آلبرت لقمه ای را که در دهانش بود فروداد و گفت : او را

راحت کردم .

— او را کشتید ؟

— بله خودش اینطور میخواست و حاضر نشد اطلاعاتی از شبکه

جاسوسی آلمانها در اختیارم بگذارد .

من دیگر نتوانستم غذا بخورم و بالحنی که حاکی از تائرم

بود گفتم :

عادل چه سر نوشت و حشمتنا کی داشت .

آلبرت چشم در چشمم دوخت و گفت : این سر نوشت برای

امثال او در پیش است . حتی برای من و تو .

من سکوت کردم و در اینباره حرفی نزدم و از اتاق بیرون رفتم

چند دقیقه بساعت پنج بعد از ظهر مانده بود که آلبرت نشانی

خانه زن مورد نظر را در اختیارم گذاشت و من بلافاصله بسوی شهر

حرکت کردم .

به بولو ار آتاتورک که رسیدم براننده اشاره کردم توقف کند و بعد از اتومبیل پیاده شدم و باو گفتم مراجعت نماید .

از آنجا بایک تاکسی بخانه سابقم رفتم و اتومبیل را از گاراژ بیرون کشیدم از درودیوار خانه بوی مرک بمشام میرسید و برای چند دقیقه مرا متوجه خود ساخت ، قتل اسرار آمیز ناتاشا و کشته شدن دکتر هاشم که در این خانه شوم اتفاق افتاده بود بشت متاثرم نمود و ورقه کاغذی که بدرخانه چسبیده بود جلب نظر مرا کرد . از پلکان بالا رفتم دیدم اخطاریه ایست که از بیمارستان بنام من صادر شده و در آن از من خواسته اند که هرچه زودتر خود را به بیمارستان معرفی کنم تا ریخ اخطاریه دوروز قبل بود و پنج روز فرصت داده بودند که وضع مرا روشن نمایم . اخطاریه مرا گندم و درجیب گذاشتم و با اتومبیل از آن نقطه دور شدم . نزدیک ساعت هشت جلوی آیارتمان دو طبقه ای که نشانی را در دست داشتم توقف کردم .

پنج دقیقه ساعت هشت مانده بود وارد آیارتمان شدم . در راهرو باز بود و صدای خنده زن و مردی از یکی از اتاقها بگوش میرسید . من در اتاقی را که معلوم بود کسی در آن نیست آهسته باز کردم و از دیدن گریه ای که روی عجل بخواب برفته تمجب کردم ، پاورچین پاورچین خود را بگریه رساندم قبل از آنکه صدای گریه را در بیاورم حس کنجکاویم مرا بسمت دری که باناق خواب باز میشد کشاند . صدای خنده هنوز ادامه داشت . چشم بسوراخ کلید گذاشتم تا وضع اطباق خواب را از نزدیک ببینم . چشمم بسزنی افتاد که مشغول بستن زیپ دامن خود بود و زیر پوش آه رنگش جلوه خاصی داشت و نگاهش بسمتی بود که من نمیدیدم . یک کراوات و قسمتی از پیراهن مردانه که روی صندلی افتاده بود بخوبی دیده می شد .

زن در کمال زیبایی بود و بازوان برهنه هوس انگیز و برجستگی های سینه اش غوغائی برپا کرده بود .

من محو تماشای او شده بودم ناگهان بیاد ما موریتم افتادم و نگاهی ساعت کردم و دیدم دوسه دقیقه از هشت گذشته است فی الفور

چشم از سوراخ بر گرفتهم و به سمت گریه رفتم و باترس ولرز دستم را دراز کردم تا دم گریه را بگیرم و به شدت او را در هوا بچرخانم که صدایش در بیاید.

دم گریه را آهسته لمس کردم و همینکه محکم چسبیدم تا خودش را بلند کند، دهانم از تعجب باز ماند، زیرا گریه مرده بود و عجیب اینجا بود که طرز خوابیدنش نشان میداد که زنده است.

ترس از بیدام افتادن سراپریم را لرزاند. چون میدیدم قبل از ورودم گریه را خفه کرده اند و از کجا راه فرار برویم بسته نباشد. ولی تنها مسئله ای که برایم روشن نبود، وجود زن نیمه عربی در اتاق مجاور بود و نمیدانستم آیا از مردن گریه که تنها رمز میان من و او بود اطلاع دارد یا هنوز منتظر شنیدن صدای جیغ گریه است. متحیر بودم چه کنم. آیا از راهی که آمده ام مراجعت نمایم؟ اما ترسیدم این پناهگاه ضعیف را از دست بدهم.

سرانجام تصمیم گرفتم از راه دیگری وارد شوم و هر طور هست ماموریتم را انجام دهم.

گریه مرده را روی میبل انداختم و آهسته اسلحه کمربندم را باز کردم. نقشه ام این بود که بایک حرکت سریع مسلح وارد اتاق خواب شوم و بازن مورد نظر تماس بگیرم. از اینکه در کار خود ناشی بودم و تعلیمات لازم را نداشتم شکی نبود ولی چاره ئی هم نبود و از طرفی آلبرت بمن گفته بود که ماموریتم ساده است و فقط باید کیف کوچک را از زن بگیرم و نوداد مراجعت کنم. ولی همین ماموریت کوچک رنگ دیگری بخود گرفته بود و مرا بکلی مستاصل ساخته بود و او دارم میساخت که شخصاً تصمیم بگیرم.

جز با اسلحه وارد اتاق خواب شدن راه دیگری بنظر من نرسید یکبار دیگر از سوراخ کلید داخل اتاق خواب را تماشا کردم دیدم زن بلوز سفید آستین بلندی پوشیده و نگاهش بگوشه اتاق است و دارد با مردی صحبت می کند. بوسط اتاق برگشتم تا در تصمیم خود مطالعه بیشتری کرده باشم. ناگهان فکر تازه ای بمنرم راه یافت، بطرف جسد گریه رفتم دم او را گرفتم و از سه قدمی به سمت در اتاق پر تاب کردم

سحرگاه خونین

و سرعت خود را کنار دیوار نزدیک در رساندم و پشت بدیوار و اسلحه بدست مراقب باز شدن در شدم و اطمینان داشتم زن جوان که ایستاده و نزدیک در است از اتاق خارج خواهد شد. چند ثانیه بعد در اتاق بشدت باز شد و من خودم را بیشتر بدیوار چسبانیدم و منتظر بودم که باز کننده در ظاهر شود و آنوقت تصمیم نهائی را بگیرم با قطع شدن صدای در اتاق خواب، صدای زن جوان را شنیدم که می گفت دستها بالا و بالا آتش می کنم.

خوشحال شدم و جلو دویدم دیدم مرد مسنی که ریش تویی داشت و ریشامبری بتن کرده بود در حالی که يك پایش توی اتاق خواب بود و آماده خارج شدن بود دستها را بالا نگهداشته و از پشت او اسلحه‌ای دیده می شود.

مرد ریشو همینکه چشمش بمن خورد یکه خورد و گفت :
خیلی زرنکید.

من جلورفتم و دست او را گرفتم و بوسط اطاق کشیدم و گفتم نه باندازه شما.

زن جوان در حالی که اسلحه در دست داشت از اتاق خواب بیرون آمد و از دیدن من تعجب نکرد.

من جسد گریه را که پای در افتاده بود برداشتم و آنرا نشان زن جوان دادم و گفتم : ملاحظه کنید گریه مرده است با تعجبی که زن جوان از مردن گریه نشان داد مرا متقاعد ساخت باینکه او از جریان امر اطلاع نداشته و منتظر من بوده است. خود او این قضیه را تأیید کرد و گفت من انتظار شمارا داشتم.

بعد او مرد ریشورا رو بدیوار پشت بمانگه داشت و خودش سرعت بداخل اتاق خواب رفت و کیف که چك را با خود آورد و بدستم داد و گفت ، عجله کنید دیر میشود.

من کیف را توی جیبم گذاشتم و گفتم : شما تنها خواهید بود؟
فکر مرا نکنید ، شما بروید.

من در حالی که از بابت او ناراحت بودم بعجله از اتاق خارج شدم و همینطور که مارپیچ از پلهها پائین میرفتم متوجه شدم دو نفر

مرا تعقیب میکنند بر سرعت قدمهایم افزوده دوپله یکی پائین میرفتم و یکی دوبار هم نزدیک بود با سر سقوط کنم • صدای قدمهای آن دو نفر روی پله بگوشم میخورد ، نفس نفس میزدم و قفسه سینه ام بالا و پائین میرفت ، ترسم از این بود مبادا در این دم آخر موفقیت را از دست بدهم •

بهر زحمتی بود از عمارت بیرون دویدم • فرصت سوار شدن با اتومبیل نبود و لازم بود در گوشه ای مخفی شوم • بسرعت خودمرا پشت اتومبیل کروکی که نزدیک اتومبیلم توقف کرده بود پنهان کردم و از بالای کروک چشم بدر عمارت دوختم •

ظولی نکشید که دو نفر تعقیب کننده من از در عمارت بیرون آمدند سکوت و آرامش خیابان آنها را همانجا متوقف ساخت •

نگاه سریعی بچپ و راست خیابان انداختمد و سپس بوسط دویدند من برای مخفی نگاه داشتن خودم بدور اتومبیل کروکی گردش کردم • آنها رفتی اثری از شکار خود بدست نیاوردند مجدداً پیاده رو برگشتند • معلوم بود سردردند و نمیدانند در کدام جهت حرکت کنند •

من دل توی دلم نبود و همه اش در این فکر بودم که اگر آنها محل توقف خود را ترک نکویند وضع من چه خواهد شد • مسلماً بنظر نزدیک میشدم و معین بود دیده شوم •

در این لحظات حساس و خطرناک که برای نجات خودم از آن نقطه نقشه میکشیدم و راه فراری هم برایم وجود نداشت نور اتومبیلی از سمت چپ توی چشمم خورد و این بمنزله روزنه امیدی بود که شاید بوسیله آن از منطقه خطر دور شوم • تمام سعی و کوشش من این بود که آنها مرا نبینند • اتومبیل نزدیک شد و من بدون توجه باینکه آن تاکسی وینا ش می است اشاره کردم توقف نماید • اتومبیل در دو قدمی من ایستاد •

نگاه کردم دیدم سر و وضع را ننده بیکراننده تاکسی شبیه نیست درنگ را جایز ندانستم و بسمت آن دویدم • باشتاب در عقب را از کردم و خودم را بداخل اتومبیل انداختم و هنوز در را پشت سرم

نیسته بودم که براننده گفتم ، آقا عجله کنید .
راننده بی آنکه بمن جوابی بدهد یا سؤال بکند اتومبیل زاه بر راه
انداخت و بسرعت حرکت کرد .

این جریان شاید در حدود دوسه ثانیه بیشتر طول نکشید ، همان
موقع که اتومبیل میرفت تا محل خطر را پشت سر بگذارد ، من از شیشه
عقب نگاه کردم دیدم دو نفر مرد که تازه علت توقف اتومبیل را درك
کرده بودند بسرعت بسمت ماشین خود دویدند .

من مجددا براننده گفتم : آقا سریعتر حرکت کنید ، دارند
مرانعیب میکنند .

راننده تلکسرفه ای زد و سپس پرسید : ممکن است بفرمائید علت
تعقیب کردن شما چیست؟

من نفسی تازه کردم و گفتم : معذرت میخواهم آقا . در این مورد
سؤال بفرمائید چون نمیتوانم جواب بدهم .

اتومبیل بداخل خیابانی پیچید من از او خواهش کردم توقف
کنند . وقتی او علت را پرسید ، در جوابش گفتم همین جا پیاده میشوم .

اما او آهسته سرش را تکان داد و گفت : من باید شمارا تحویل
بدهم تا علت فرار شما روشن شود . از کجا که تعقیب کنندگان
پلیس نباشند ؟

- نه آقا آنها دزد و آدمکش هستند نگه دارید .

وقتی دیدم او به تقاضایم اعتنائی ندارد از اسلحه ام استفاده
کردم و همینکه راننده لوله اسلحه را پشت گردن خود احساس کرد پا
بروی ترمز گذاشت . من بسرعت بیرون پریدم و باو گفتم :

- حرکت کنید .

راننده که دست و پایش را گم کرده بود برای خود ادامه داد . در
همین موقع نور اتومبیل تعقیب کنندگان از پیچ خیابان نمایان شد . من
خی الفور کنار دیوار روی زمین چمباتمه زدم و سرم را روی سینه ام خم
نمودم . اتومبیل آنها بسرعت از مقابلم گذشت . من نفس راحتی کشیدم
و در همان حال که بی اندازه خسته و کوفته شده بودم لبخندی حاکی از
پیروزی بر روی لبانم نقش بست . بلندشدم و در جهتی که با اتومبیل تا آنجا

آمده بودم شروع بدویدن کردم . به نیمه راه که رسیدم زانوانم دیگر رمقی نداشت و نفسم بالانمی آمد . ولی چاره‌ئی نبود . اگر توقفی کردم و یا میخواستم آهسته حرکت کنم ، بظن قوی جاسوسان آلمانی که از تعقیب خود نتیجه نمی گرفتند باز میکشند و مرا درین بست قرار میدادند .

آنقدر میدانم وقتی با تومبیل رسیدم دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود و چشم سیاهی میرفت و حس اینکه در ماشین را باز کنم نداشتم ، به حال روی گلگیر افتادم . قلبم بشدت می زد و عرق از سرو رویم میریخت . خودم را ببدنه ماشین کشیدم و در حالی که نفس نفس میزدم دستگیره در را چرخاندم و بزحمت هیکل خسته و کوفته ام رایه پشت فرمان کشاندم . دست و پایم از خستگی قدرت و توانائی بکار انداختن ماشین را نداشت و تنها عاملی که در آنحال مرا بجلومیبرد ترس از بدام افتادن بود . همین ترس از رسیدن جاسوسان آلمانی پاهایم از حس رفته ام را بکار انداخت . اتومبیل را روشن کردم و آهسته پا بروی گاز گذاشتم . بی آنکه داخل خیابان فرعی شوم ، خیابان را مستقیماً طی کردم .

کمی حالم بهتر شده و نفسم بحال عادی برگشت و تازه فهمیدم چکار میکنم . احساس اینکه از خطر دور شده ام خستگی را از بدنم دور کرد و برای رسیدن بمقصد بر سرعت اتومبیل افزودم .

چه در درستان بدهم وقتی با اتومبیل از در آهنی گذشتم و جلوی عمارت از ماشین پیاده شدم ، نفس عمیقی کشیدم . آلبرت بانا راحتی انتظارم را داشت وقتی چشمش بمن افتاد . جلو دوید و بتندی پرسید :
چرا آنقدر دیر ، ببینم اتفاقی برایت افتاد ؟

من خودم را توی صندلی دسته دار انداختم و گفتم :
- اتفاقی نیفتاد . فقط چند بار جانم بخاطر افتاد و از اینکه زنده بمزد تو باز گشته ام باید خوشحال باشی .

- پس کیف چه شد ؟

دست بجیب کردم و کیف کوچک را بدستش دادم و گفتم :

- جان ما مور شما در خطر است .

- آلبرت بدون توجه بگفته من کیف را باز کرد و دو برگ کاغذ از داخل آن بیرون کشید و نگاهی بسطح آنها انداخت و آن گاه رو به من کرد و پرسید : چه گفتی ؟

- مگر نشنیدید؟ گفتم جان آن زن در معرض خطر مرگ است و من یقین دارم تا این ساعت کشته شده و یازنده در چنگال جاسون آلمانی است .

آلبرت صندلی پشت سرش را جلو کشید و رو به رویم نشست و گفت :

- حالا درست جریان را شرح بده . همه آنچه را که خود ناظر و در جریان بودم برای او شرح دادم .

آلبرت لبخندی زد و همینطور که نشسته بود دستم را فشرد و گفت :

- از تو انتظار نداشتم و براستی خیلی زرنکی بخرج داده ای و جادارد از طرف انتلیجنتس سرویس بتو تبریک بگویم .

بعد از جا بلند شد و گیلاسی ویسکی برایم ریخت و گفت :

- من اطمینان دارم تو تعلیمات لازم را خیلی زود فرا خواهی گرفت .

من چند جرعه مشروب نوشیدم و گفتم :

- شمارا بخدا آن زن را نجات بدهید . او فداکاری بزرگی

از خود نشان داد .

آلبرت سیکاری آتش زد و گفت :

- غصه او را نخور او خیلی زرنکتر از حریف است اگر بوجود

تو احتیاج داشت مسلما تراروانه اینجان می کرد .

من پرسیدم آیا ممکن است بگوئید مرد ریشوکی و چکاره است

و با ما مور شما چه رابطه ای دارد ؟

آلبرت یکی بسیکارش زد و گفت :

- بزودی خواهی فهمید . وانکه می عشق بازی او و یا امثال

او بایک زن که از ما موران ما میباشد چندان تعجب آور نیست ... و

یک موقع میرسد که تو هم جای مرد ریشورا خواهی گرفت منتها در

قطب مخالف .

من و آلبرت مشغول صحبت کردن بودیم که زن جوانی وارد
اطباق شد و خود را بروی صندلی انداخت . ورود نا بهنگام او صحبت
مارا قطع کرد . آلبرت بی اختیار از جا برخاست و بطرف زن جوان
پیش رفت و بالحنی که میرساند ازدیدن او تعجب کرده است گفت :

— توهستی گابریل .

زن جوان نفسی تازه کرد و جواب داد :

— بله خودم هستم .

من که ازدیدن او غرق در حیرت و تعجب شده بودم ، از روی
صیدلی بلند شدم و بسمت او رفتم و گفتم :

— ولی من امیدی بنجات شما نداشتم . گابریل گفت :

— فکر میکردید آن مرد ریشو مرا غافلگیر خواهد ساخت .
من گفتم :

— نه ، ولی از زوجاسوس آلمانی که در تعقیب من بودند

بیم داشتم .

آلبرت گفت :

— همینطور است اینطور که دکتر وضع خطرناک توو آارتمانت

را برایم تشریح کرده بود . بمید میدانستم موفق بخروج از آپارتمان
شوی . گابریل گفت :

— پس بزرنگی من اطمینان ندارید ؟

آلبرت بمیان حرف او دوید و گفت :

— برعکس اطمینان من صد درصد بود ، منتها فکر میکردم

شب را با مرد ریشو بصبح خواعی رساند و ضمنا در آنوقت خطر بخودی
خود مرتفع میشده .

گابریل گفت :

— من حساب همه جا را کرده بودم و از آنجا که میدانستم

جاسوسان آلمانی در داخل و یا حوالی آپارتمان مخفی شده اند تا بمجرد

خروج دکتر او را بنام اندازند ، از فرصت استفاده کردم و مرد ریشو

را زرداخل حمام زندانی ساختم و بسرعت از آپارتمان خارج شدم و

این درست موقی بود که جاسوسان آلمانی اتومبیل حامل دکتر را تعقیب میکردند و من حرکت سریع اتومبیل آنها را از پشت در ورودی آپارتمان دیدم و بلافاصله بسوی اتومبیل خودم دویدم .
من گفتم :

— روی این حساب شما زودتر از من میبایست اینجا باشید .
گابریل خندید و گفت :

— از بخت بد موقع عبور از بولوار آتاتورک چرخ عقب اتومبیلم بداخل جوی افتاد و اگر پلیس گشتی بکمکم نیامده بود ، تصمیم داشتم شب را در نزدیکترین هتل بگذرانم .
آلبرت روبمن کرد و گفت :

— نگفتم ، در فکر گابریل نباش او زرنکتر از حریف است .
من گفتم : در این میان من شانس آوردم . زیرا خانم گابریل باعام باینکه جاسوسان آلمانی در نزدیکی محل مسکونی او کمین کرده بودند، مرا بمقابله آنها فرستاد و حالا فکر کنید اگر پایم روی یکی از پله‌ها میلغزید و بدام آنها می افتادم، چه بروزم می آمد .
گابریل گفت :

— آقای دکتر، من هزرنکی شما اطمینان داشتم . . . آلبرت دربارہ شما با من مفصلا صحبت کرده بود و با اینکه شما فاقد تعلیمات لازم هستید، مع هذا باید بشما تبریک بگویم . بخصوص به آلبرت که ماموری مثل شما دارد . آلبرت روبمن کرد و گفت :

— ناراحت نباش دکتر هزودی تحت تعلیم قرار خواهی گرفت و مدت آن از سه ماه بیشتر نخواهد بود .

من خندیدم و گفتم : بشرط اینکه گابریل یکی از معلمین باشد . هر سه نفر خندیدیم .
آلبرت گفت :

— تا اینجا پیروزی با ما بوده است و حالا باید بسراغ مرد ریشو برویم . بعد از گابریل برسید ، آیا در آپارتمان را قفل کرده‌ای ؟

— بله مطمئن باشید فریاد استمداد مرد ریشو بخارج آپارتمان

راه نمی‌یابد •

من نگاهی بساعتم کردم و گفتم : بیایان شب چیزی نمانده،
خوبست موقع روز بسراغ او برویم •
آلبرت گفت :

— نه، همین الان وقت مناسبی است • زود حرکت کنید •
گابریل گفت :

— آمدن من لزومی ندارد.

آلبرت اخمهایش را درهم کشید و گفت :

— چطور ممکن است وجود تو لازم نباشد •• تو باید همراه ما
باشی • پنج دقیقه بعد اتومبیل حامل ما از در آهنی بزرگ گذشت و
بسرعت بسمت شهر بحرکت درآمد • آلبرت پشت فرمان اتومبیل
بود • او اتومبیل را درینجاہ قدمی نکهداشت و هر کدام از ما بقاصله
یک دقیقه بدنبالهم داخل ساختمان شدیم • من پشت سر گابریل میرفتم
و با اینکه مسلح بودم، معهدا قلبم بشدت میزد • آلبرت ما را مطمئن
ساخته بود که جاسوسان آلمانی آیارتمان را ترك گفته‌اند • چراغ
راهرو خاموش بود و ترس ما از بالای سر بود که مبادا ناگهان مورد
حمله قرار بگیریم • گابریل با آخرین پله که در منزل مسکونیش
قرارداشت رسید، ایستاد و سرعقب گرداند تا دستور تازه‌ای دریافت
نماید • آلبرت از پائین پله‌ها باو اشاره کرد که در آیارتمان را
باز کند •

بعد خودش بالا آمد و دوپله بالاترازمین قرار گرفت •

گابریل دست بداخل کیفی برد و کلید در را بیرون آورد و
بدر نزدیک شد • او پشت بما داشت و ما منتظر بازشدن در بودیم •
ناگهان گابریل خودش را عقب کشید و بادست اشاره بدر کرد و ما دیدیم
که در باز شده است •

آلبرت ب سرعت بالا رفت و در کنار گابریل ایستاد و بانوک پا
در را باز کرد • چراغ راهرو خاموش بود • من نیز با آنها ملحق شدم،
ولی دل توی دلم نبود •

- من چراغ راهرو را روشن گذاشته بودم و حالا می بینم که خاموش است و مسلماً جاسوسان آلمانی داخل آپارتمان شده و مرد ریشورا با خود برده اند و یا هنوز در اینجا مخفی شده اند. آلبرت گفت: - تصور اینکه آنها در اینجا مخفی باشند باطل است، مگر اینکه آنها را آدمهای احمقی فرض کنیم.

من که فقط در فکر خودم بودم، گفتم: خوبست از ورود به آپارتمان صرف نظر کنیم.

آلبرت نگاه تندی بمن انداخت و گفت: - هیچ فکر نمی کردم بعد از آنهمه شهادت اینطور ضعف از خود نشان دهی.

بعد بمن و گابریل گفت:

- شما همینجا باشید تا من چراغ سرسرا را روشن کنم.
آلبرت با نوک پنجه قدم بداخل سرسرا گذاشت. من و گابریل چهارچشمی مراقب او بودیم و بگمک نور چراغ اتاق نشیمن که از شیشه بالایی در بداخل سرسرا می تابید بخوبی او را می دیدیم. ضربان قلب من هر لحظه بیشتر میشد. ولی گابریل در کمال خونسردی ایستاده بود. چند ثانیه از ورود آلبرت گذشته بود که ناگهان صدای گلوله ای در فضای سرسرا پیچید و بدن بال آن چراغ سرسرا روشن شده. من یکوقت چشمم با آلبرت افتاد که وسط سرسرا در یک وضع عجیبی در حال افتادن بروی زمین است. ناگهان بزمین افتاد و از کف دست چپش خون جاری شد.

گابریل در یک لحظه با گلوله لامپ سرسرا را هدف قرار داد و مجدداً تار یکی حکمفرما شده. این جریان خیلی زود گذشت و سکوت بلافاصله را شکست.

گابریل بمن گفت:

- در طرف دیگر در قرار بگیریم. در همین اثنا هیکل مردی سرهت از میان دولنگه در بیرون پرید و بروی پنجه غلتید. من ابتدا فکر کردم او آلبرت بود، ولی وقتی دیدم صدای آلبرت از داخل می آید که او را تعقیب نکنید، مطمئن شدم که مرد فراری جاسوس آلمانی

بود که تیر اندازی کرد ...

گابریل و من بداخل آپارتمان دویدیم . من فوراً در اتاق نشیمن را باز کردم و بکمک نوری که از داخل اطاق کف سر را روشن کرده بود، آلبرت را پیدا کردم . او که بروی سینه خوابیده بود . خندید و از جا بلند شد و گفت :

- چیزی نیست، خیلی شانس آوردم که تیر بکف دستم اصابت کرد والا نعلب کشی بگردن شما می افتاد .

من فوراً در آپارتمان را از داخل بستم . گابریل گفت :

- اینجا ایستادن نتیجه ای ندارد . باید هر چه زودتر او را به بیمارستان برسانیم .

آلبرت گفت : جراحی زیاد نیست دکتر جراح هم اینجا حاضر است ولی او دروغ میگفت چون گلوله کف دستش را سوراخ کرده بود و خون شدت جاری بود .

من گفتم : اجازه بدهید سری بحمام بزنم شاید مرد ریشو هنوز در آنجا باشد .

گابریل با عجله بطرف حمام دوید . اورفت و بفاصله کوتاهی برگشت و گفت :

- متأسفانه مرد ریشورا فراری داده اند .

آلبرت گفت :

- نگاه کن اثاث اتاق بهم ریخته و جاسوسان آلمانی تمام گوشه

وزوایای اتاقها را بازرسی کرده اند و مردی که تیر اندازی کرد و گریخت با امید مراجعت تو در اینجا مخفی شده بود و تا اینجا نقشه دقیقی طرح کرده بودند .

گابریل گفت :

- با مرد ریشو دیگر کاری نداریم و آلمانها هم از او چیزی

نخواهند فهمید . من روی حس کنجکاویم پرسیدم : بالاخره نگفتید مرد ریشو کی و چکاره است که حالا بدست آلمانها افتاده :

آلبرت گفت :

- بزودی، او را خواهی شناخت .

گابریل باشتاب، دست آلبرت را باند پیچی کرد و گفت :
 - زود از اینجا خارج شویم . ایندفعه او چراغها را خاموش
 کرد و سه نفری بدنبالهم از آپارتمان بیرون آمدیم .
 من گفتم :

- موقع خروج از ساختمان باید مراقب اطراف باشیم ، چون
 ممکن است مرد فراری بر سر راه ما کمین کرده باشد .
 آلبرت گفت :

- او با همان سرعتی که از آپارتمان خارج شد ، خود را
 بهمکارانش رسانید ، تا خبر شکست، خودش را با آنها بدحد .
 پیش بینی آلبرت درست بود و در خیابان کسی دیده نشد .
 ما براحتی سوار اتومبیل شدیم . گابریل پشت فرمان نشست و بدستور
 آلبرت بنحاله خارج شهر رفتیم .

بمحض رسیدن ، آلبرت رو بمن کرد :
 - دکتر با وسایل کمی که در اینجا داریم زود مشغول کار شو و جلوی
 خونریزی دستم را بگیر .

نیم ساعت بعد من محل اصابت گلوله کف دست آلبرت را بخیه زدم
 و دست او را باند پیچی کردم و او بتوصیه من باستراحت پرداخت .
 گابریل نیز با تاقد دیگری رفت و من نیز روی کاناپه کنار اتاق دراز کشیدم
 زیرا احساس میکردم که بخواب احتیاج دارم .

ساعت هشت صبح تصمیم گرفتم بوضع کارم در بیمارستان ذکی
 حسین خاتمه بدهم . از آلبرت و گابریل خبری نبود و وقتی سراغ
 آنها را گرفتم مستخدمه یادداشتی بدستم داد و مرا تنها گذاشت .
 یادداشت از آلبرت بود . او نوشته بود که ساعت هفت و نیم جلوی در
 کازینو « چونوک دام » واقع در دوازده کیلومتری آنکرا منتظرم
 میباشد .

یادداشت را از بین بردم و رهسپار شهر شدم و يك سر به
 بیمارستان رفتم . ابتدا خانه واثاث داخل آنرا که در اختیارم بود
 بنماینده بیمارستان تحویل دادم و همروی کافد مارک دار بیمارستان
 استمفای خودم را نوشتم و شخصانز در پیی بردم . وی از دیدنم اظهار

خوشوقتی نمود .

اما همینکه از مضمون نامه اطلاع یافت عینک سفیدنمره -
دارش را از چشم برداشته و گفت:

- نه آقای دکتر، من بوجود شما احتیاج دارم و راضی نمی شوم
با استعفای شما موافقت نمایم.

برای او توضیح دادم که بعد از قتل زئم امکان کار کردن
برای من در بیمارستان ذکی حسین وجود ندارد و تنها راه علاج موافقت
با آنست و قصد دارم با اروپا بروم .

رئیس دستور داد برایم قهوه آوردند و سپس پرسید:

- آیا از حقوقی که دریافت میدارید ناراضی هستید...؟ در جواب

او گفتم:

- تنها علت استعفای من همانست که گفتم و در این مدت
کوتاه که افتخار خدمتگذاری شما را داشتم نهایت از کارم راضی
بودم .

رئیس بیمارستان مجددا عینکش را بچشم گذاشت و بروی من
خیره شد ...

من قهوه ام را نوشیدم و بدنبال آن سیکاری آتش زدم و
چشم بدست او دوختم که - چه وقت بطرف قلم روی میز دراز
می شود.

بالاخره پس از صحبت هائی که میان ما صورت گرفت او بر -
خلاف میل باطنی خویش قلم را برداشت و در حاشیه آن سطر
نوشت و ورقه را بدستم داد و گفت:

- تنها کلمه موافقم کافی نبود نوشتم که ضمن تقدیر از خدمات
و همچنین اظهار تاسف بیمارستان از استعفای شما با آن موافقم
ولی از شما خواهش می کنم اگر تصمیم گرفتید در ترکیه بمانید
مجددا بیایید ما با آغوش باز شما را خواهیم پذیرفت .

باو قول دادم همین کار را خواهم کرد . اما چه قولی! خودم
می دانستم که از این پس چکاره ام و این استعفایم روی فشار آلبرت
بود ، بهر حال از او تشکر کردم و پس از بجزریان انداختن استعفا

حقوق مدتی را که بر سر کار نبودم دریافت داشتم و از بیمارستان خارج شدم. در همان حال بود که خود مرا تنها دیدم... حالا جراحی بودم که شغل ثابتی نداشتم و معلوم نبود چه خواهد شد...

آنروز نهار را در رستوران «میسوری» خوردم و تا چند دقیقه ساعت هفت در هتل جهان با ستر است پرداختم، چند دقیقه ساعت هفت مانده از هتل بیرون آمدم و با اتومبیلم بسوی «جو بوک دام» حرکت کردم. این محل تفریحی که کازینوی مدرنی دارد در دوازده کیلومتری آنکارا واقعست.

ده دقیقه ساعت هفت و نیم در نزدیکی کازینو از اتومبیلم پیاده شدم و جلوی در کازینو با انتظار آلبرت ایستادم، یک ربع ساعت هشت مردی که سرو وضع مرتبی داشت جلویم سبز شد و گفت:

— آلبرت منتظر شماست همراه من بیایید.

من از جایم تکان نخوردم، چون فکر می کردم شاید او دروغ بگوید، مرد وقتی مرا مردد دید گفت:

— آقای دکتر چرا ایستاده اید؟ شما ساعت هفت و نیم در اینجا با آلبرت وعده ملاقات داشتید و حالا او مرا فرستاده است که شمارا به نزدش راهنمایی نمایم. خواهش می کنم همراه من بیایید.

حالا شك و تردیدی برایم باقی نماند که این مرد از جانب آلبرت آمده است، بدنبالش براه افتادم او مرا بداخل ویلائی که در فاصله دو یست قدمی کازینو واقع بود برد. در ویلا را باز کرد و بمن گفت:

— داخل شوید؛ من آهسته قدم به داخل ویلا گذاشتم، او پشت سرم در را بست و با دست اشاره به اتافی که روشنائی چراغ برق داخل آن از شیشه بالای در به خارج می تابد نمود و گفت:

— آلبرت در آن اتاق منتظر است.

من بدان سمت رفتم، دست بروی دست گیره در گذاشتم و آن را توی مشتم گرفتم و آهسته پیچاندم، در نیمه باز شد و من در نگاه اول هیچکس را درون اتاق ندیدم.

خواستم در را ببندم و برگردم که صدای زنی از داخل مرا بنام خواند . و گفت :

– داخل شوید دکتر . . .

صدای زن آشنا بود و من بیدرنگ داخل اتاق شدم . بالای اتاق روی تختخواب چشمم به گابریل که سیگاری بگوشه لب داشت افتاد ، جلو رفتم و نزدیک تخت ایستادم . . . او چشمهای منمورش را به من دوخت و گفت :

– بیا بنشین ، آلبرت یک ساعت دیگر می آید . . .

بطرف صندلی رفتم ولی او گفت که کنارش بنشینم ، گابریل موهای سرش را بیک طرف ریخته بود . دامن پیراهنش را بالا کشیده بود و نیمی از رانهای سفیدش را نمایان ساخته بود ، بهتر بگویم او در قالب یک روسپی فرو رفته بود .

روی تختخواب پائین پای او نشستم ، آنوقت او برخاست نشست و سیگار را از گوشه لبش برداشت و گفت :

– قرار است آلبرت به اینجا بیاید بر نامه قبلی بهم خورد . من گفتم :

– خوب بود بمن اطلاع می دادید .

گابریل خندید و انگشتان ظریف و قشنگش را به میان کیسوانش فرو برد و آنها را از کنار صورتش عقب زد و گفت :

– ولی بتو دسترسی نداشتیم .

بعد پرسید :

– کار بیمارستان را یک سره کردی یا هنوز جراح بیمارستان ذکی

حسین هستی .

گفتم :

– بیمارستان را ترک کردم .

گابریل از این کلام من به صدای بلند خندید و بی اختیار دستش را بدور گردنم انداخت و گفت :

– گوش کن دکتر ، من از تو خوشم می آید و آلبرت بنا به

خواهش من ساعت ملاقاتش را با تو تغییر داد .

سحرگاه خونین

من از شنیدن این عبارت یکه‌خوردم و پرسیدم پس آلبرت از ماجرای تو اطلاع دارد؟
 - کدام ماجرا؟
 - اینکه تواز من خوشتمی آید؟
 - بله او کاملاً اطلاع دارد.
 - چطور ممکن است؟
 - همه چیز برای من امکان دارد.
 آلبرت و دستگراه او بحدی بوجود من احتیاج دارند که خواسته‌هایم را بدون چون و چرا انجام می‌دهند بی آنکه مخالفت کنند.
 من سکوت کردم... گابریل سرش را بروی شانه‌ام گذاشت.
 رایحه خوش و مست‌کننده‌ای که از لابلاهی گیسوان او به مشامم میرسید عنان اختیارمرا از کفم می‌ربود...
 خواستم از کنارش بپنند شوم ولی او دستش را محکم بدور کردنم حلقه ساخت و گفت:
 - کجا می‌خواهی بروی من این محیط آرام را بوجود آوردام تا ساعتی باتو تنها باشم.
 من دست او را به‌همین دستم گرفتم و به ملایمت فشار دادم و گفتم:
 - اما هنوز...
 او کلاممرا قطع کرد و گفت:
 - می‌خواهی بگوئی هنوز نا آشنا هستیم؟
 - بله و آنطور که باید و شاید یکدیگر را نمی‌شناسیم.
 - چه آشنائی لازم است... من مدت‌هاست برای آلبرت و دستگراه او کار می‌کنم و تو هم در همین ردیف هستی...
 خواستم حرفی بزنم که گابریل دست راستش را بسینه‌ام گذاشت و بادست دیگرش که بدور کردنم حلقه شده بود مرا به پشت روی تخت خوابانید و دریک چشم برهم‌زدن لبان گرم و سوزان او را روی لبانم احساس کردم... گابریل باعطش فراوانی مرا می‌بوسید و من مانند مجسمه‌ای بودم که در برابر هیجان و التهاب او عکس‌العملی از

خرد نشان نمی‌دادم • در اینوقت احساس کردم که گابریل قلبا مرا دوست دارد •

معاشقه ما تا مدتی ادامه داشت و نزدیک به ساعتی که قرار بود آلبرت بیاید ما وضع دیگری بنخودمان گرفتیم •

ساعت هشت و نیم صدای زنگ در سکوت ویلا را برهم زد • من خواستم برای باز کردن در بروم که گابریل گفت:

– لازم برفتن تونیست • کسی هست که در را باز کند • در این گفتگو بودیم که چند ضربه بدر اتاق خورد و بدنبال آن آلبرت بدرون آمد •

گابریل همانطور که روی صندلی نشسته بود و پیروی پا انداخته بود لبخندی زد و گفت:

– بموقع آمدی آلبرت •

آلبرت نگاهی به من کرد و پرسید:

– همینطور است دکتر؟

با سر جواب مثبت دادم • او نشست و مرا مخاطب قرار داد

و گفت:

– همین امشب باید به اسلامبول بروی، گابریل به میان حرف او

دوید و گفت:

– حالا زود است، وانگهی او به حد کافی در کار خود هشیار

است •

آلبرت در جواب او گفت:

– نه ترتیب لازم داده شده و همین امشب باید حرکت کند •••

فقط چهار ماه منظور شده و آخر فوریه پایان می‌یابد •

منکه از حرفهای آنها سردر نمی‌آوردم پرسیدم:

– ممکنست توضیح بدهید، منظور از اعزام من با اسلامبول

چیست؟

آلبرت متوجه من شد و گفت:

– گوش کن دکتر، برای بهره برداری از نقشه‌ای که کشیده‌ایم

لازمست برای مدت چهار ماه تحت تعلیم قرار بگیری و بعد وارد

عمل شوی.

من که منظور او را خیلی خوب درک کرده بودم خودم را اینفهمی
بزدم و گفتم :

- بهره برداری از چی و من چه نوع تعلیماتی باید
به بینم .

گابریل بعوض من جواب داد:

- مثل من . . . می فهمی ؟

آلبرت گفت:

- بله دکتر ، گابریل منظور مرا در يك کلمه خلاصه کرده
وانگهی مگر قول و قرار قبلی را فراموش کرده ای؟
- نهرگز ، ولی باید بدانم وضع من در اسلامبول از چه
قرار است ؟

بعد برای اینکه مطلب را عوض کرده باشم ، پرسیدم: راستی زخم
دستان بهتر است ؟

گابریل خندید و از جا برخاست و گفت :

- آلبرت تو بیخود سعی داری که او تحت تعلیم قرار بگیرد بین
باچه استادی موضوع را عوض کرد.

آلبرت گفت:

- بله حق با تست . اما خیلی چیزهای دیگر هست که
دانستن آن لازمست و من فکر میکنم بعد از چهار ماه کسی حریفش
نباشد .

من گفتم:

- نه آقای آلبرت ، اینطور نیست و من حاضرم ، همینجا نزد
شما باشم.

آلبرت گیلاس مشروب را از دست گابریل گرفت و جرعه ای
نوشید و گفت :

- من همه جا بدنبال تو هستم و برای کشف راز قتل ناتاشا
همسرت لازمست این دوره چهار ماهه را ببینی.

گابریل گیلاس مشروب را بدستم داد و گفت :

- اسلامبول بتو بیشتر خوش می گذرد.

آلبرت خندید و گفت:

- گابریل شوخی میکند ... در آنجا مشروب و خیلی چیز

های دیگر که ممکن است نشئه مشروب را کامل نماید وجود ندارد. البته منظور این نیست که در اسلامبول مشروب و یا وسائل خوشگذرانی و تفریح وجود ندارد، بلکه می خواهم بگویم در طی چهار ماه که تحت تعلیم قرارداری باید خیال کنی در يك جنگل و یا بیابان بی آب و علف زندگی می کنی ... چون بهیچوجه اجازه خروج از محل به تو داده نخواهد شد.

من گفتم:

- پس بفرمائید بيك سلول زندان خواهم رفت.

- نه دکتر، يك ساختمان بزرگ در خارج شهر، غذای

خوب و دروسی که خسته کننده نیست ترا برای مدت چهار ماه مشغول می دارد.

من مشروبم را تا به آخر نوشیدم و گفتم:

- من حاضرم ...

گابریل اندکی درهم رفت و نگاه ثابتش را بروی من دوخت:

در چشمانش می خواندم که از رفتن من سخت ناراحت است.

آلبرت از جا بلند شد و گفت:

- پس حرکت کنیم. من باید تا ایستگاه راه آهن همراهت

باشم و نشانی های محل را در اختیار بگذارم.

بعد به بهانه ای از اتاق بیرون رفت و هنوز در را پشت سر

خود نبسته بود که گابریل بطرفم دوید و خودش را به آغوشم انداخت.

صحنه عاشقانه ای درست شده بود. سرو صورت یکدیگر را غرق

وسه ساختیم .. منکه تا يك ساعت قبل قصد دور نگهداشتن خودم را

گابریل داشتم حالا باولع تمام لب و صورت او را میبوسیدم. مثل

اینکه همین یکی دو ساعت مرا فریفته اوساخته بود و حاضر به ترکش

نشدم. چند ضربه ای که آلبرت به پشت در نواخت، بما اعلام داشت

معاشقه بس است.

سحر گاه خونین

موقع خدا حافظی از گابریل پرسیدم: آیا موفق بدیدن یکدیگر خواهیم شد؟

گابریل سرش را بعلامت ناسف تکان داد و گفت:
- معلوم نیست ... ممکن است و شاید هم دیگر همدیگر را نبینیم.
آلبرت گفت:

- عجله کن دکتر! باید به قطار ساعت ده برسیم.
من دست گابریل را بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم.
آلبرت اتومبیل را با سرعت هشتاد بسوی شهر میبرد. من از تندر فتن او ناراحت شدم و گفتم:

- آقای آلبرت تا ساعت ده یک ساعت وقت داریم و با سرعتی که اتومبیل دارد تا چند دقیقه دیگر بشهر می‌رسیم.
آلبرت ناگهان پایش را از روی گاز برداشت و با قیافه تعجب آمیزی گفت:

- ساعت ده؟ اشتباه می‌کنید ترن ساعت ۹:۳۶ دقیقه حرکت میکند و اگر من اشتباه کرده‌ام معذرت می‌خواهم و بدبختانه ترن ساعت ۹:۳۶ دقیقه سریع السیر نیست و از قطارهای عادیست.
من گفتم:

- چطور است با قطار سریع السیر فردا حرکت کنم؟ چون با ترن عادی حرکت کردن خیلی خسته کننده است.
آلبرت گفت:

- نه، دکتر حتما با همین قطار باید به استانبول بروی و دوزه چهار ماه تعلیمات تو از پس فردا آغاز خواهد شد و در فصل خوبی پایان می‌یابد.

بعد پیش خود حسابی کرد و ادامه داد: تا اول ژانویه چند روزی بیشتر باقی نیست و روی این حساب اواخر آوریل چهار ماه تو تمام می‌شود.

من ناگهان بیادم آمد که او در حضور گابریل گفته بود: چهار ماه تعلیمات در آخر ماه فوریه تمام می‌شود بی اختیار خنده‌ام

گرفت .

آلبرت که از سرعت ماشین کاسته بود با تعجب پرسید: برای چه می خندی؟

همینطور که می خندیدم گفتم:

- آقای آلبرت شما دومین اشتباه را مرتکب شده اید! او

با همان لحن پرسید:

- چه اشتباهی شده؟

- اینکه پایان دوره چهار ماهه مرا آخر فوریه کردید و حال آنکه

در این تاریخ دوره من به نصف می رسد .

آلبرت با کف دست بروی فرمان اتومبیل کوفت و گفت:

- بر شیطان لعنت تمام تقصیر گابریل است، و عجب اینجا است

که در آن موقع تو و او متوجه این اشتباه نشدید . تقصیر شما دونفر نیست . حق هم داشتید چون از خود بی خود شده بودید .

- او آقای آلبرت تا همین جا بس است . حالا برویم بر سر

اصل مطلب . آلبرت گفت:

- بهر حال معذرت می خواهم و اما در مورد خودت باید بگویم،

به محض ورود قطار بایستگاه «حیدرپاشا» فوراً بهتل «کناک» که در خیابان استقلال واقعست برو و باین شماره تلفن کن .

او شماره تلفنی بمن داد و افزود:

- مخاطب تو در آنطرف سیمزن خواهد بود و تو بدون سلام و

معرفی خودت باو بگو «آیا بیمار شما احتیاج بدکتر جراح دارد یا بهبودی حاصل کرده؟»

من پرسیدم:

- و او در جواب چه خواهد گفت:

آلبرت گفت:

- آن زن بلافاصله می گوید «خیر، حال او رو بسوخامت

میرد» . امیدوارم این دو عبارت، رمز را که مبین معرفی تومی باشد درست بخاطر بسیاری حتی نامزنی که .

در این موقع ما وارد شهر شده بودیم و به سمت ایستگاه.

سهر گاه خونین

راه آهن می رفتیم . نزدیک ایستگاه آلبرت پاکت ضخیمی بدستم داد و گفت :

— مدارك هویت جدید تو درون پاکت است.

من پرسیدم :

— بعد از رد و بدل رمز شناسائی ، آنها بچه طریق مرا پیدا خواهند کرد .

آلبرت اشاره به پاکت نمود و گفت :

- بیش از این سؤال نکن همه چیز پیش بینی شده .

وی جلوی ایستگاه راه آهن اتومبیل را متوقف ساخت و گفت :

— پیاده شو ده دقیقه بحرکت قطار مانده . سفر بخیر .

من از اتومبیل پیاده شدم و بدون توقف و بسا اینکه پشت سرم را نگاه کنم بمجله خودم را بهمستراح ایستگاه رساندم و در پاکت را باز کردم و محتویات داخل پاکت عبارت بود از يك پاسپورت بنام « هانری استانلی » بانضمام چند عدد کارت ویزیت بهمین نام و بلیط درجه يك ترن تا استانبول و برك ذخیره جا .

مدارك را درون جیبم گذاشتم و از مستراح بیرون آمدم و بسرعت بطرف سكوی مسافری دویدم ، دوسه دقیقه پس از سوار شدن من صوت حرکت قطار بصدا درآمد و ترن با هستگی از ایستگاه خارج شد .

در کوبه ای که من بودم جز يك زن و شوهر ، مسافر دیگری نبود . ما باهم سر صحبت را باز کردیم و تقریباً دوست شدیم از همین آشنائی ها که هنگام مسافرت در ترن ویا هواپیما طرح آن ریخته می شود و اغلب ادا می یابد . اما من می دانستم که دوستی با آنها کوتاه و تا استانبول بیشتر نخواهد بود و موقعی که شوهر از نشانی من در استانبول پرسید ، باو گفتم که عازم اروپا هستم . او ابتدا تعجب کرد زیرا اروپای آنروز در آتش جنگ می سوخت . ولی من او را از تعجب بیرون آوردم و افزودم که بسویس میروم .

وقتی ترن بایستگاه حیدرپاشا رسید ، من با گفتن خدا حافظی

دوستیم را با آنها قطع کردم و زودتر از آن دو از قطار پیاده شدم و با کشتی کوچک مسافربری که مسافرین را از این طرف آب به آن طرف میبرد حیدرپاشا را پشت سر گذاشتم.

هتل «کناک» از هتلهای درجه اول استانبول آن روز بود و شاید هنوز هم باشد. من پاسپورت بنام مستمارم را ارائه دادم و اتاق شماره شانزده در اختیارم گذاشته شد. به محض ورود با اتاق شماره تلفنی را که آلبرت داده بود به خاطر آوردم و قبل از آنکه شماره را بگیرم، رمز فیما بین خودم و مخاطب را روی کاغذ نوشتم که هنگام ادای آن دچار لکنت و اشتباه نشوم. زیرا در این صورت کسی سراغم نمی آمد.

بعد با طرف خود که زن بود ارتباط تلفنی برقرار نمودم و همینکه صدای او بگویم خورد گفتم:

«آیا بیمار شما احتیاج به دکتر جراح دارد، یا بهبودی حاصل کرده؟»

زن در جوابم گفت:

خیر حال او رو بو خامت میرود.

و بلافاصله او گوشی تلفن را گذاشت. من نیز همین عمل را

کردم و سپس حمام گرفتم. یک ساعت بعد تلفن اطاقم زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم، دفتر دار هتل گفت:

— آقای استانبلی خانمی قصد ملاقات با شما را دارد.

من دانستم منظور زن از ملاقات با من چیست. اما برای

حفظ ظاهر گفتم:

— بپرسید اسم ایشان چیست.

لحظه ای بعد او جواب داد:

— خانم زانت.

من گفتم:

— فوراً ایشان را راهنمایی کنید منتظرشان هستم.

زنی که خود را زانت معرفی کرده بود و در واقع برای بردن

من آمده بود، در حدود سی و پنج سال داشت و همیشه بگوئی

زیباست . چون از این نعمت بی بهره بود . ولی آنچه که در او جلب توجه می‌کرد و طرف را مجذوب میساخت بیان محکم او بود . زانت زبان فرانسه را سلیس و روان صحبت میکرد و حدس زدم او باید فرانسوی باشد .

زانت روی صندلی نشست و من رو بروی او فرار گرفتم . وی پس از خوش آمدگفتن ادامه داد و گفت :

— آقای استانی امشب را در هتل خواعید بود و فردا صبح ساعت هشت من جلوی هتل منتظرتان هستم . خواهش می‌کنم فراموش نکنید .

من پرسیدم :

— ممکن است بفرمائید محل اقامت من در طول چهار ماه کجاست .

زانت اخمهایش را درهم کشید و گفت :

— داخل یا خارج شهر برای شما چه فرق می‌کند .

من که حس کنجکاویم تحریک شده بود ، مجددا پرسیدم :

— آیا امکان دارد که سه روزی بمن فرصت داده شود در استانبول گردش کنم .

زانت از جا برخاست و گفت :

— من فردا صبح ساعت هشت جلوی در هتل منتظرتان

هستم .

دیدم با این زن نمی‌شود حرف زد ، در جوابش گفتم سر ساعت خواهم آمد .

او رفت و من از فرصت استفاده کردم و بگردش در شهر پرداختم .

فردای آنشب ساعت هشت صبح هتل را ترک گفتم . زانت جلوی

یک اتومبیل سیاه رنگ بزرگ منتظرم بود ، همینکه چشمش بمن افتاد

داخل اتومبیل شد . من نیز بدنبال او سوار شدم و اتومبیل براه

افتاد . چند دقیقه بعد جلوی عمارتی که تقریبا در خارج شهر واقع

شده بود توقف کرد .

ژانت، بمن گفت که پیاده شوم .
 او دکمه زنگ را فشار داد ، لحظه‌ای بعد در باز شد و ما
 بیرون عمارت رفتیم . او مرا باتاقی برد و خود بیرون رفت .
 آنقدر طولی نکشید که دو نفر مرد وارد اتاق شدند و بی آنکه خود
 را معرفی کنند با من دست دادند .

یکی از آنها که موهای فلفل‌نمکی داشت و معلوم بود ارشدتر
 از دیگر است رو بمن کرد و گفت :

... آقای استانلی ، شما در اختیار ما هستید و در طول چهار
 ماه که تحت تعلیم قرار می‌گیرید راه خروج این عمارت بسته است .
 من در کمال خونسردی و بی اعتنائی گفتم :

... میدانم آقای عزیز :

او گفت :

... منظور یادآوری بود .

بعد مرد همراه خود را بعنوان معلم دهنده من معرفی کرد و
 از اتاق بیرون رفت .

دوره تعلیماتی من از همان ساعت آغاز شد . مردی که سمت
 معلمی مرا داشت دروس را بزبان فرانسه تعلیم می‌داد . خانم ژانت
 نیز تدریس زبان انگلیسی را بهمهده داشت . بمن گفته شد که تعلیمات
 لازم برای يك مامور دستگاه اطلاعات و یا ضد اطلاعات حد اقل
 یکسال وقت می‌خواهد . اما من این تعلیمات را خیلی سریع
 میدیدم .

دروس کشنده بود و ساعاتی که با من سروکله میزدند به‌حدی
 خسته‌ام می‌کرد که وقتی برای استراحت چند ساعته بروی تخت‌خواب
 می‌افتادم مثل مرده قادر به حرکت نبودم . از دنیای خارج عمارت
 کمترین اطلاعی نداشتم . حتی رادیو و یا روزنامه و مجله در دسترس
 نمی‌گذاشتند . مثل این بود که در دنیای دیگری هستم . اعتراض
 هم نمی‌توانستم بکنم ، زیرا در اینصورت با مخالفت سخت روبرو
 می‌شدم .

این رنجها و مشقات را فقط بخاطر این تحمل می‌کردم که

سحر گاه خونین

بیستم زنم ناتاشا زنده است یا نه و اگر بقتل رسیده جسد او را کجا برده اند . این درسی بود که آلبرت بمن داده بود . خودم میدانستم او و بقیه دروغ می گویند . ناتاشا کشته شده و تحت این عنوان آنها می خواهند از من بهره برداری نمایند .

گاه میشد که جانم بلب می رسید و تصمیم می گرفتم یا بروی همه چیز بگذارم . اما وقتی دکتر هاشم و عادل که بیک چشم بر هم زدن بقتل رسیدند در نظرم مجسم میشدند ، موی بر تنم راست می ایستاد و با خود می گفتم بنخاطر حفظ جانم هم که شده باید مقاومت کنم و این مشقات و رنجها را تحمل نمایم . صد رحمت بزندان . باز اگر زندانی بودم لااقل می توانستم از داشتن روزنامه و کتاب و یا مجله برخوردار باشم . ولی در این عمارت لعنتی فقط دروس خشک جاسوسی بمن تعلیم داده میشد . سرانجام ماه آوریل فرا رسید . روز های آخر بکندی می گذشت .

یکروز صبح ژانت بمن اطلاع داد که دوره شما پایان رسیده و تا چند ساعت دیگر از اینجا بیرون میروید .

از شنیدن این خبر مسرت بخش لبخندی زدم و گفتم :
- از لطف شما متشکرم .

همان مردی که روز اول بدیدنم آمد ، روز سی ام آوریل وارد اتاق شد ، با خوشروئی دستم را فشرد و از اینکه دوره را بنحو احسن تمام کرده ام تبریک گفت و پاسپورت کارت هویتم را که روز اول گرفته بودند تحویل داد و گفت :

- آقای استانلی ، از اینجا مستقیماً بهتل «کناک» همان هتلی که فقط یک شب در آن اقامت داشتید می روید و فعلاً با شما کاری نداریم اما بدون دستور و اجازه با حق خروج از استانبول راندارید . خانم ژانت نیز پاکتی بدستم داد و گفت :
- پنجهزار ایره .

آن مرد مجدداً با من دست داد و با دست دیگرش اشاره بدر اتاق نمود :

- بفرمائید راه خروجی که چهار ماه بر روی شما بسته بود

اینک باز است .

من از چند نفری که در اتاق بودند خدا حافظی کردم و مثل اینکه از زندان چندین ساله آزاد شده ام بسمت در خروجی عمارت برافزادم .

بیرون عمارت توی هوای آزاد که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و خواستم در جهتی پیاده حرکت کنم ، ولی مردی که از ریخت و قواره اش پیدا بود راننده است جلو آمد و گفت : بفرمائید اتومبیل حاضر است .

آن مرد مرا با اتومبیلی که طبق دستور سوار نموده بود، اول شهر پیاده کرد و از آنجا با تاکسی بهتل «کناک» رفتم و این بار اتاق شماره بیست و چهار در اختیارم قرار گرفت .

روز اول را براحتی بسیر و گشت در شهر پرداختم، و احساس میکردم که حالا يك فرد نادانی نیستم و خیلی چیزها میدانم . هر روز منتظر دستور جدیدی بودم که وضع روشن شود . یکروز صبح انتظارم پایان رسید .

جاسوسی در عمل

ساعت هشت صبح روز ششم ماه مه ۱۹۴۲ پیشخدمت سینی صبحانه را روی میز وسط اتاقم گذاشت . برخلاف هر روز که او می ایستاد و بامن احوالپرسی میکرد آنروز لب از روی لب برنداشت و بلافاصله از اتاق بیرون رفت و در را پشت خود بست .

من که بعد از دوره کوتاه تعلیماتی بسحر خیزی عادت کرده بودم ، در آن موقع که او آمد داشتم لباس میپوشیدم و از رفتارش زیاد تعجب نکردم و سکوت او را حمل بر این نمودم که ممکن است با سرپیشخدمت و یا مدیر هتل هر سر موضوعی اختلاف پیدا کرده است . بهر حال کارم که تمام شد پشت میز نشستم ابتدا فنجان قهوه را نوشیدم و همینکه سرپوش روی دیس را برداشتم بعوض غذای صبح يك پاکت و کاغذ جداگانه ای جلب نظرم را کرد که آن نامه باین مضمون بود :

سحرگاه خونین

— هانری عزیزه آنچه که مورد لزوم تو در اولین مأموریت
میباشد، داخل پاکت خواهی یافت. اتاق شماره ۸۵ هتل متروپل
در بندر سالونیک بنام تو ثبت شده و در آنجا منتظر یکی از دوستان
باش.

نامه امضاء نداشت و ماشین شده بود و من از روی قرائن حدس
زدم که نویسنده کسی جز آلبرت نمی تواند باشد. اولین کاری که کردم
سوزاندن نامه بود و بعد پاکت را برداشتم. داخل آن يك جلد
گذرنامه و يك بلیط ترن تا سالونیک با انضمام مقداری پول یونان
بود. مدارك را در جیب گذاشتم و بمجله صبحانه را خورم زیرا که
ساعت نه و نیم ترن حرکت میکرد.

موقعیکه ترن سریع السیر بین المللی از ایستگاه حرکت کرد،
هیچوجه نمیدانستم این نخستین مأموریتم برای چیست و چه باید
بکنم و آنچه که برایم روشن بود این بود که بیونان کشور تحت اشغال
آلمانها میروم و از این پس سروکارم با مأموران مخفی و گشتاپو آلمان
است و در کار خود نهایت دقت را باید بکار ببرم.

وقتی که ترن میخواست از ایستگاه «الکساندرپل» وارد خاک
یونان شود من دیدم زنی باریک اندام و زیبا با يك جامه دان کوچک
وارد کویه ای که من تنها نشسته بودم شد و رو برویم نشست و با روی
پا انداخت و سیگاری آتش زد و چشم بیرون دوخت هنوز یکی دو پك
نزد سیکار را خاموش کرد و نگاهش را متوجه من نمود و در حالیکه
لبخندی بر لب داشت سکوت را شکست و پرسید: آیا شما عازم
اروپا هستید؟

من در جای خود جا بجا شدم و گفتم: بسالونیک میروم و شغلم
خبرنگاریست. شما چگونه؟
زن جوان خندید و گفت:

— اسم من ژانت ورقاصه يك کاباره هستم و حالا برای اینکه
پول بیشتری بدمت بیاورم بسالونیک و بعد به آتن میروم.
او مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

— ما ورقاصه ها مردمانی بدبخت و در بندر هستیم. هر روز در

يك شهر و كشوری بشغل خود ادامه میدهیم ، بدون اینکه هدف مینی داشته باشیم.

من که حالا در کار خود بصیرت کامل داشتم خیلی خوب میتوانستم با اشخاصی که برخورد می نمایم آنها را آنطور که هستند بشناسم و این زن هاریك اندام هم از همان قماش بود که حدس میزدم و حرفهای او جز جمل يك داستان برای خودش چیز دیگری نبود و از آنجا که در آن ایام خبزننگاران را از دریچه ضد جاسوسی نگاه میکردند من پیش خود گفتم که بدون شك دستگاہ ضد جاسوسی آلمانها ردپای مرا برداشته قدم بقدم تعقیب میکنند .

من برای اینکه زن جوان را در ماموریتش آزاد بگذارم که از جامه دانهایم بازرسی نماید ، عمدا بپانهای از کوپه خارج شدم و در حدود یک ربع ساعت در رستوران وقت گذراندم و وقتی بکوپه برگشتم زن جوان در کوپه نبود و بایك نظر متوجه شدم که جامه دانه از جای خودش که موقع گذاشتن علامت گذاری کرده بودم اندکی به چپ متمایل شده و این مبرساند که ژانت دروغی بسرعت در جامه دانه را باز کرده و بحساب خود يك بازرسی سطحی نموده است .

خوشبختانه با پیش بینی قبلی کوچکترین نشانه ای که دال بر غیر عادی بودن من نماید داخل جامه دانهایم وجود نداشت و شغلم همان بود که با او گفته بودم .

چند دقیقه بعد از مراجعت من بکوپه ژانت برگشت و پرسید :
شما کجا بودید ؟

او در مورد خودش اینطور ادامه داد : من بدستشویی رفتم تا تجدید آرایش کنم .

ظاهر امر درست بود . زیرا روزلبش تازه بوده ولی من میدانستم او در غیبت خود چه تماسهایی گرفته است من در جواب او گفتم ، به رستوران قطار رفته بودم .

زن جوان حرفی نزد و در جای خود نشست و قوطی سیگارش را از کیف دستیش بیرون آورد ، سیگاری بمن تعارف کرد و گفت ،
- اگر موافق باشید امشب شام را باهم صرف کنیم .

من روی موافق نشان دادم . آن شب شام را با اتفاق در رستوران قطار خوردیم و وقتی بکوپه مراجعت کردیم ، ژانت با کمال وقاحت جلوی من خودش را نیمه عریان ساخت و بازیرپوش وسط کوپه ایستاد . من فوراً پرده جلوی کوپه را کشیدم و از او خواستم که لباس بپوشد . ولی او بدون توجه بحرف من تختخواب فوقانی کوپه را از جایش بیرون کشید و بیک خیز خودش را داخل بستر انداخت .

من نیز چند دقیقه بعد چراغ کوپه را خاموش کردم و به بستر رفتم . هنوز پلک چشمانم سنگین نشده بود که ژانت داخل بستر آمد و بدون مقدمه خودش را بر رویم انداخت و تار فتم اعتراض کنم لبانش روی لبانم قرار گرفت ، و بعد از يك بوسه طولانی که نفس توی سینه ام پیچیده بود سر برداشت و گفت :

- از این سکوت و خون سردی تو بترس آیدم .

من خبرنگاری مثل تو ندیده ام . نکند تو هنوز تازه کاری و این اولین ماه وریت خبرنگاری تست ؟

دیدم اگر بخواهم با خشونت او را از خودم دور کنم کار عاقلانه ای نیست بهتر است او را با ملایمت و اداریه نمایم که به بسترش برود . بهر ترتیبی بود او را قانع ساختم که خستگی اجازه معاشقه فوری با او را نمیدهد . و اگر فرصتی پیش آمد در سالونیک با او خواهم بود .

ژانت به بسترش رفت و من با خیال راحت از جانب او خوابیدم هنگامی که ترن وارد ایستگاه سالونیک شد ، ژانت خدا حافظی کرد و زودتر از من از قطار پیاده شد من با عجله ای که بدنبال او ، در خروج از قطار بکار بردم موفق بدیدنش نشدم . محوطه جلوی ایستگاه را عده ای سرباز و افسر آلمانی اشغال کرده بودند و ظاهراً منتظر سوار شدن بقطاری بودند که تازه از راه رسیده بود .

من طبق دستوری که داده شده بود به هتل متروپل رفتم و در اتاق

۸۵ منزل کردم . مدیر هتل گذرنامه ام را برای رویت ماموران گشتاپو که تازه واردین را به شدت کنترل می کردند ، با امانت گرفت و ورقه ای را جلویم گذاشت که مشخصات خود را در آن بنویسم .

در نامه ای که در هتل کناک بدستم رسید ، نوشته شده بود در اتاق

خود منتظری یکی از دوستان باشم . این دوست هر که بود برای دادن دستورات بعدی بملاقات می آمد . ساعتها منتظر او شدم و او ازل شب چند ضربه بدر اطاق خورد و آمدن شخص ناشناس را که هنوز نمی دانستم زن و یا مرد است اعلام نمود . برای باز کردن در رفتم و همینکه در را گشودم از تعجب دهانم باز ماند زیرا شخص ناشناس کسی جز زانت نبود .

زانت معطل اجازه من نشد و فوراً بدرون اطاق آمد و گفت :
- هانری تعجب نکن در را ببند . من در حالی که نگاهم بدنبال او بود پشتم را بدر دادم و آنرا بستم و بطرفش رفتم . روی صندوقی دسته دار نشست و گفت :

- حق داری عزیزم و رودمن تورا بحیرت انداخته . ولی من همان کسی هستم که قرار است در این اطاق ترا ملاقات نماید و دستورات لازم را بدهد . حالا بیا بنشین و شك و تردید را کنار بگذار .
من روبروی او نشستم و گفتم :

- ولی من ترا از قماش خودمان نمی دانستم !
- بله میدانم و حقا هم نمیتوانستی نظر دیگری داشته باشی .
زانت با اینکه ماهیت خودی بودن خود را نشان داده بود . اما من هنوز نسبت با او مظنون بودم ، او برای رفع سوءظن تمام نشانی هارا در اسلامبول حتی طرز رساندن گذرنامه و بلیط ترن را که زیر سر پوش غذای صبحانه ام قرار داده شده بود بازگو ساخت و من دیدم با این ترتیب دیگر جای سوءظن باقی نمی ماند و « یکی از دوستان » خود اوست که از ایستگاه « الکساندرپل » هم کویه من شده بود و تا اینجا قدم بقدم مراقبم بود .

زانت قبل از آنکه وارد اصل مطلب شود از جابر خاست و تمام گوشه و زوایای اتاق و حتی زیر تخت خواب و صندوقی ها و میز را بدقت بازرسی کرد و آنوقت صندوقش را کنار صندوقی من گذاشت و سرش را پیش آورد و گفت :

- گوش کن هانری . ما موریت توانفجار يك كشتی آلمانیم که در بندر مشغول تخلیه مهمات می باشد .

من که همه فکری بمغزم راه یسافته بود جز این یکی ، یکه
خوردم و گفتم :

— ولی این عمل به تنهایی غیر ممکنست . .

ژانت گفت :

— ترتیب کار طوری داده شده که فقط بدست تو صورت میگیرد .
من گفتم :

— با مراقبت سر بازان و ماموران گشتا پو از کشتی نتیجه ماموریت

من منفی خواهد بود و امید و وقتت من بسیار ضعیف است .

ژانت که از قالب یک رفاهه کاباره بیرون آمده بود نگاه تیزی

بمن انداخت و گفت :

— موفقیت صد درصد است و تویی جهت از ماموریت خود مایوسی

و از اینها گذشته دستور چنین است . حالا بلند شو برویم و از نزدیک
موقعیت کشتی را بررسی کنیم .

باتفاق آواز هتل بیرون آمدیم و با اتومبیلی که کمی پائین تر

از در خروجی هتل توقف کرده بود بطرف بندر رفتیم ، چراغهای بندر

منظره جالبی داشت . من و ژانت در حالی که مثل دوزوج خوشبخت

دست یکدیگر را گرفته بودیم در حاشیه خیابان ساحلی قدم میزدیم .

ژانت کشتی آلمانی حامل مهمات را که کنار اسکله پهلو گرفته

بود نشانم داد و گفت :

نگاه کن کشتی منظور ما همین است و ماموریت تو چند دقیقه

بعد از نیمه شب باید انجام بگیرد .

من پرسیدم : آیا فقط من و تو هستیم ؟

او جواب داد :

— خیر ، ، راننده اتومبیل هم با ما است و وسائل کار داخل

اتومبیل است و بموقع مورد استفاده قرار خواهد گرفت . مرا بطرف

اتومبیل کشاند و مرد سوار شدیم و اتومبیل از آن نقطه دور شد .

ژانت در اتومبیل نقشه قراردادن بمب ساعت شمار رادر زیر

پروانه کشتی ، برایم تشریح کرد و گفت :

— حالا شامرا دو یک رستوران میخوریم و سری بیکی از بار

ها میزنیم و نزدیک به نیمه شب بمحل ماموریت میرویم .
تا ساعت دو از ده شب وضع بطور عادی گذشت و بعد عازم محل
ماموریت شدیم . اسکله شماره ۶ که کشتی - امل مهمات و اسلحه در آن
مشغول تخلیه بود از طرف سربازان آلمانی محافظت میشد . و تا شمع
یکصد متری کسی حق نزدیک شدن و عبور از آنجا را نداشت .

من داخل اتومبیل لباسم را عوض کردم و پس از گرفتن آخرین
دستورات از ژانت نزدیک اسکله ۳ از اتومبیل پیاده شدم و بسته
محتوی بمب ساعت شمار را که روی ساعت یک و ده دقیقه بعد از نیمه شب
میزان شده بود با کمر بند یکمرم آویزان نمودم و در یک چشم بر هم
زدن خودم را زیر اسکله شماره ۳ رساندم و مخفی شدم . و اگر آنجا
مشقت و سختی کار شروع شد ، بطوری که چند نقطه بدنم زخم برداشت
باینحال به پیشروی خود بسوی اسکله شماره ۶ ادامه میدادم . در
اینحال یک غلامت کوچک از طرف من باشلیک گلوله سربازان آلمانی
جواب داده میشد .

موقعی که زیر اسکله شماره ۶ رسیدم ، قفسه سینه ام بالا و پائین
میرفت و قلبم بشدت میزد و عرق از سر و رویم جاری بود .
زیر اسکله شماره ۶ چند دقیقه توقف کردم تا نفسی تازه کنم
و بهتر بتوانم وضع موجود را کنترل نمایم . از محلی که من خود را
مخفی کرده بودم تا انتهای کشتی که محل قرار دادن بمب بود در حدود
چهار الی پنج متر بود . درست در همان لحظه ای که من بقصد رسیدن
به محل نصب بمب می خواستم داخل آب شوم ، صدای مردی از بالای
اسکله بلند شد که هزبان آلمانی برفیقتش میگفت ،
— هانس ، تخلیه کشتی تا صبح ادامه دارد .

من در وضع خطرناکی قرار گرفته بودم . از یک طرف عقربه
بمب ساعت شمار جلو میرفت و تیک تاک آن کاملاً محسوس بود و از طرف
دیگر مخفی گاه طوری بود که توقف بیش از این را اجازه نمیداد و بیم آن
میرفت که ناگهان بداخل آب سقوط کنم ، بدون اینکه آمادگی داشته
باشم ، چون نقشه کار بشکلی تنظیم گردیده بود که توقف مرا زیر هر
اسکله بیش از دو واحد اکثر سه دقیقه پیش بینی نکرده بود .

دو نفر سرباز آلمانی روی اسکله مشغول صحبت کردن بودند و با بودن آنها در آن نقطه نقشمن بهم میخورد و امید می بودم بموقعیت این هاموربت خطر ناک نبود. در این هنگام که من از خود قطع امید کرده بودم ناگهان صدائی شبیه بترکیدن لاستیک اتومبیل از فاصله نسبتاً نزدیک با اسکله برخاست و متعاقب آن دو نفر سرباز آلمانی سکوت کردند و بلافاصله با قدمهای سریع از آنجا دور شدند.

من اینطور حدس زدم که زانف بوضع من می برده و برای دور ساختن این دو نفر حیلای بکار برده است.

بمحض دور شدن سربازان آلمانی من آهسته داخل آب شدم و با شنا خودم را بقسمت عقب کشتی رساندم و بزیر آب فرورفتم. اما نتوانستم کاری انجام دهم. زیرا جمبه محتوی بمب ساعت شمار را از کمرم باز نکرده بودم. بعجله این کار را انجام دادم و برای مرتبه دوم زیر آب رفتم و جمبه را زیر پروانه کشتی جای دادم و بسرعت خودم را بالا کشیدم. قلبم بشدت میزد و نفسم بشماره افتاده بود از راهی که آمده بودم خودم را با اسکله شماره ۳ رساندم و در حالی که از سرتا پایم خیس شده بود و آب می چکید بروی اسکله آمدم. هیچکس در آن نزدیکی نبود. با اینحال من احتیاط را از دست ندادم و اسلحه کمربم را که حتی آب در آن موثر نبود از کمرم باز کردم و کف اسکله خوابیدم و برای دور شدن از منطقه خطر بروی سینه خزیدم. کار پرمشقتی بود و با وجود اینکه از چند جای دستم خون جاری بود و نفس نفس میزد و قلبم میخواست پاره شود، مهنذا بیشروری خود ادامه میدادم چون مسئله جان در میان بود اگر دستگیر می شدم فوراً بزندگانیم خاتمه نمی دادند.

شکنجه و زجر هزار بار بدتر از مرگ است که انسان با چشم خود ببیند و باید تحمل نماید.

در نقطه ای که اسکله بساحل ختم می شد و من در حدود بیست متر فاصله داشتم چشمم به یک کلبه سرباز آلمانی افتاد که مثل جسمه ایستاده بود. اینجا دیگر بکار بردن اسلحه یک نوع حماقت محسوب می شد و تنها راه، حیل و نیرنگ بود، چند متر دیگر و با احتیاط بیشتر جلو

رفتم و سپس بفکر از سر باز کردن او افتادم . تنهاراه فرار ایجاد سرو صدا روی اسکله بود و این وسیله ای می شد که سر باز آلمانی برای پی بردن آن موقتا پست خود را ترك گوید و همین مدت کوتاه بمن فرصت می داد که از اسکله خارج شوم من به موازات اسکله دراز کشیده بودم و سرو صدا را موقمی می بایست ایجاد نمایم که خودم روی اسکله نباشم، چند لحظه بوضع خطرناک خود اندیشیدم و نقشه نجاتم را طرح نمودم آهسته خودم را از اسکله آویزان نمودم و حالاتها دستگیره من لبه ضخیم اسکله بود و هیکل سنگینم بیائین آویزان بود و با کمترین غفلت بداخل آب سقوط می کردم .

فرصت کمی باقی بود و من هر چه زودتر می بایست از آنجا دور شوم . چون آنقدر وقتی به ساعت انفجار بمب باقی نمانده بود . جز اسلحه کمربندی و چراغ برق جیبی شیشی دیگری همراه نداشتم که از آن در ایجاد سرو صدا روی اسکله استفاده نمایم .

از میان این دو شیشی نسبتا سنگین چراغ برق جیبی را انتخاب کردم و آنرا دور از محلی که آویزان بودم بروی اسکله پرتاب نمودم . از افتادن چراغ جیبی صدائی برخاست . منکه چهارچشمی سر باز آلمانی را می پائیدم ، دیدم او بمجرد شنیدن صدا تفنگش را از روی شانه بیائین کشید و لحظه ای اطرافش را نگاه کرد و آنگاه با قدم های سنگین ولی با احتیاط روی اسکله شروع ببازرسی نمود . او در حالی که دو طرف اسکله را بدقت کنترل می کرد جلو میرفت و همینکه از مقابل من گذشت من بهمان شکل شروع کردم بجلو رفتن . بازوانم خسته شده بود و کف دستم بشدت دردمی کرد . با اینحال خودم را می کشیدم . عرق از سر و رویم می ریخت و سنگینی هیکلم که در فضا آویزان بود موجب خستگی بیشتر می شد .

بهر زحمتی بود باول اسکله رسیدم و با مشقت تمام خودم را بالا کشیدم و چیزی نمانده بود که بر اثر خستگی و کوفتگی بازوانم، بداخل آب سقوط کنم . سر باز آلمانی همچنان جلو میرفت و با من فاصله زیادی داشت .

با وجودیکه هنوز خطر کاملا رفع نشده بود مع هذا احساس می

کردم که وقت بیشتری برای نجاتم در پیش نیست، درنگ را جایز ندانستم و برای قطع کردن خیابان و رسیدن به آنطرف که پناهگاه زیادی وجود داشت بسرعت براه افتادم و هنوز يك سوم عرض خیابان طی نشده بود که نور چراغ اتومبیلی از سمت چپ نمایان شد و معلوم بود خیلی سریع در حرکت است. من بر سرعت قدم هایم افزودم و همین که بلب پیاده رو رسیدم اتومبیل کنارم توقف کرد و صدای زنی که کسی جز ژانت نبود مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— هانری عجله کن.

در عقب اتومبیل از داخل باز شد و من بسرعت خودم را بروی تشك انداختم و اتومبیل که فقط برای يك لحظه توقف کرده بود مجدداً براه افتاد و خیابان ساحلی را پشت سر گذاشت.

ژانت که پشت فرمان نشسته بود اتومبیل را در اواسط يك خیابان فرعی متوقف ساخت و از من پرسید:

— آیا موفق شدی هانری؟

من در جوابش گفتم:

— ساعت نگاه کن. تا چند دقیقه دیگر موفقیت یا عدم آن مکشوف خواهد شد.

— اوه پس ماموریت تو آنطور که طرح ریزی شده بود انجام گرفته است.

مردی که در کنار من نشسته بود خندید و گفت:

— آلمانیها تا چند دقیقه دیگر با جهنمی که هرگز انتظار ندارند روبرو خواهند شد و بیش از نیمی از تاسیسات بندر دستخوش آتش سوزی مهیبی خواهد شد.

من بكمك چراغ برق جیبی آنمرد، ساعت را نگاه کردم و گفتم:

— بمب تا هفت دقیقه دیگر منفجر خواهد شد. بیچاره کارگرانی که در حوالی محل انفجار سرگرم کار هستند.

ژانت گفت:

— مرك يك سه برای ما قابل اهمیت و بحث نیست. چنانکه

خود آلمانی‌ها بدون توجه باین اصل مردم بی دفاع روسیه و سایر کشور
های بالکان را بدیار عدم فرستادند .

من گفتم :

- این دلیل نمی‌شود که ما نیز هم رنگ آنها بشویم.

زانت بتندی گفت :

- او هانری تو موضوعی پیش کشیده‌ای که من ابتدا حوصله

شنیدن و جر و بحث آنرا ندارم . برای ما انجام یک نقشه تخریب
خیلی بیش از جان یک عده ارزش دارد .

آن مرد بمیان حرف او دوید و گفت :

- گوش کنید دو دقیقه با انفجار مانده . هویت بزرگی کتیب

ما خواهد شد .

سکوت حکم فرما شد و دو دقیقه بعد انفجار مهیبی بگوش

رسید . مدتی بعد انفجار اول انفجارهای دیگری صورت گرفت . صدای

سوت خطر نیز بگوش رسید .

زانت اتومبیل را روشن کرد و عرض خیابان را دور زد و

در محل تقاطع دو خیابان که تاسیسات بندری بخوبی دیده می‌شد.

توقف نمود . ما از داخل اتومبیل شعله‌های آتش و دود را بخوبی

می‌دیدیم . من در فکر کارگران بی‌گناه بودم . ولی زانت و

رفیقش از خوشحالی دستهایشان را بهم می‌مالیدند و لبانشان

متبسم بود .

آتش سوزی وحشتناک بود ، همانطور که حدس زده می‌شد

چند اسکله دیگر را فرا گرفت و تعدادی از کشتی‌های جنگی که نزدیک

بمحل حریق بودند بحرکت درآمدند و فاصله گرفتند .

من بزانت گفتم :

- توقف ما در این نقطه بی‌مورد است و اگر پلیس کشتی

آلمان شعاع عملیانش را ادامه دهد با احتمال قوی ما را دستگیر

خواهد نمود و من یقین دارم ظرف این چند دقیقه که از انفجار

کشتی حامل مهمات گذشته گشتاپو بسرعت دست بکار شده و عده

فریادها را در محل آتش سوزی توقیف نموده و دستگاه ضد جاسوسی

آنها برای تحقیقات و شناختن و همچنین رد پیدا کردن عاملین حادثه کلیه مسافریں داخل هتل ها و سایر اماکن را بشدت کنترل می نماید .

زانت گفت :

اطمینان داشته باش هم اکنون هتل ها تحت نظر گرفته شده و بیم آن می رود که اگر تو بهتل متروپل مراجعه کنی بلافاصله توقیف شوی .

- پس می گوئی چکار باید کرد ؟

- تو باید این چندساعتی که ازشب مانده توی همین اتومبیل بهصبح برسانی .

- و اما توجه خواهی کرد ؛ لابد به محل اقامتت مراجعه

می کنی .

زانت فکر کرد و سپس گفت :

بله، من بهتل برمی گردم و فردا ساعت نه ونیم منتظرت هستم .

بعد او اتومبیل را روشن کرد و هداخل خیابان موازی خیابان اول

پیدا و بطرف مرکز شهر رفتیم . نزدیک بهتل « سالونیکا » او اتومبیل

را نگه داشت و رو کرد بمردیکه پشت سرش نشسته بود ، گفت :

- تو آلفرد ، میتوانی بمحل سکونتت بروی و هانری راننها

بگذار و لباسترا با او عوض کن . چون او نمی تواند بهتل مراجعت

کند . زانت خدا حافظی کرد و ازما جدا شد و من و آلفرد همانجا

لباسهایمان را بایک دیگر عوض کردیم . من بلافاصله پشت فرمان

نشستم و از آلفرد که تازه با اسمش آشنائی پیدا کرده بودم پرسیدم :

شما کجا پیاده میشوید ؟

او مکتی کرد و سپس گفت :

- در انتهای این خیابان .

آلفرد در اول کوچه نسبتا عرضی که اتومبیل براحتی می

توانست داخل آن شود پیاده شد و مرا با اتومبیل تنها گذاشت من متحیر

بودم این وقت شب که ساعت یک ونیم بود کجا بروم . بندر « سالونیک »

بعد از انفجار کشتی یک حالت رعب و وحشتی بخود گرفته بود . اتومبیل

های حامل سر بازاران و گاماموران گشتاپو در حرکت بودند. من بدون اینکه هدفی داشته باشم در طول خیابان مرکزی برای افتادم. دل توی دلم نبود و از این وحشت داشتم که در همین وضع حاضر به دست گشتاپو توقیف شوم. چون آنها بدنبال هر حادثه‌ای بهر کسی و هر چیزی سوء ظن پیدا می‌کردند و بلافاصله دستور توقیف میدادند. خوشبختانه من از این بند رهائی یافتم و تا صبح بگشتدر خیابان مشغول بودم و کسی مزاحم نشد. اما از مراجعت بهتل وحشت داشتم. چون بدون شك ماموران گشتاپو از غیبت من که یکنفر مسافر بودم در هتل اطلاع یافته بودند.

ساعت هشت صبح جلوی يك رستوران نزدیک بایستگاه راه آهن صبحانه‌ام را خوردم و بعد بطرف هتل متروپل رفتم. اتومبیل رارو بروی هتل متوقف ساختم و به بهانه خرید داخل يك مغازه خرازی فروشی شدم. در حالی که با صاحب مغازه بر سر خرید و تمیین نوع جنس صحبت می‌کردیم از پشت شیشه در هتل رامی پائیدم. جلوی در هتل دو نفر غیر نظامی ایستاده بودند که از سرو وضعشان پیدا بود از ماموران گشتاپو هستند.

من بی آنکه خریدی کرده باشم از مغازه بیرون آمدم و سوار اتومبیل شدم و برای ملاقات ژانتهتل «سالونیکا» رفتم. در این موقع ساعت نه و ده دقیقه بود و من بیست دقیقه وقت داشتم تصمیم من این بود که وقت اضافی را در سالن هتل بنوشیدن يك فنجان قهوه تلف کنم و بعد بسراغ ژانتهتل بروم.

جلوی هتل «سالونیکا» نیز دو نفر غیر نظامی ایستاده بودند اما مانع ورودم نشدند لیکن همینکه من روی صندلی در گوشه‌ای نشستم دیدم یکی از آنها فی الفور خودش را بدفتر هتل رساند و از او راجع به من سوالی کرد و بیرون رفت.

اینکه میگویم راجع به من پرسید حدس نبود، بلکه حقیقت داشت زیرا دفتر دار هتل موقع حرف زدن با مامور گشتاپو نگاهش بمن دوخته شده بود و مطمئنا از او پرسیده بود که آیا من یکی از ساکنین هتل هستم یا نه؛ بهر حال من فنجان قهوه‌ام را نوشیدم و سیکاری آنش زدم و

نگاهی بصفحه اول روزنامه روی میز انداختم و از جا برخاستم و از راه پلکان بالا رفتم . اتاقی که ژانت در آن سکونت داشت در طبقه دوم بود .

جلوی در اطاق سیگارمرا خاموش کردم و همینکه دستم بالا رفت تاد که مزنگرافشاردهم دیدم در نیمه باز است . باز بودن در مرا متعجب ساخت . ولی وقتی وارد اتاق او شدم دیدم هیچکس در آنجا نیست تا اواسط اتاق پیش رفتم و ناگهان سروصدای بهم خوردن اشیاء و همچنین نفسهای تند و نرفر که باهم در کشمکش بودند مرا متوجه اتاق مجاور که آنهم در اختیار ژانت بود نمود .

هراسان شدم و بمجله بسمت اتاق دو رفتم . همینکه در را باز کردم ژانت را در چنگال مردی غیر نظامی دیدم که سعی دارد دست چپ او را بقب بکشد .

ژانت با تمام قدرتی که داشت میکوشید خود را از دست او نجات دهد . ورود من باین صحنه خاتمه داد و آن مرد ژانت را رها کرد و به سرعت اسلحه اش را کشید و گفت :

حرکت نکنید مرد دیگری که در گوشه دیگر اتاق مشغول بازرسی يك اشکاف کوچک بود کارش رانیمه تمام گذاشت و متوجه من شد .

(برای اطلاع خوانندگان عزیز یاد آور می شود زن جوانی که در سالونیک با من همکاری داشت و نامش ژانت بود باز از دیگری بهمین نام که در استانبول معلم من بود اشتباه نشود . این یکی جوان و آن یکی مسن بود .)

من خیلی خونسرد و بی آنکه خودم را ببازم و از اسلحه ای که درست بسمت من نشانه گیری شده بود وحشت داشته باشم سر جایم ایستادم .

ژانت با صدای بلند و با لحن اعتراض آمیزی خطاب بآن مرد گفت :

— بفرمائید آقا این مرد شوهر من است و شما بدون اجازه و روی گزارشات غلط و بی اساس ماموران خود

باینجا آمده‌اید و ایجاد مزاحمت کرده‌اید خواهش می‌کنم فوراً خارج شوید .

مرد مسلح با دست بسینه‌زانت زد و او را عقب‌رانندو گفت:
- ساکت باش مادرست آمده‌ایم و تا تحقیقات کافی بعمل
نیاوریم دست‌بردار نخواهیم بود و شما اگر مدرکی‌دال به‌زن‌وشوهر
بودن یکدیگر دارید! ارائه دهید .

بعد از رفیقش پرسید که آیا مدارکی بدست آورده است؟ او
جواب منفی داد و اضافه نمود که باید بامرگزگشتاپوتماس گرفته
شود ، من بمیان حرف‌او دویدم و گفتم ،
- مدارک ازدواج ما در استانبول است و در حال حاضر
چیزی همراه نداریم . آن مرد بطرف من آمد . و رو در رویم ایستاد
و گفت ،

- پاسپورت خود را بدهید .

من بی آنکه عنبر و بهانه‌ای بیاورم فوراً پاسپورت‌ها بدستش
دادم . وی از من فاصله گرفت و پاسپورت را بدقت کنترل کرد و
سپس آنها در جیب گذاشت و بر رفیقش گفت ،
- هر دو دروغ می‌گویند . فوراً به سرهنگ هانس
تلفن کن که دو تن از جاسوسان دشمن را دستگیر کرده‌ایم چه
دستور می‌دهد .

زانت که خود را عصبانی نشان می‌داد با صدای بلند خندید
و گفت ،

- شما بچه‌علت ما را جاسوس خطاب می‌کنید ، در حالی که
مدرکی در دست ندارید ؟

آن مرد آهسته روی صندلی نشست و گفت ،

- بزودی می‌فهمید که در ماهیت شما دو نفر اشتباه نشده
است .

من گفتم ،

- چطور باید فهمید بی آنکه مدرک و دلیلی برای این اتهام
وجود داشته باشد .

مردی که گوشی تلفن در دستش بود و می خواست نمره بگیرد
رو کرد و گفت :

- منبرك و دليل لازم نيست همينقدر ما مظنون شدیم كافيست
و شما دونفر هم بمحض اينكه زير شكنبه قرار بگيريد همه چيز
را اعتراف خواهيد كرد .

من خواستم جوابی باو بدهم . ولی زانت با اشاره چشم بمن
فهماند سكوت كنم . مرد مسلح بهمكارش گفت :
- حرف زدن با اين دونفر اتلاف وقت است . فوراً ترتيب
كار را بده .

رفيقش گفت :

- فكر می كنى اين زن و شوهر قلابی قصد اغفال ما را دارند؟
او گفت :

- شايد ولی از آمادگی اسلحه من با خبرند و می دانند
اگر از جایشان حرکت كنند با يك گلوله هر کدامشان برای همیشه
بی حرکت خواهند شد .

زانت گفت :

- ما چنین قصدی نداریم و برای تحقیقات بیشتر آماده ایم.
ارتباط تلفنی با مرکز گشتاپو برقرار شد .

از مكالمه او با آنطرف سیم اینطور فهمیدم كه سر هنگ هانس
در مركز نيست و او دارد با شخص دیگری صحبت می كند . وی
جریان را بطور اختصار برای او شرح داد و تقاضا نمود كه فوراً
يك نفر افسر با چند نفر مامور بهتل اعزام دارند تا ما را بمرکز
گشتاپو ببرند .

مكالمه تلفنی قطع شد و او گوشی را سر جایش گذاشت . از روی ساعت
درست ده دقیقه بعد در اتاق باز شد و يك افسر گشتاپو و دو نفر مامور داخل شدند .
افسر گشتاپو هينك پدسی بچشمش زده بود و قیافه خشنی داشت . او يك تاي
ابرويش را بالا برده بود و درست مثل اينكه قصد مهاكمه ما را
دارد . نگاه تندي بمن و زانت كه دور از هم ايستاده بودیم انداخت
و سپس بطرف دونفر آلمانی رفت . با آنها چند كلمه ای صحبت

کرد و آنگاه بدونفر مامور همراه خود دستور داد من و زانت را از هتل بیرون ببرند. یکی از ماموران بطرف زانت رفت و بازوی او را با خشونت گرفت و بدنبال خود کشید. من نیز اعتراض نمودم. افسر گشتاپو سرعت خودش را بمن رساند و از روی غیظ شانهام را گرفت و لحظه‌ای در جشمانم خیره شد و بعد مرا پشتت بجلو هل داد.

همین يك لحظه که او بمن خیره شد بنظرم آمد که این نگاه برایم آشناست.

مامور دومی مرا از اتاق بیرون برد و در میان بهت و حیرت مردمی که در سالن هتل بودند من و زانت بدنبال یکدیگر و در میان ماموران مراقب خود از هتل خارج شدیم. جلوی در هتل اتومبیل بزرگ سیاه رنگی انتظار ما را داشت و داخل آن دو نفر دیگر از ماموران گشتاپو نشسته بودند. موقعی که من و زانت کنار هم و در میان چهار تن گشتاپو قرار گرفتیم، زانت آهسته بمن گفت:

— يك اشتباه از طرف من ما را بسوی سرنوشت درد ناك و وحشتناکی می برد و بدون شك آن ها ما را بزودی تیر باران خواهند کرد.

او ادامه داد لابد اطلاع داری که زمان جنگ جاسوسان را بلافاصله پس از دستگیری تیر باران می کنند. در جواب او گفتم:

— بنده اطلاع دارم و شانس فرار از مرگ بسیار کم است و اینکاش ما را در همان ساعتهای اول تیر باران کنند. اما تحمل شکنجه گشتاپو سخت است. زانت گفت:

بهر حال باید تحمل کرد. چاره‌ئی نیست.

در این گفتگو بودیم که افسر گشتاپو با تفاق دونفر مامور ضد جاسوسی آلمانی به ما ملحق شدند و اتومبیل سرعت برآه افتاد.

اتومبیل پس از گذشتن از چند خیابان وارد ساحل شد.

یکی از دونفر آلمانی از افسر گشتاپو پرسید:

— مقصد کجاست؟

او در جواب آنها گفت :

- بزودی خواهید فهمید . دستور سرهنگ هانس چنین است .
اتومبیل در انتهای خیابان ساحلی توقف کرد . افسر گشتاپو فی الفور
پائین پرید و اسلحه کمربش را کشید و بان دونفر مامور ضد جاسوسی
گفت :

- پیاده شوید .

صحنه عجیبی بود . من و ژانت از تعجب دهانمان بازمانده
بود . . . یعنی چه . چطور ممکن است افسر گشتاپو علیه ماموران
منتسب بدستگاه خود اقدام نماید .

چهار نفر گشتاپو داخل اتومبیل و حتی راننده نیز اسلحه
خود را بطرف آن دونفر کشیدند و سرعت آن ها را خلع سلاح
کردند .

تعجب و حیرت من و ژانت وقتی بمنتهای درجه رسید که
افسر گشتاپو عینک پنی را از چشمش برداشت و بسمت من و ژانت
که هنوز از جای خود تکان نخورده بودیم آمد و گفت :

- پیاده شوید دوستان عزیز . ژانت که از خوشحالی در پوست
نمی گنجید ، گفت :

- آلبرت توهستی ؟

من نیز که تازه افسر گشتاپو را شناخته بودم فی الفور پائین
پریدم و او با من و ژانت دست داد و گفت :

- قیافه عجیبی پیدا کرده ام . .
ژانت گفت :

- خیلی عجیب بطوریکه ما نتوانستیم ترا بشناسیم .
آلبرت گفت :

- نیرنگ یعنی این و اگر سرعت عمل بخارج نمی دادم
نقشه من بکلسی خنثی می شد و الان شما در زندان گشتاپو زیر
شکنجه بودید .

من پرسیدم :

- با این دونفر چه معامله ای می کنید ؟

آلبرت گفت :

- ترتیب کار را طوری داده‌ام که این دو نفر تا نیم ساعت دیگر از بندر سالونیک بنقطه دیگری منتقل می‌شوند .
ژانت گفت :

- نیم ساعت وقت زیاد است و ممکن است گشتاپوی اصلی رد پای مرا پیدا کنند و بایجا برسند .
آلبرت گفت :

- نه ممکن نیست آنها بما دسترسی یابند زیرا قایقی که قرار است دو نفر آلمانی را بکشتی ببرد تا چند دقیقه دیگر از راه میرسد . نگاه کنید . قایق دارد می‌آید .
ژانت ، نفسی تازه کرد و گفت :
- حالا خیالم راحت شد .

آلبرت فی الفور تغییر لباس داد و بما گفت که سوار شویم .

بین راه آلبرت بطور سر بسته گفت ، تلفن چی هتل در این میان نقش موثری داشته بموض راه دادن دو نفر مامور ضد جاسوسی بمركز گشتاپو آنها را باتاق من ارتباط داد .
او ضمنا گفت :

- مقدمات کار را از يك ساعت قبل ، یعنی از ساعتی که ماموران داخل اتاق ژانت شدند دادم و هر آن منتظر تلفن آنها بودم که بخواهند با مركز گشتاپو تماس بگیرند .
از موقعیتی که نصیحان شده بود خوشحال بودیم .
من گفتم :

- مراجعت بهتل خطر ناک است .

آلبرت گفت :

- لازم نیست بهتل برویم .

او ما را به آپارتمانی که در کنار شهر واقع شده بود برد .

در آنجا تاهاار مفصلی خوردیم و بستر راحت برداختیم . او ائل شب آلبرت . من و ژانت را باتاق خود دعوت کرده او پس از ذکر مقدمه‌ای

مرا مخاطب قرارداد و گفت :

- گوش کن هانری . این ماموریت تو با موفقیت همراه بود و يك كشتی حامل مهمات منفجر گردید و دو كشتی جنگی نزدیک بآن نیز طعمه حریق شد و حالا ...

من بمیان حرف او دویدم و گفتم :

- و حالا ماموریت جدید .

- بله يك ماموریت جدید در قطار راه آهن بین المللی باید

انجام بگیرد .

زانت پرسید :

- منم شرکت دارم ؟

- نه احتیاجی بتو نیست و هانری هم تنهاست و هم نیست . بهر

حال آنچه مهم است نوع ماموریت می باشد .

آلبرت بمن گفت :

- قطار ساعت ده و پانزده دقیقه امشب که از استانبول میرسد

مسافری دارد که پیک سیاسی سفارت آلمان در آنکارا است . و شخص

مورد اطمینان فن پاپن سفیر کبیر آلمان در آنکارا میباشد که عازم برلن

است .

زانت گفت :

- هانری منظور ترا از این ماموریت درك کرده و دیگر لازم

بگفتن بقیه مطلب نیست .

من گفتم :

- نه زانت ، اینطور نیست و آلبرت باید توضیح بیشتری

بدهد .

آلبرت گفت ، درست است هانری ماموریت تو را بودن کیف دستی

پیک سفارت آلمان در آنکارا است که ببرلن میرود و این عمل باید نزدیک

ایستگاه ما را اگر بدربوگسلاوی صورت بگیرد . خوب می فهمی ، چم میگویم .

درست موقعی که ترن بنزدیک ایستگاه میرسد ناگهان جریان برق

در واگنهای مسافری قطع می شود و تو در همین لحظه باید بنزدیک

کوپه مورد نظر ایستاده باشی که بمجرد تاریک شدن داخل کسوپه

شوی و کیف دستی او را که قبلا از محل آن اطلاع حاصل کرده‌ای سرقت کنی. حتی اگر لازم شد پیک سیاسی را بقتل برسانی.

من پرسیدم :

- ترن چه وقت بایستگاه زاگرب میرسد ؟

آلبرت جواب داد :

- هنگام شب .

ژانت گفت :

- بنظر من کشتن پیک سیاسی ضروریست .

من گفتم :

- همینطور است چون محل کیف زیر بغل اوست و برای

خارج کردن آن از چنگش باید ابتدا صاحب کیف بقتل برسد.

آلبرت فکری کرد و گفت :

- بهر حال این بستگی بموقعیت دارد و هرطور خودت میدانی

عمل کن . دستورات من همین بود . و بقیه پس از پیاده شدن در

ایستگاه زاگرب داخل این پاکت است که بین راه از آن اطلاع

حاصل خواهی کرد .

آلبرت بلیط مسافرت و پاسپورت تازه‌ئی در اختیارم گذاشت

و گفت :

- ما همیشه از تو خدا حافظی می‌کنیم و الان درست یکساعت

بحرکت قطار مانده ...

من پس از خدا حافظی از آندو با تاکسی به ایستگاه راه آهن

رفتم ..



ترنی که وارد ایستگاه سالونیک شد از استانبول می‌آمد .

من در کویپه شماره پنج واگن درجه یک جا گرفتم و نیم ساعت بعد

قطار حرکت کرد . پس از کنترل بلیط ، من آماده خوابیدن شدم .

روز بعد موقعی که می‌خواستم از رستوران قطار بیرون بیایم .

سینه بسینه مردی خوردم او از من کبریت خواست تا سیگارش را

روشن کند و من برای او فندک کشیدم . مرد که کلا برای من

بیگانه بود در حالی که پکی بسیکارش میزد گفت :
 - کوپه شماره هفت مخصوص پیک سیاسی است ، و خواستم از
 او جدا شوم اما او سیکاری تعارفم کرد و گفت :
 - مواظب مسافر کوپه هشت نیز باشید او هم همین ماموریت
 را دارد .

من و او از هم جدا شدیم .. من برای دیدن مسافر کوپه هشت
 که در حقیقت رقیب بود بطرف کوپه او براه افتادم . و بهانه ام
 این بود که اینطور وانمود کنم کوپه خود را عوضی گرفته ام .
 موقمی که در کوپه شماره هشت را باز کردم . زنی تنها نشسته
 بود و از کیف مسافرت خود نصفه ساندویچی بیرون آورده بود که
 بخورد . او نیمرخ بطرف من برگشت و من همینقدر که باقیافه او
 آشنا شدم ، برایم کافی بود و فوراً معذرت خواستم و با او گفتم کوپه
 را عوضی آمده ام اول بخندی زد و گفت :
 - مانعی ندارد بفرمائید من تنها هستم .

من که میدیدم نقشه ام برای آشنا شدن با او با موفقیت انجام
 گرفته دعوتش را پذیرفتم و رو برویش نشستم . این زن نسبتاً جوان بود
 و سن او را می شد بین سی و سی و پنج تخمین زد اما چشمانی افسونگرو
 صورتی زیبا داشت و با اینکه صورتش کمی لاغر بود معهذاً در برخورد
 اول زیبایی و کشش جنسی خود را نشان میداد .
 زن خندید و گفت :

- من از خوردن غذا های داخل قطار دوری میکنم . زیرا
 در اینموقع که خواروبار بشدت تحت کنترل است ، تصور نمی رود
 غذای رستوران قابل اطمینان باشد و بطوریکه ملاحظه میکنید من
 از غذای آماده ای که خودم تهیه کرده ام استفاده میکنم .

من گفتم : فکر خوبی کرده اید اینطور سالمتر است .
 زن جوان آخرین لقمه ای را که در دهان داشت فرو داد و در کیف
 دستیش را بست و بدون مقدمه از من پرسید :

راستی شما هازم زاگرب هستید ؟

این سؤال او هرگونه شک و تردیدی را که درباره او بخود راه

داده بودم بر طرف ساخت و منهم بدون معطلی جواب دادم ،
 - بله ، شما کجا میروید ؟

او در حالی که قوطی سیگارش را باز میکرد جواب داد منهم
 بهزاگرب میروم .
 بعد ادامه داد ،

- چطور است شما هم باین کوپه بیائید با هم باشیم . من از تنهایی
 بخصوص هنگام مسافرت خیلی رنج میبرم و هر موقع که این وضع برآیم
 پیش آمده‌ام می کرده‌ام سفر خوبی برای خود پیدا کنم و حالا خوشحالم
 که منظورم عملی شده و از این گذشته مقصد مردوی مایکی است . من
 نیز بنوبه خود از بر خورد با او تشکر کردم .

زن جوان سیگاری تعارفم کرد و با اینکه داخل کوپه نمی‌بایست
 سیگار کشید ، او و من این‌قدر داشتیم چون جز ما کسی
 دیگری نبود .

او سپس یکی سیگار به من داد و گفت ،

- بد بختانه ترن موقعی به زاگرب میرسد که شهر در خاموشی فرو
 رفته و برای رفتن بهتل خالی از اشکال نیست .
 بعد از من پرسید ،

- آیا در زاگرب دوست و رفیقی دارید یا مثل من نا آشنا هستید .
 با او جواب دادم آنقدر ها نا آشنا نیستم و یکسر بسراغ
 دوستم میروم .

او دیگر سوال نکرد و چشم بخارج دوخت .

من برای اینکه مراقب شکار خود باشم موقتاً از او خدا حافظی
 کردم و بکوپه‌ام رفتم . تا این موقع پاکت سر بسته‌ای را که در سالونیک
 بمن داده شده بود باز نکرده بودم بمحض ورود بکوپه در را بستم و پرده
 ها را کشیدم و پاکت سر بسته را از جیب‌م در آوردم و با احتیاط
 آنرا گشودم و بخواندن مطالب نامه که حکم دستور و راهنمایی بود
 مشغول شدم .

نامه داخل پاکت حاوی دستورات بعد از پیاده شدن در زاگرب
 اینکه در آن وقت شب بکجا باید مراجعه کنم بود . تمام مطالب

نامه را بنخاطر سپردم و بعضی قسمتهای آن که نام خیابان و کوچه بود
 هشکلی که فقط برای خودم مفهوم داشت در صفحه آخر تقدیم پنلیم
 یادداشت نمودم و بلافاصله از کوبه بیرون رفتم تا نامه را از بین ببرم
 داخل مستراح نامه را ریز ریز کردم و هر دو دقیقه چندتکه از قطعات
 نامه را از سوراخ مستراح پائین میریختم. بدین ترتیب نامه از بین
 رفت و با خاطری آسوده بدنبال ماموریتم رفتم. از جلوی کوبه ام گذشتم
 منظورم از این عمل کنترل شماره هفت بود که به پیک سیاسی تعلق داشت
 جلوی کوبه او که رسید زیر چشم داخل کوبه را انگریستم. دیدم پیک
 سیاسی سفارت آلمان نشسته و کیف سیاه رنگ دستی خود را بازنجیر
 کوتاهی بجمع دست چپش بسته است.

دیدن این وضع ماموریتم را مشکل ساخت زیرا جدا کردن کیف
 از زنجیر و یا باز کردن زنجیر از دست او کاری نبود که ظرف چند
 ثانیه انجام بگیرد و محتاج بزمان بود و در واقع میبایست من علنا با او
 به مبارزه تن بتن مشغول شوم تا بتوانم کیف را از چنگ او بیرون بکشم.
 از همانجا فی الفور بکوبه ام برگشتم و فکرم را بکار انداختم که
 نقشه ای طرح کنم که زمان و سرعت عمل و همچنین فرار از کوبه شماره
 هفت در آن گنجانیده باشد و در حقیقت با آن موفقیت و نجاتم از این
 بند خطرناک انجام بگیرد. خیلی فکر کردم ولی راهی جز کشتن
 پیک سیاسی بنخاطرم نرسید. اسلحه ای که همراه داشتم بیصدا بود و
 از این بابت خیالم راحت بود که سروصدائی بلند نمی شود. اما عاملی
 که مرا ناراحت می کرد وجود مسافر کوبه شماره هشت یعنی همان
 جاسوس بود که خبرش را داشتم چون در این مبارزه من تنها نبودم
 و رقیب سرسختم در چند قدمی نقشه می کشید و شاید هم ترتیب کار
 خود را داده بود.

ترن از راههای کوهستانی بسرعت می گذشت و من همچنان
 در اندیشه پیدا کردن راه حل مشکل خود بودم. غروب بود که ترن وارد
 ایستگاه بلگراد پایتخت یوگسلاوی شد. در اینجا نیز افسران و
 سربازان آلمانی فراوان دیده می شدند. ترن پس از بیست دقیقه توقف
 حرکت کرد.

در طول چند ساعت که من از کوپه زن جوان بیرون آمده بودم تا این ساعت نه من سراغ او رفتم نه او بدیدنم آمده بود .
ایستگاه بعد از بلگراد بقصد دیدن رقیبم از کوپه بیرون آمدم ولی او در کوپه اش نبود ، فکر کردم شاید هواکن رستوران رفته است اما همینکه از جلوی کوپه پیک سیاسی خواستم ردشوم دیدم زن جوان با او گرم صحبت کردن است اینجا بود که بشکست خود یقین حاصل کردم و رقیب را خیلی جلوتر از خود دیدم .

تا منل جایز نبود و من فوراً به کوپه خردم برگشتم و تنها راه کشتن پیک سیاسی بود و جز این راه دیگری وجود نداشت .
ساعتی گذشت و من بلندشدم که برای غذا خوردن برستوران بروم در کوپه باز شد و زن جوان در حالی که لبخندی معنی دار بر لب داشت بداخل آمد و گفت :

— اوه دوست عزیز شما کجا هستید . الان درست چند ساعت است که یکدیگر را ندیده ایم . آیا هیچ میدانید تا دو ساعت دیگر بزاگرب میرسیم ؟
من جواب دادم :

— بله ساعت ورود قطار را بایستگاه زاکرب میدانم حالا اگر موافق باشید شام را با هم میخوریم .
زن جوان فکری کرد و سپس گفت ،
— موافقم اما بیک شرط .
— چه شرطی ؟

— اینکه مرا از شام خوردن معاف بدارید فقط اگر شما هم میل به شروب داشته باشید من نیز بدم نمیا ید یکی دو گیلاس بنخورم .
من اصراری نکردم و با اتفاق هواکن رستوران رفتیم .
من دستور غذا بایک بطر شراب دادم . زن جوان اولین گیلاس شراب را که بالا کشید بمن گفت :

— خوب دوست عزیز ما فردا یکدیگر را ملاقات میکنیم چون شما بمنزل دوستان میروید و من بهتل ، آنهم اگر موفق شدم اتساق برای خود بگیرم . ولی بهر حال خوبست محلی را تعیین کنیم که فردا قبل

از ظهر همدیگر را ببینیم .
 او بمن مهلت فکر کردن نداد و ادامه داد :
 - چطور است ساعت ده فردا صبح جلوی ایستگاه راه آهن منتظر
 هم باشیم .

من گفتم :
 - خیلی خوب است . ساعت ده فردا جلوی ایستگاه راه آهن
 منتظرتان هستم ولی نگفتید شما درزا اگر ب چکار دارید و چه مدت در
 این شهر توقف میکنید ؟
 زن جوان لبخندی زد و گفت :

من عضو هیئت تحریریه یک مجله دانمارکی هستم بنام «کپنهاک
 نویز» و حالا برای تنظیم رپورتاژ کامل از پارتیزانهای یوگسلاوی
 بزاگرب میروم چون اطلاع دارم کانون آنها در این شهر است . اما
 میدانید تماس گرفتن با آنها کاری بس مشکل است و باین آسانی
 رو نشان نمی دهند و من هم باید چند روزی صبر کنم و در اطراف ملاقات
 بارؤسای آنها که مسلما در خارج از زاگرب هستند فکر کنم .

زن جوان که بمن مهلت حرف زدن نمیداد ادامه داد :
 - شما خوب میدانید که این جا منطقه اشغالی آلمان ها است
 و اگر آنها بو ببرند من چنین قصدی دارم فی الفور توقیفم می کنند
 و از کجا که محاکمه نکنند چون آلمان ها بخصوص دستگاہ گشتاپو، آن
 ها بهمه کس و همه چیز مظنون هستند و برای حفظ منافع خود از هیچ
 اقدامی خودداری نمیکنند .
 من گفتم :

- احتیاط را نباید از دست داد .

- بله همینطور است و من از شما خواهش میکنم فردا در
 ساعت مقرر جلوی ایستگاه راه آهن بیایید چون اگر انتظار هر کدام
 از ما دونفر بطول انجامد ما موران گشتاپو مظنون خواهند شد و بدون
 هیچ مدرک و دلیلی طرف را بشرای توضیحات و در اینکه در آنجا
 انتظار چه کسی را داشته بمرکز گشتاپو میبرند .

زن جوان سومین کیلاس را نوشید و از جا برخاست و گفت :

— من برای استراحت بکوپه‌ام می‌روم شاید نافردا ساعت ده
یکدیگر را ببینم
من لقمه در دهانم رانجویده فرو دادم و گفتم موقع پیاده شدن
در زاگرب همدیگر را خواهیم دید. او خندید و گفت :
— ممکن است . راستی هیچ یادم نبود که مقصد هر دومان
یکی است .

زن جوان از رستوران خارج شد من نگاهی بساعتم کردم .
دیدم تا ساعت دوازده که تری بنزدیکی زاگرب می‌رسد وقت زیادی
باقیست روی این حساب شام را در کمال راحتی صرف کردم و بدنبال
آن یک بطر آبجو نوشیدم و ساعت یازده واگن رستوران را بقصد
کوپه‌ام ترک گفتم .

قبل از ورود بکوپه سری بکوپه شماره هفتادم ، دیدم پیک
سیاسی سفارت آلمان مشغول خواندن کتاب است . کوپه‌های دیگر
در سکوت فرو رفته بود . یکقدم پائین تر کوپه شماره هشت متعلق
بجاسوسه بود . پرده‌های داخل آن کشیده شده بود و درون کوپه دیده
نمی‌شد . ولی چراغ آن روشن بود . من بکوپه‌ام برگشتم . چشم
بساعتم دوختم یکی دوبار اسلحه‌ام را آزمایش کردم و ضامن آنرا
آزاد گذاشتم کسی که مامور قطع برق واگن درجه پنک نبود معلوم نبود
کیست . حدس می‌زدم لابد همان کسی است که راجع بمسافر کوپه
هشت بمن اطلاعاتی داد .

بهر حال او هر کس بود برای کمک بمن برای چند ثانیه برق
واگن را قطع می‌کرد .

عقربه ساعت درست دوازده شب را اعلام داشت من از جسابر
خاستم و از کوپه بیرون آمدم و توی راهرو ایستادم . هیچکس در آن
نزدیکی نبود . نگاه کردم دیدم پرده داخل کوپه شماره هفت کشیده
شده و پیک سیاسی دیده نمی‌شود . من درست روبروی کوپه او ایستادم
که به محض قطع جریان برق ماموریتم را انجام دهم .

آنقدر طولی نکشید که چراغها خاموش شد و واگن درجه یک
در تقاریکی فرورفت . من سرعت در کوپه شماره هفت را باز کردم .

پرده را عقب‌بزدم و اسلحه‌ام را کشیدم و با صدای بمی گفتم :
 - از جایتان حرکت نکنید والا آتش می‌کنم . صدائی بر
 نخاست . از چراغ جیبی کمک گرفتم . همینکه نور چراغ برق کف
 کوبه افتاد ناگهان از دیدن جسد خون‌آلود پیک‌سیاسی خشکم‌زد .
 با دستپاچگی گوشه‌وزوایای کوبه را جستجو کردم ولی از کیف
 خبری نبود . پیک‌سیاسی بطرز اسرارآمیزی بقتل رسیده بود و بروی
 سینه کف کوبه افتاده بود و از زیر او خون جاری بود . حتی زنجیر مع
 دست او دیده نمیشد .

در اینجا بود که طعم تلخ شکست را احساس کردم ، بدنه‌م بیخ
 کرده بود و چشمانم جانی را نمیدید . ناگهان بنخود آمدم که اگر توقف
 من در اینجا زیاد بطول انجامد ، مرا بتوان قاتل دستگیر خواهند
 ساخت چراغ برق جیبی را خاموش کردم و با همان سرعتی که داخل
 شده بودم بیرون رفتم خودم را بداخل کوبه‌ام انداختم و مثل آدمهای
 صاعقه‌زده روی نیمکت افتادم .

صدای رفت و آمد اشخاص توی راهرو بگوشم خورد . ولی
 از حرفهای آنها چیزی نمی‌فهمیدم . عرق سرد پیشانی‌م را خیس کرده
 بود . فکر کردم این وضع من بیک قاتل بیشتر شبیه است ، تا بیک
 انسان شکست‌خورده . فی‌الغور با احتمال عرق‌سرد پیشانی‌م را پاک
 نمودم و اسلحه‌ام را مخفی نمودم و کلید چراغ را پائین‌بزدم که اینطور
 وانمود کنم کوبه من از ساعتی قبل تاریک بوده و بنخاموشی برق واکن
 توجه نداشته‌ام . برای ردگم کردن، پرده جلوی کوبه‌ام را از داخل
 کشیدم و روی نیمکت افتادم .

قطع جریان برق بیش از مدتی که قرار بود طول کشید و درست
 موقعی که من دراز می‌کشیدم چراغها روشن شد .

چند دقیقه بعدترین بایستگاه قبل از زاگرب رسید . من از
 کوبه بیرون آمدم و از یکی از ماموران قطار نام ایستگاه را پرسیدم
 او نام ایستگاه را گفت و ای من چیزی نفهمیدم .

آهسته و دزدکی چشم بکوبه شماره هفت دوختم . دیدم چراغ
 روشن است ولی در نیمه باز است .

بطوریکه اگر کسی دقت میکرد بقتل مسافر داخل آن بی‌هیب‌برد.
من اطرافم را نگاه کردم و فی الفور پرده داخل کوپه‌ها که کمی
عقب رفته بود جلو کشیدم و در را بستم و بسرعت بکوپه‌ها ام باز گشتم.
چون مسلم بود ماموران قطار موقی بی‌به‌قتل مسافر کوپه هفت خواهند
برد که ترن به مقصد برسد.

تمام فکرم متوجه جاسوسه بود و در آن موقع نمی‌خواستم
بسراغ او بروم. هم‌چنانکه او سراغم نمی‌آمد. پیش خودم گفتم
بگذار منم مثل سایر مسافری در بی خبری باشم.
پاسخ دادن باین سؤال که پیک سیاسی سفارت آلمان بدست
کی به قتل رسید، برایم مشکل بود. قدر مسلم قاتل از جاسوسان
بود و من حدس می‌زدم که او از جاسون شورویست و باز بردستی تمام پیک
سیاسی را بقتل رسانده و کیف محتوی اسناد رسمی دولت آلمان را
با خود برده است.

راه من در برابر شکست و عدم موفقیت چرب بود، خودم هم
نمی‌دانستم چه باید بکنم. نام‌نشانی کسی را که باید کیفر ادرز را گرب
از من بگیرد در نامه سر بسته بطور وضوح شرح داده شده بود.
بالاخره قطار بایستگاه زاگرب رسید. من جامه دانم را
برداشتم و بسراغ زن جوان رفتم که با او پیاده شوم. جلوی کوپه‌ها که
رسیدم دیدم کسی داخل آن نیست. حتی جامه‌دانها نیز دیده نمیشد
ترن هنوز توقف نکرده بود و نمیشد حدس بزنی که او پیاده شده است.
ناگهان شستم خبردار شد که قاتل پیک سیاسی سفارت آلمان
کسی جز آن زن جوان نمیتواند باشد، و مسلماً او در ایستگاه قبلی
پیاده شده و قرار ملاقاتش با من برای روز بعد جلوی ایستگاه راه آهن
فقط بمنظور رد گم کردن بوده است.

ترن توقف کرد و من پیاده شدم. هیچ وسیله‌ای برای رفتن
بنشانی که در دست داشتم وجود نداشت پای پیاده راه افتادم. از پلیس
که سربیک چهار راه کوچک استعاده بود، نشانی کوچه را سبک راه رسیدم
او بادست خیابان سمت چپ خود را نشان داد و بسا آلمانی شکسته
راهنماییم کرد.

راه طولانی خسته‌ام کرده بود ر عرق از سر و رویم میریخت .
کوچه را سیکادر اواسط يك خيابان فرعی واقع شده بود بعد از چند دقیقه
جستجو در کوچه مزبور شماره آپارتمانی را که در تقویم بفایم یادداشت
کرده بودم پیدا کردم .

از پلکان نمناك بالا رفتم ، بوی مشمئزکننده ای بمشامم
می‌رسید .

طبقه دوم این ساختمان مورد نظر من بود ، خواستم بشیبه
در بزنم ، ولی در نیمه باز بود . بدون ترس قدم بداخل راهرو
گذاشتم ، اطاق دوم روشن بود و از داخل آن صدای حرف زدن
دو نفر می‌آمد .

خوب که گوش دادم صدای زن و مردی بود که بزبان آلمانی
صحبت میکردند .

فکر کردم شاید عوضی آمده‌ام ، یکبار دیگر مشخصات
ساختمان و آپارتمان طبقه دوم را با آنچه که می‌دیدم و دیده بودم
با نوشته های تقویمم تطبیق کردم ، دیدم درست است .

حسن کنجکاویم مرا وادار کرد که از سوراخ کلید داخل اتاق
را ببینم .

چشم بسوراخ کلید گذاشتم ، روبروی در يك افسر آلمانی
تنومند نشسته بود و جلوی او روی يك کاناپه زنی نیمه‌عریان دراز
کشیده و می‌خواست سیکارش را آتش بزند .

وضع عجیب و دشواری پیش آمده بود ، بطوریکه من مردد
بودم چه باید بکنم . زیرا با این جریان راهی جلوی پای خود
نمی‌دیدم .

شك و تردید من بدین علت بود که در نامه پربسته بوجود
افسر آلمانی آنوقت شب در اتاق زن جوان که انتظار دریافت اسناد
پيك سیاسی سفارت را داشت ، اشاره‌ئی نشده بود و این موضوع
می‌رساند که وضع غیر عادیست و احتیاط بیشتری لازم است .

با اینکه بعضی از جاسوسان در مواقع حماس و ضروری
روی وظیفه و مأموریتی که داشتند ایجاب می‌نمود در لباس دشمن

فعالیت کنند ، ولی بهر حال اگر افسر آلمانی در چنین شرایطی میبود میبایست در نامه مذکور راجع بار یاد شده باشد .

بدبختانه گفت و شنود آنها بگوشم نمی خورد و از روابطشان اطلاعی نداشتم و این فکر بمن دست داد که نکند آپارتمان راعوضی آمده ام . برای اطمینان بیشتر خودم را از پشت در کنار کشیدم و زیر نور چراغ برق راهرو تقویم را از جیب در آوردم تا مشخصات مکان و زن جوان را چه از یادداشت های پراکنده داخل صفحات تقویم و چه از نشانی هائی که بخاطرم سپرده بودم با آنچه که میدیدم تطبیق نمایم . خوشبختانه کلیه نشانی ها و مشخصات موجود صحیح بود و سر سوزنی اختلاف نداشت .

تقویم را بستم و در جیب کتم گذاشتم و همینکه خواستم برای بار دوم از سوراخ کلید داخل اتاق را نگاه کنم ناگهان لحن تند حاکی از عصبانیت زن جوان و افسر آلمانی که بتندی توی حرف یکدیگر می دویدند و مفهوم نداشت بگوشم خورد و بدنبال آن صدای نامنظمی مثل اینکه اشیائی بهم می ریزد و سپس افتادن جسم سنگینی کف اتاق شنیده شد .

من با وجودی که در موقعیت خطرناکی قرار داشتم بسرعت خودم را به پشت در اتاق رساندم و چشم بسوراخ کلید گذاشتم . صحنه داخل اتاق که جلوی چشمانم قرار گرفت باور نکردنی بود و از دیدن آن یکه خوردم ، زیرا زن جوان کف اتاق افتاده و از گوشه لبش خون جاری بود .

زن جوان شانه و قسمتی از سینه اش بر اثر کشمکش با افسر آلمانی عریان شده بود حتی دامن پیراهنش نیز پاره و ران او نمایان بود .

افسر آلمانی نزدیک در ایستاده بود و درست دیده نمی شد من فقط نوك چکمه او را می دیدم . تا چند لحظه هر دو در سکوت فرو رفته بودند و ناگهان افسر آلمانی با همان لحن خشن خود زن جوان را مخاطب قرار داد و گفت تو بمن قول دادی و حالا امتناع میکنی؟

من باشنیدن این عبارت فکر کردم حتما ماجرای عشقی در میان است .

اما زن جوان خیلی زود مرا از این فکر بیرون برد ، او در حالی که بر می‌خاست گفت :

- ولی حالا نمی‌توانم خواهش ترا انجام دهم ، اینکار از عهده من بر نمی‌آید ، تجربه و تمرین کافی ندارم و توبیهوده سعی میکنی مرا وارد عمل نمائی .

افسر آلمانی از جای خود حرکت کرد ، تا وسط اتاق پیش رفت و روپروی زن جوان ایستاد ، بطوری که پشتش بدر بود . سپس دو پایش را از هم باز کرد و هر دو دستش را بکمر بند چرمیش قلاب نمود و با صدای دور گه‌ای بزَن جوان گفت :

- زنی بحماقت تو ندیدم ، دولت من همه گونه وسائیل زندگی در اختیار می‌گذارد و فقط از تو انتظار همکاری دارد و بنظر من این خیلی ساده است و تنها از عهده تو بر می‌آید ، او مکتبی کرد و سپس ادامه داد :

- می‌فهمی چه می‌گویم ؟

- بله ، خوب می‌فهمم و همان‌طور که بتو گفتم من قادر با انجام

خواسته‌های تو نیستم و خوب است این آخرین ملاقاتمان باشد .

- گوش کن «آماندا» تنها تو میتوانی از مرکز پارتیزان ها اطلاعاتی بدست بیاوری و دولت من در قبال این فداکاری تو هرچه بخواهی در اختیار می‌گذارد حتی حاضر است خواسته های ترا قبل از شروع بکار انجام دهد ، من بیش از این توضیح نمیدهم و فردا شب برای گرفتن جواب باینجنا خواهم آمد سعی کن پاسخی که میدهی صد درصد مثبت باشد والا مشکل است جان سالم بدر ببری زن جوان یکی دو قدم براست رفت و با پشت دست رشته خون

کنار دهانش را که چانه‌اش را پوشانده بود پاك کرد و گفت :

- جواب شما منفی خواهد بود . من هنوز بزندانگی

ملاقمندم و نمی‌خواهم مفت از چنك بدمم وانگهی شما با تشکیلات

عریض و طویلی که دارید چطور از راه یافتن بکانون پارتیزانها

عاجز مانده اید؟

افسر آلمانی بمیان حرف او دوید و گفت:

— عاجز نیستیم و توانائی از بین بردن آنها را داریم ، ولی مسئله مهم در اینجا شناختن آنهاست و تنها موفقیت ما در شناسائی ستاد پارتیزانهاست و نو قدرت و توانائی کافی داری و بخوبی از عهده آن بر می آئی . گوش کن « آماندا » من فریب سخنان پوچ و بی - معنی ترا نمی خورم و خوب میدانم که سر و سری با افراد سرشناس پارتیزانها داری و روی این اصل از تو تقاضا میکنم با ما همکاری کن والا يك عمر در گوشه زندانهای وحشتناك ما بسر خواهی برد .
آماندا لبخند تلخی زد و گفت :

— بسیار خوب آقای کلنل فردا شب بیائید تا بیشتر با هم

صحبت کنیم

کلنل آلمانی حرفی نزد و بالای اتاق رفت و کلاهش را برداشت و بسمت در آمد .

من فی الفور خودم را بانتهای راهرو رساندم و پشت يك بشکه آهنی مخفی شدم .

در اتاق باز شد و هیکل غول آسای افسر آلمانی از میان آن بیرون آمد .

وی برگشت و خیلی خشك و خشن به آماندا گفت :

— شب بخیر ، سعی کن جواب من مثبت باشد .

من صبر کردم تا صدای پای سرهنك آلمانی روی پلکان محو شود . آنقدر طولی نکشید که صدای پای او قطع شد و من از مخفی - گاه بیرون آمدم و با احتیاط بدر اطاق آماندا نزدیک شدم . با رمزی که بخاطر داشتم ضرباتی با پشت دو انگشت بدرزدم . چند لحظه بعد در باز شد و آماندا که رو بدشامبر نازکی بتن داشت در آستانه در قرار گرفت و پرسید :

— کاری دارید؟

من رمز آشنائی با او را بازگو ساختم و او لبخندی زد و

خودش را کنار کشید و گفت :

- داخل شوید آقای هانری خیلی وقت است منتظران هستم.
من یا بدون اتاق گذاشتم و در را پشت سرم بستم و گفتم
منهم خیلی وقت است منتظر این ملاقات بودم .
- پس چرا اینقدر دیر ؟

- نه آنقدرها هم دیر نشده ، سر ساعت در آپارتمان شما
بودم ، منتها نمی خواستم مزاحم شوم .
- اوه ، پس شما ناظر بودید ؟
- تقریبا و اگر اجازه داشتم او را در انتهای راهرو هدف
گلوله قرار میدادم .

- اگر دست باینکار میزدید نهایت دیوانگی شما را ثابت
می کرد .

- ولی آخه ، حضور کلنل در اینجا غیر منتظره بود .
- بله آقای هانری .. خواهر می کنم بنشینید ، خوب بگوئید
ببینم حرفهای ما را شنیدید ؟

- عرض کردم که از پشت در استراق سمع میکردم و این امر
بر حسب تصادف بود و ابتدا خیال کردم يك ماجرای عشق در میانست
ولی بعد ..

- همینطور است خواسته او بدنبال همان چیزی بود که شما
حدس زده بودید . می بینید باچه دردسرهایی روبرو هستم . این
سرهنگ عضو سازمان ضد جاسوسی آلمانهاست . توی بار با من
آشنا شده و حالا می خواهد از من برفع دستگاه خودش بهره برداری
نماید .

- ولی من فکر می کنم دو سره بار کردن شما بدفع
دستگاه خودتان باشد و در این میان اطلاعات جالبی از آنها
بدست آید .

آماند افکری کرد و گفت :

- تا فردا شب تصمیم میگیرم . حالا امانتی را بمن بدهید .

من سر مرا بعلامت تاسف تکان دادم و گفتم :

- هدبختانه مساموریت من با شکست روبرو شد و پیک

سیاسی سفارت آلمان قبل از ساعت مقرر در کوچه خود بقتل رسیده بود .

آماندا از شنیدن این خبر بهت آور از جا برخاست و چشم در چشم دوخت و گفت :

— هاور کردنی نیست .

بعد پرسید :

— آیا وجود کسی را در قطار حدس زده بودید که روی دست شما بلند بود .

— بله خانم آماندا . او زن بود و با زبردستی پیک سیاسی سفارت آلمان را بقتل رسانید و مسلما او تنها نبوده و هم‌دستانی داشته است .

آماندا هر دو دستش را بهم زد و گفت :

يك شكست جبران ناپذیر و حالا کی می‌تواند جواب آلبرت را بدهد . او با این حرفها قانع نمی‌شود و تقصیر را بگردن تو می‌اندازد .

من گفتم :

— قرار بر این نیست که کلیه دستگاههای جاسوسی و ضد جاسوسی در عملیات خود موفقیت حاصل کنند و اگر چنین بوده ام اکنون دو طرف رو بنا بودی میرفتند .

باید موفقیت و شکست هر دو را پیش بینی کرد و اگر شما خانم آماندا نمی‌توانید در این راه پیش قدم شوید بگوئید کسیکه منتظر شماست تا کیف محتوی اسناد را بنزد او ببرد کیست تا من شخصا بملاقاتش بروم و جریان را بگویم .

آماندا گفت :

— ساکت باشید آقای هانری . بدر و دیوار این خانه زیاد اطمینان نیست . ترتیب کار من اینطور بود که بمحض دریافت اسناد صبح فردا باترن عازم بندر تریست شوم و اسناد را بمردی که در يك کشتی تجارتي منتظر دریافت آن میباشد تحویل دهم و اینکه شنیدید بصرهنگه آلمانی وعده فردا شب را گذاشتم برای این بود که

فرداشب کیلومترها از اینجا دور هستم . اما حالا تمام نقشه هایم بهم خورد و بزودی دستورات شدید و سختی از جانب آلبرت صادر خواهد شد .

من گفتم :

- عقل حکم میکند که فردا صبح از زاگرب خارج شوید و لو اینکه دست خالی به تریست میروید ولی باز جای خوشوقتی است که از چنگک سرهنک آلمانی رهائی یافته اید؟

آماندا شروع بقدمزدن کرده همش در اندیشه وضع خطرناک خود بود . گام دستهایش را بهم قلاب می کرد و زمانی می ایستاد و دومرتبه براه می افتاد .

سرانجام او جلوی من ایستاد و گفت :

- پیشنهاد خوبیست همین کار را خواهم کرد .

من پرسیدم آیا فکر نمی کنید سرهنک آلمانی برای جلوگیری از خروجتان از زاگرب ماموران خود را بمراقبت از شما گمارده باشد ؟

آماندا لبخندی زد و گفت :

- چرا فکر رهائی از چنگک ماموران او را کرده ام .

- من پرسیدم :

- درباره من چه دستوری دارید ؟

آماندا گفت :

- بمن دستور داده شده است که بمحض دریافت اسناد بشما

بگویم که باستانبول مراجعت کنید و من دیگر با شما کاری ندارم و از شما خواهش میکنم راجع به ملاقاتم با سرهنک آلمانی حرفی به آلبرت نزنید . چون او بمجرد شنیدن این جریان از من خواهد خواست که به زاگرب مراجعت کنم .. راستش من تمایل بمراجعت باین شهر را ندارم .

من گفتم :

- لابد قصد دارید فعالیت خود را در اروپای غربی ادامه

دهید ؟

او جواب داد :

- بله سمی خواهم کرد از مراجعت بشرق اروپا خودداری
نمایم .

آماندا نگاهی بساعت دیواری نمود و گفت :
- چیزی بصبح نماز ۰۳ اگر باستراحت احتیاج دارید می توانید
در همین اتاق استراحت کنید .
- شما چطور ؟

- اوه، بفکر من نباشید . من باید در فکر خروج از زاگرب
باشم . وی مرا گذاشت و باتاق دیگر رفت و این فرصت را به من
داد که یکی دوساعت روی کاناپه کنار اتاق استراحت کنم . با
وجودیکه خسته و کوفته بودم ، ولی خواب به چشمانم راه نمی یافت
و برای بر خوردن با آلبرت که به خشونتش آشنائی داشتم نقشه
میکشیدم .

یکساعت گذشت و از آماندا خبری نشد . فکر کردم او
خوابیده است . سپیده صبح که از پشت شیشه پنجره اتاق بچشدم
خورد ، از روی کاناپه بلند شدم و از داخل جامه‌دان وسائل ریش
تراشی را بیرون آوردم و باعجله ریشم را تراشیدم . دیگر فرصت
نشستن صورت را نداشتم . زیرا ترن ساعت شش و نیم از بلگراد
بسوی سالونیک حرکت میکرد .

آماده رفتن شدم ... دو سه بار آماندا را صدا کردم ، ولی
جواب نشنیدم فکر کردم لابد او خوابش برده و بهتر است او را بیدار
کنم که از ترن ساعت هفت عقب نماند .

در اتاق پهلوانی را باز کردم ، ولی اثری از آماندا نبود .
داخل راهرو شدم و به دستشویی رفتم ، در آنجا هم آماندا را ندیدم .
از رفته برد . بدون اینکه من اطلاع داشته باشم . الحق در کار خود
مهارت داشت چون تمام مدتی که من روی کاناپه دراز کشیده بودم ،
بیدار بودم و بکمترین صدا توجه داشتم و حالا آماندا بجهت طریق
از آپارتمان خارج شده بود ، نمیدانستم .

ماندن من در آپارتمان او بصلاحم نبود . فی الفور جامه‌دانم

سحرگاه خونین

را برداشتم و سرعت از پله‌ها پائین آمدم و بسمت ایستگاه رفتم . نیم ساعت بحرکت قطار مانده بود و من هرچه چشم انداختم بلکه آماندا را در میان مسافرین قطار تریست ببینم موفق نشدم . مثل اینکه زنی بنام آماندا وجود نداشت ، در این جا بود که اذعان کردم هنوز از فن جاسوسی نمی‌دانم و در مراحل اولیه هستم .

هنوز چند دقیقه بحرکت قطار استانبول مانده بودم من خودم را بسکوی مسافری قطار تریست رساندم ، شاید آماندارا در میان مسافرین پیدا کنم . با اینکه از دیدن او کاملا ناامید بودم معینا روی کنجکاوای که داشتم خواستم فرصت را از دست نداده باشم .

همانطور هم شد . متاسفانه جستجوی من بی نتیجه ماند و اثری از او بدست نیامد . برای من مسلم بود که اگر آماندا با همان تریس از زاگرب خارج شود مسلما آنقدر در کار خود مهارت و زرنگی دارد که با وجود آشنائی با من خودش را نشان ندهد و فکر پیدا کردن او احمقانه بود .

وضع من طوری بود که بدرستی نمی توانستم موقعیتم را تشخیص بدهم و می توانم بگویم برای چند دقیقه از قالب اصلی خود خارج شده بودم و الا بجستجوی آماندا نمی پرداختم . بهر حال مجددا بسکوی مسافری قطار استانبول برگشتم و با بیاطمی که در دست داشتم در جای خود نشستم .

تریس از ایستگاه زاگرب خارج شد و تا نزدیک ظهر مسافری بداخل کوپه من نیامد . وضع قطار برای مسافری در آن زمان طوری بود که اکثر مسافرین آنرا نظامیان آلمانی تشکیل میدادند و آنها نیز از نقطه‌ای بنقطه دیگر در رفت و آمد بودند . تقریبا بعد از ظهر بود که دو افسر آلمانی باتفاق دوزن جوان بداخل کوپه من آمدند و در يك رویف کنار هم نشستند . هر يك از آنها یکی از زنهارا در آغوش گرفت و جلوی چشمان بهت زده من بمشغلی بازی پرداختند . صدای خندهشان قطع نمی شد و اعمال و قیافه آنها بسیار ناراحت کننده

بود . مثل این بود که اصلا مرا نمی بینند و یا اینکه بحساب نمی آورند .

از لهجه زنهای پیدا بود که آلمانی نیستند و من اینطور حدس زدم که آنها از زنان بی نام و نشان ورنج دیده اطریشی و یا یوگسلاوی هستند که برای تسکین آلام خود را در بی خبری غرق ساخته و کوشش میکنند که بگذشته فکر نکرده و فقط بحال بیاندیشند . افسران آلمانی هم حق داشتند . زیرا آنها مست باده پیروزی های ارتش خود بودند و طبیعا می خواستند از وضع موجود حداکثر استفاده را بنمایند .

کار عشق بازی بی بند و بار آنها بجائی رسید که یکی از زنهای بلوز خود را از تنش بیرون آورد و نیمه هر بیان با زیر پوش لیموئی رنگ نازکی که بتن داشت اندام هوس انگیزش را در آغوش افسر آلمانی انداخت . دومی نیز از او تبعیت کرد .

بعد یکی از افسران از داخل سالک خود یک بطر مشروب بیرون آورد و بترتیب شروع بنوشیدن مشروب نمودند . از حق نباید گذشت تن و بدن دو زن جوان بسیار زیبا و هوس انگیز بود ، بطوری که رفته رفته من از آن حالت پریشانی بیرون آمدم و بهوس افتادم . ولی فوراً مثل معروف « دست ما کوتاه و خرما بر نخیل » بخاطرم رسید . چاره ای جز تماشای این صحنه عذاب دهنده نداشتم و اگر غیر از این می خواستم ، سروکارم با گلوله بود . چون دومین و سومین بطری مشروب خالی شده بود و هر چهار نفر مست و روی پا بند نبودند و در چنین وضعی نزدیک شدن به آنها کاملاً خطرناک بود . هوا تقریباً تاریک شده بود . ترن بیلگراد رسید . چهار نفر مست پیاده شدند . نیم ساعت بعد ترن بحرکت خود ادامه داد .

موقعی که برای صرف شام می خواستم بواگن رستوران بروم ، دیدم از واگن درجه یک که من در آن بودم فقط دو کوبه آن مسافر دارد و بقیه خالیست . حتی در واگن رستوران تعداد کمی از مسافرین مشغول صرف غذا بودند . دومین آنظر فتر از میز من زن نسبتاً جوانی که از زیبایی بهره داشت تنها نشسته بود .

در آن زمان که اروپا در شعله‌های جنگ میسوخت، فعالیت جاسوسان بشدت ادامه داشت و قطارهای راه آهن، هتلها، کاباره‌ها و سایر اماکن لانه جاسوسان بود و یک زن تنها در نظر اول این فکر را برای امثال من بوجود می‌آورد که او از ماموران دستگاہ جاسوسی می‌باشد.

روی این فکر من نیز از دریچه جاسوسی این زن نسبتاً جوان را نگاه کردم، قیافه‌ای آرام داشت ولی در پس این آرامش دریائی از اسرار نهفته بود.

من درحالی که مشغول صرف غذا بودم، او را از نظر دور نمی‌داشتم.

زن پس از آنکه شامش را خورد از جا برخاست و بدون توجه باطراف از واگن رستوران خارج شد.

آنقدر طولی نکشید، شاید یکی دو دقیقه بعد زن مزبور مراجعت کرد و با عجله بطرف میز قبلی خود رفت و از زیر میز کیف زنانه‌اش را برداشت و موقعی که از کنار میز من میگذشت متوجه شد که من دارم او را نگاه میکنم.

او لبخندی زد و بزبان فرانسه گفت:

— کیفم را جا گذاشته بودم.

من گفتم:

— خیلی بموقع متوجه شدید والا ...

او حرفم را قطع کرد و گفت:

— نه جز مقداری پول و لوازم آرایش چیز دیگری در آن نبود.

او رفت و من مشغول غذا خوردن شدم. چند دقیقه بعد از

رفتن او من نیز واگن رستوران را ترک گفتم.

یکی از دوکوپه واگن درجه یک باین زن تعلق داشت و من

هنگام عبور او را درحالی که سرگرم مطالعه کتاب بود دیدم.

در حدود ساعت یازده و نیم شب ماموران مرزی برای زدن

مهر خروجی از مرز وارد کوپه من شدند و پس از انجام کار خود

بیرون رفتند.

نیم ساعت بعد سرو کله ماموران مرزی یونان در قطار پیدا شد و تازه من فهمیدم که ترن وارد خاک یونان شده ، همراه ماموران مرزی یونانی دو نفر پلیس آلمان «گشتاپو» نیز دیده می شدند که منظورشان کنترل مسافری از نزدیک بود .

تشریفات مرزی در مورد من بسرعت انجام یافت ولی دو نفر گشتاپو در کار خود دقت و وقت بیشتری صرف کردند و حاضر نبودند سهولت از من دست بردارند و پای پاسپورت را مهر کنند . آنها با سئوالات بی دریغ و پیچیده پلیسی که در نهایت استادی طرح شده بود سعی می کردند در یک مورد که منظور اصلی آنها بود مرا در بن بست بگذارند غافل از اینکه با پلیس ترانز خودشان روبرو هستند .

هیچیک از مدارک موجود در دست من که مورد بازرسی آنها قرار گرفت موجب نجاتم نشد ، مگر آشنائی بزبان آلمانی و از آنجا که استانبول آنروز یکی از مراکز مبارزه پنهانی جاسوسان بود بدون شك ماموران گشتاپو پی برده بودند که من از طرف دولت آنها مامور استانبول شده ام تا بدستگاه جاسوسی آلمان ملحق شوم و یا يك ماموریت مخفی بدهم و اگذار شده است .

بهر صورت آنها بسئوالات خود پایان دادند و با مهر کردن گذرنامه از کوپه خارج شدند و با رفتن آنها من نفسی تازه کردم و سیگاری آتش زدم .

تقریباً نیم ساعت از این ماجرا گذشته بود که در کوپه من باز شد و زنی در لباس نازک خواب در آستانه در ظاهر شد . خوب که در قیافه او دقت کردم دیدم او همان زنی است که درواگن رستوران دیده ام ، فوراً از جا برخاستم و از او دعوت کردم داخل کوپه شوم . زن که بی میل نبود چند دقیقه ای با من بنشیند و بهمین منظور هم آمده بود ، داخل شد و روبروی من نشست و در حالی که می خندید گفت ،

- ماموران مرزی یونان خیلی دقت بخرج میدهند .

من گفتم :

— تقصیر آنها نیست . زمان جنگ است و این طرز عمل در هر کشور وجود دارد ، با این تفاوت که اینجا يك کشور اشغال شده است و ایجاب میکند که شدت عمل بیشتری صرف شود .

بعد از يك مكث کوتاه از او پرسیدم :
— آیا ممکن است بفهمانید افتخار آشنائی با چه کسی را دارم؟
او پکی هسیگلارش زد و گفت :
اسم من زا کلین است و از مسافرت کوتاه خود در فرانسه بنزد شوهرم که در استان بون بکار تجارتي اشتغال دارد میروم .
شما چطور ؟

لابد خبرنگار هستید یا قصد سیاحت دارید .
من خندیدم و گفتم :
درست حدس زده اید من خبرنگار يك روزنامه سوئیسی هستم و حالا برای تهیه گزارشی از شمال افریقا بقاهره میروم .
زا کلین ابروانش را بحالت تعجب بالا برد و گفت :
قاهره . . . ؟

— بله از آنجا بهتر می شود گزارش مربوط بعملیات جنگی شمال افریقا را تهیه کرد .
— ولی این کار مشکلیست امیدوارم موفق شوید .
زا کلین در این باره دیگر سؤال نکرد و مطلب تازه ای پیش کشید .

او پرسید که آیا من زن دارم و یا مجرد هستم . من هم داستان زندگی خود را آنطور که تعلیم داده شده بود با کمی پس و پیش کردن تحویل او دادم .

گفتگوی مادر باره مسائل عادی روزمره تا یک ساعت ونیم بعد از نیمه شب ادامه داشت و موقعی که او میخواست بگوپه اش برود اظهار امیدواری کرد که ملاقاتمان جدید خواهد شد .

از زا کلین چیزی که مرا مشکوک نماید درك نکردم . حتی از خلال گفته های او مطلب مهمی که رنك دیگری داشته باشد دستگیرم نشد . ولی فکر اینکه او يك زن عادی نیست از منزم دور ساختم . چون هنوز

مطالعه من درباره او کامل نبود ، بهتر دیدم او را بهمین حال نزد خود حفظ کنم تا بعد چه پیش آید .

فردای آنشب من و ژاکلین ناهار را باتفاق هم خوردیم و باز مثل شب قبل ساعتی را به گفتگو درباره موضوعات مختلفه گذراندیم . ژاکلین با بیان گرم و شیرین خود که در عین حال آرام و متین بود خواهی نخواهی مرا مجذوب خویش ساخت و رفتن گرفته فکر اینکه او زنی اسرارآمیز است در من ضعیفشد . ولی هرگز آنرا برای همیشه در خود نکشتم .

ژاکلین در حدود سی سال داشت ولی جاذبه جنسی او قوی بود .

چه دردسرتان بدهم ما تا ایستگاه راه آهن استانبول خیلی با هم گرم گرفتیم و در طول این سی ساعت مطلبی که مرا نسبت با او مشکوک سازد بمیان نیامد . با این حال من جانب احتیاط را در گفتگو با او از دست ندادم .

موقعی که خواستیم از یکدیگر جدا شویم ژاکلین اظهار تلافی نمود از اینکه من عازم قاهره هستم و الا یکشب شام را با او و همسرش صرف می کردم . من نیز بنوبه خود از آشنائی با او اظهار خوشوقتی نمودم و وعده دادم که در مراجعت از قاهره از او دیداری تازه نمایم .

ژاکلین نشانی تجارتخانه شوهرش را بمن داد و در حالی که چشم در چشمم دوخته بود و لبخندی ملیح بر لب داشت دستش را از توی دستم بیرون کشید و رفت . من تا وقتی او از سالن ایستگاه دور نشده بود نگاهش می کردم و از دیدن اندام قشنگش لذت می بردم .



فکر روبرو شدن با آلبرت و جروبخت با او مرا ناراحت کرده بود و پیش خود نقشه میکشیدم . جواب او را در مورد شکست ماموریت در قطار استانبول - زاگرب چه بدهم و مسلما او دست بردار نبود و توضیح میخواست .

بشماره تلفنی که بخاطر داشتم تلفن کردم خانمی که همیشه

باین شماره جواب میداد بی آنکه منتظر سؤال من شود گفت :

«تجارتخانه منعم و شرکاء» چه فرمایشی دارید ؟

تجارتخانه منعم و شرکاء نام محلی بود که آلبرت در آنجا سکونت داشت و اگر ماموران با شماره مخصوص خود را معرفی نمیکردند امکان نداشت جز با تلفن بچی که همان خانم باشد با شخص دیگری صحبت کرد و او هم با گفتن نام تجارتخانه نام و نشانی اضافی نمیداد .

من فوراً شماره مخصوص خود را که « بی - ۷۵۸۵ » بود در جواب چه فرمایشی دارید او گفتم و اضافه نمودم :

«خواهش میکنم تلفن را با تاق آقای مدیر تجارتخانه وصل کنید با ایشان کار لازمی دارم .

چند لحظه بعد خانم تلفنچی بمن پاسخ داد که به هتل جهان مراجعه کنید، ایشان را در آنجا خواهید دید من فی الفور سوار تاکسی شدم و به هتل جهان رفتم هنوز پایم بوسط سالن انتظار نرسیده بود که یکی از مستخدمین جلو آمد و آهسته گفت:

« بفرمائید با طاق شماره ۳۵ منتظر شما هستند .

من بدون اینکه قدم بالای مستخدم را ور انداز کنم و یا سوالی از او بنمایم بطرف آسانسور رفتم .

روی در اطاق ۳۵ کارت مدیر تجارتخانه منعم و شرکاء جلب نظر میکرد .

همینکه چند ضربه بندر زدم در برویم باز شد و سینه بسینه آلبرت خوردم .

او با دست اشاره کرد داخل شوم و بعد در را بست و همراه من آمد .

قیافه آلبرت نشان میداد که خبر شکست من در ماموریت اخیر با اطلاع او رسیده و الان است که مرا بیاد ناسزا خواهد گرفت .

هر دو در سکوت ناراحت کیندهای رو بروی هم نشستیم .

آلبرت قوطی سیگارش را از جیب در آورد و آنرا جلوی من گرفت و بعد فنڈ کشید اما خودش سیگاری برنداشت و با چاقوی ظریفی که توی دستش بود بازی میکرد .

من سکوت را شکستم و با بی پروائی گفتم :
 - لایحه اطلاع دارید که پیک سیاسی سفارت آلمان بطور اسرار آمیز و سریعی در قطار بقتل رسید و کیف دستی او ربوده شد .
 آلبرت پرزخندی زد و گفت :

- بله آقای دکتر خبر شکست ماموریت شما و همچنین کشته شدن پیک سیاسی سفارت آلمان قبل از رسیدن قطار به زاگرب بدست من رسید و فوراً دستور دادم وسائل مراجعتتان را فراهم کنند .
 منتها آماندا مامور زرنگ و کار کشته ما زرنگی کرد و بموقع شما را از چنگال گشتاپو نجات داد والا قرار بود همان روز که از زاگرب حرکت کردید تا قبل از ظهر گشتاپو دستگیرتان نماید .

- ولی آماندا ، از نزدیک بودن خطر حرفی بمن نزد .
 - همینطور است آقای دکتر او اطلاعی از جریان بعدی نداشت و فقط توصیه نموده بود که صبح زود با اولین قطار ، زاگرب را بسوی استانبول ترك گوئید .

آلبرت مکث کوتاهی نمود و سپس ادامه داد ،
 این شکست شما برای من و دولتیم خیلی گران تمام شد .
 بعد او صدایش را کمی بلند نمود و با لحن تندی گفت :
 - حدس زده بودم که ممکن است در این ماموریت موفقیت حاصل نکنید ، اما دوستانم نگذاشتند و مرا متقاعد ساختند که موفقیت شما حتمی است و من ژولیت را در این امر مقصر میدانم .
 آلبرت خیلی تند میرفت و من دیدم اگر جلوی او را بگیرم و مهر سکوت را از روی لبانم بپرندارم ، وی بیش از این مرامورد کلمات نیشدار خود قرار خواهد داد . این بود که بمیان حرف او دویدم و گفتم ،

- آقای آلبرت شما تصور کرده اید که در تمام ماموریتها باید موفق شد و اگر قرار این بود می بایست دستگاه های جاسوسی دشمن دست از مبارزه بردارند و خود را در دست در اختیار شما بگذارند .

آلبرت ساکت شد و پس از چند لحظه سکوت لب به سخن

گشود و گفت :

قبول میکنید که در این ماموریت سستی بخرج دادید
والا .

والاچی ؟

موفق میشدم . دستور شما چنین بود که بمحض قطع جریان
برق وارد کوپه پیک سیاسی شوم . اما حریف کهنه کار از من ززنکتر
بود و بموقع ضرب شست خودش را نشان داد .

آلبرت از جا برخاست و در طول اطاق شروع بقدم زدن نمود .
بعد با عجله بسمت تلفن رفت و هنوز شماره تلفن خانه را نگرفته
گوشی را گذاشت و بسمت من برگشت و گفت :

بلند شو برویم . امشب کار مهمی با تو دارم .

باتفاق او از هتل بیرون آمدیم و با اتومبیل پنجاهای در حومه
شهر رفتیم . در آنجا دو نفر دیگر هم بودند ، که یکی شان زن بود . آلبرت
مرا با او معرفی کرد و بمن گفت :

با «ویولت» آوازه خوان بارکاران آشنا شوید . بعد روباو
کرد و گفت :

خوب چه کردی ؟

ویولت جواب داد :

با احتمال قوی امشب موفق خواهم شد . او بمن قول داده
است ساعت دوازده شب به آپارتمانم بیاید و اسناد را برای عکسبرداری
با خود بیاورد . ولی نمیدانم چرا وحشت دارم . میترسم جانم را بنخاطر
شما از دست بدهم .

آلبرت اخمهایش را درهم کشید و گفت :

از کی میترسی ؟ آیا او از خطری که ممکن است تهدیدش
کند بو پرده است .
ویولت گفت :

نه ، او حرفی بمن نزد و آنقدر بمن علاقمند شده که حتی
حاضر است جانم را هم فدای من نماید . اما ...
اما چی ؟ اگر هم خطری وجود داشته باشد متوجه اوست و

اینطور که میگوئی او باطیب خاطر حاضر باین خیانت شده ومن چقدر باید از تو ممنون باشم که در اندک مدتی توانستای او را بدام اندازی .

آلبرت بدنبال این کلام خنده بلندی سرداد و گفت :
 - عشق زن قیامت میکند . وای بمردی که گرفتار زنی مثل ویولت شود .

من پرسیدم : این ماموریت بچه شکل است ؟
 آلبرت گفت :

- گوئی کن دکتر ویولت معاون کنسول ایتالیا در استانبول را بدام عشق خود انداخته و قرار است امشب در ساعت دوازده با پارتمان او بیاید و اسناد کنسولگری را برای عکسبرداری در اختیار ویولت بگذارد و تو ماموریت داری سی دقیقه بعد از نیمه شب بسراغ آنها بروی و از روی اسناد عکس برداری .

من پرسیدم : آیا معاون کنسول ایتالیا از ورود من تعجب و اعتراض نخواهد کرد ؟

ویولت لبخندی زد و گفت :

- نه آقای دکتر او بوزود شما اعتراضی نخواهد کرد و در مدت سی دقیقه که ما تنها هستیم آنطور که او انتظار دارد از من بهره برداری خواهد نمود و تصور نمیرود از دیدن شما تعجب نماید .

آلبرت گفت :

- هر مرد دیگری هم بجای معاون کنسول باشد با پذیرائی که زن زیبایی مثل ویولت از او مینماید اگر در مقام اعتراض برآید باید با گلوله ساکتش نمود حتی خود من .

من گفتم : پس از شما خواهر میکنم قبل از آمدن من باو بگوئید که عکسبرداری از اسناد حداکثر پنج دقیقه طول میکشد با این حال همین پنج دقیقه برای او که در آغوش شما غرق شده کشنده و عذاب دهنده است .

ویولت گفت :

.. آقای دکتر شما خیالتان آسوده باشد و در ساعتی که قرار است داخل آپارتمان من شوید و بدون توقف در اتاق خواب را باز کنید و کیف دستی روی میز کنار اطاق را برای عکسبرداری به اتاق دیگر ببرید. حتی اگر مرا در آغوش او دیدید از انجام کار خود منصرف نشوید و لومن عریان بودم.

ترتیب کار عکسبرداری از اسناد معاون کنسول ایتالیا داده شده و اطراف و جوانب آن بدقت مورد بررسی قرار گرفت. ویولت که دیگر کاری نداشت اجازه خواست برود اما آلبرت او را برای صرف ناهار نگه داشت. ما چهار نفر بودیم و دور هم ناهار خوردیم.

ساعت دوونیم بعد از ظهر آلبرت بمردی که در جمع ما بود و مهر سکوت بر لب زده بود، دستور داد ویولت را با اتومبیل بشهر ببرد. بعد از رفتن آن دو نفر، آلبرت برای یکساعت مرا تنها گذاشت و ساعت چهار که مراجعت کرد، تعلیمات لازم را بمن داد و گفت که حالا آزادم و میتوانم بشهر بروم.



طبق تصمیماتی که گرفته بودم ساعت ده و نیم شب یکبارگی کاروار رفتم. هنوز برنامه ویولت آواز خوان شروع نشده بود. میز نزدیک بمحلی را که او آواز میخواند و قبلا برای دو نفر پیش بینی شده بود با دادن انعامی بگارسون بمن واگذار شد.

ساعت یازده ویولت که لباس مشکی بدون آستین پوشیده بود و جلوی سینه و پشتش باز بود روی صحنه ظاهر شد و پشت میکروفون قرار گرفت و شروع به خواندن کرد. او بزبان فرانسه آواز میخواند و استقبالی که زن و مرد از او میکردند مرا متوجه محبوبیت او نمود. درست روبروی من آنطرف صحنه مردی که در حدود چهل سال و بلکه بیشتر داشت و ته ریشی هم گذاشته بود تنها نشسته بود و باو لعل خاصی از دام قشنگ ویولت را و راندازمیکرد.

من اینطور حدس زدم که معاون کنسول همین مرد باید باشد. البته یقین نداشتم و فقط از روی قرائن و تنها بودن و اینکه او چهار

چشمی ویولت را نگاه میکرد، حدس میزدم و برای اطمینان خاطر گارسون را بنزد خود خواندم و با دادن انعام که برای همهشان عادت شده بود از او خواستم که آن مرد را معرفی کند.

گارسون نگاهی بآن مرد انداخت و بعد گفت :

— او معاون کنسول سفارت ایتالیا در استانبول است .
گارسون را مرخص نمودم و از اینکه در حدس خود خطا نکرده بودم خوشحال بودم .

ویولت چندتا تصنیف خواند و شور و هیجانی در کاباره برآه انداخت. یکربیع بدوازده او پیرنامه اش خاتمه داد و بدنبال او معاون کنسول بسرعت حساب میزش را پرداخت و از کاباره خارج شد. پنج دقیقه بعد گارسونی که مربوط بمیز من نبود يك بطر شامپانی با تشکیلاتش روی میز من گذاشت و موقع جا بجا کردن آن آهسته گفت :
— ویولت برای شما نامه ای نوشته. لای دستمال پیچیده شده بدور بتر است .

من فی الفور و با احتیاط بطوریکه توجه کسی را جلب نکنم کاغذ ناشده زیر دستمال را بداخل جیب کتم منتقل کردم و برای اطلاع از مضمون آن خودم را بدستشوئی رساندم.
داخل مستراح نامه را از جیبم در آوردم. دیدم نوشته است :
همن باتفاق او به آپارتمان رفتیم خیلی احتیاط کن وضع آشفته و خطرناک است و از جان خود سخت وحشت دارم .

ویولت

نامه را توی مستراح انداختم و روی آن آب رد کردم که از بین برود. بعد بسرمیز برگشتم و پس از نوشیدن يك گیلان شامپانی حساب میز را دادم و از کاباره خارج شدم.

خانه ویولت در يك عمارت سه طبقه ای که طبقه سوم در اختیار او بود قرار داشت . محله آن اعیانی نشین نبود و از محله های متوسط استانبول بشمار میرفت و از آن گذشته اتومبیل بداخل کوچه نمیرفت و خانه او تا اول کوچه در حدود یکصد قدم فاصله داشت. من اتومبیلم را کمی دورتر از کوچه مورد نظر متوقف ساختم و آهسته بطرف خانه

ویولت براه افتادم .

آنوقت شب کوچه خلوت بود و عابری دیده نمیشد و من می می کردم درست سی دقیقه بعد از نیمه شب که پنج دقیقه بیشتر نمانده بود در طبقه سوم عمارت باشم .

همانطور که انتظار میرفت و قرار بود در آپارتمان ویولت باز بود من براحتی با اتاق پهلوی اتاق خواب راه یافتم . گوش دادم . بینم صدائی از آنها می شنوم یانه ولی صدائی از آنها بگوشم نخورد . دچار تعجب و حیرت شدم . آهسته دستگیره در اتاق خواب را چرخاندم و همینکه در روی پاشنه چرخید و باز شد از دیدن آنچه در مقابلم قرار داشت و میدیدم پشتم لرزید .

معاون کنسول بروی سینه افتاده بود و کنار او خون زیادی کف اتاق را رنگین کرده بود . جرئت اینکه بداخل اتاق بروم در خود نمیدیدم . زیرا حساب قتل در کار بود . چشم انداختم دیدم ویولت که از عاقبت کار خود وحشت داشت ، روی تخت بقتل رسیده و سرش از لبه تخت آویزان شده و خرمن موهای طلائی او آغشته بخون است . هر دو بطرز فجیعی بقتل رسیده بودند .

چیزی که مرا متحیر ساخت وجود هفت تیری بود که کنار جسد معاون کنسول بچشم میخورد .

از کیف دستی روی میز اتري نبود و من هم انتظار دیدن آنها با کشته شدن این دو نفر نداشتم . از ترس اینکه ممکن است قاتل برای بداخل انداختن من پلیس را خبر کرده باشد ، فوراً در اتاق را بستم و بادستمال اثر انگشتانم را از روی دستگیره در پاک کردم . همینکه از اینکار فارغ شدم و خواستم برگردم صدای زنی بگوشم خورد که گفت :

- شما اینجا چکار میکنید ؟

من بسرعت سر بمقب گرداندم تا ببینم صاحب صدا کیست که مرا می شناسد ولی وقتی کسی را در مقابل خود دیدم غرق در حیرت و تعجب شدم . مثل اینکه چنین صدائی نشنیده بودم ، گوشه وزوایای اتاقها را بدقت بازرسی کردم اما اثری از او نبود . هاج و واج به اطراف

خود نگاه میکردم شاید اثری از او ببینم . عبارت شما اینجاست چه می کنید؟ توی گوشم صدای میکرد . اطمینان داشتم او کسی جز قاتل نیست و بدون شك هم اکنون مرا زیر نظر گرفته و حالا چه نقشه‌ای دارد و از من چه میخواهد معلوم نبود .

رفته رفته ترس بر من غلبه کرد و در این لحظات خطرناک که در دیوار خانه از هر طرف مرا تحت فشار قرار داده بودند و هوای مسموم کننده‌ای داشت ناگهان در اتاق نشیمن که باز بود و من روی دیوار ایستاده بودم از خارج بشدت بسته شد . هر اسان و شتاب زده بسمت در دویدم پیش از آنکه دستم بدر برسد صدای چرخش کلید بگوشم خورد . در دیگر این اتاق که با اتاق خواب باز میشد نیز از آن طرف بسته بود . تقلائی من برای باز کردن در بی نتیجه ماند و اتاق بصورت سلول زندان درآمد .

از فرط ناراحتی روی صندلی نشستم ولی مگر میتوانستم یکجا قرار بگیرم . هر چه بمنزوم فشار می آوردم که چگونه از این زندان نجات پیدا کنم عقلم بجائی نمیرسید . از اینکه جاسوسان دشمن مرا بدام انداخته بودند شکی نداشتم . اما منظورشان از این عمل چه بود در آن موقع برای من روشن نبود .

صدای خش خش از اتاق خواب بگوشم خورد مثل اینکه چیزی را روی زمین میکشند . در لغتی هم شیشه نداشت که اقلا از شیشه اتاق خواب را نگاه کنم . مستاصل شده بودم و راه چاره‌ئی هم نداشتم این وضع دشوار در حدود نیم ساعت ادامه داشت و درست موقعی که من تصمیم گرفتم بهر طریق که شده در را بشکنم و خود را بخارج برسانم صدای چرخش کلید جهت باز شدن قفل در سکوت اتاق را بر هم زد .

چند لحظه تامل کردم و شتاب بخارج ندادم ، بعد آهسته بدر نزدیک شدم اسلحه کمربند را کشیدم و دستگیره در را چرخاندم و همینکه در باز شد با نوك پا آنرا کاملا باز کردم .

چراغ راهرو روشن بود و صدائی شهیده نمیشد . آهسته و با احتیاط قدم به راهرو گذاشتم و هر آن اسلحه‌ام آماده تیر اندازی

بود چون فکر اینکه قاتل و یا همکاران او ممکن است مرا مورد حمله قرار بدهند چنین آمادگی لازم شمرده میشد.

با ترس و لرز بوسط راهرو رسیدم و بسمت درخروجی رفتم و همینکه خواستم خود را بخارج برسانم ناگهان چراغ برق راهرو خاموش شد و از پشت سر ضربه‌ای ب سرم وارد آمد و من دیگر چیزی نفهمیدم.

یکوقت بهوش آمدم دیدم روی يك تختخواب افتاده‌ام فکر کردم شاید در خانه ویولت هستم ولی اتاق و اثاث داخل آن نشان میداد که خانه دیگریست.

پتوئی را که رویم بود کنار زدم، دیدم با شلوار مرا خوابانده اند و فقط کتم را در آورده اند، از تختخواب برخاستم و جلوی پنجره رفتم و منظره خارج جز انبوهی درخت چیز دیگری نبود. منظور من این بود قبل از اینکه کسی وارد اتاق شود خودم را از پنجره بخارج برسانم ولی پنجره جفت و یا دستگیره‌ای که بشود آنرا باز کرد نداشت.

تازه فهمیدم که در کار خود چقدر بی تجربه و کودن هستم چون کسی که مرا به آن شکل بدام انداخته و باینجا آورده است، مسلماً همه راهها را برویم بسته است و آنقدرها هم در کار خود خام و نپخته نیست.

عمدا در اتاق را مورد معاینه قرار ندادم که به بینم بسته‌ویا باز است، تنها کاری که کردم يك بازرسی از داخل اتاق بود که نتیجه‌ای نداد. جز يك ميز و صندلی و تختخواب چیز دیگری وجود نداشت، حتی کتم هم نبود.

هم عصبانی بودم و هم از این وضع غیر قابل تحمل که هیچکس را نمی دیدم، خنده‌ام گرفته بود. خنده ای که آمیخته بنخشم و ناراحتی بود.

سرانجام در اتاق باز شدو زنی باریك اندام و آبله‌رو میان دو لنگه در ظاهر گردید.

از ریخت و قیافه و پیش بند سفیدی که بسته بود او را

خدمتکار معرفی میکرد .

وی مرا مخاطب قرار داد و گفت بفرمائید تا شما را با اتاق دیگر راهنمایی کنم .

بی آنکه از او راجع بملکان و صاحب آن بپرسم ، از روی صندلی برخاستم و بدنبال او از اتاق بیرون رفتم و او مرا از راهروی بزرگی عبور داد و جلوی در اتاقی توقف کرد و در را باز نمود و گفت:

- بفرمائید داخل شوید.

من با حدس اینکه هم اکنون با مردی خشن و زمنخت روبرو خواهم شد داخل اتاق شدم .

روی لبه تختخواب زنی نشسته بود ، در نگاه اول درست در صورت او دقت نکردم اما همینکه با اشاره دست او جلو رفتم از تعجب سر جایم میخکوب شدم . زنی که روبرویم روی تختخواب نشسته بود ژاکلین بود ، همان زنی که در قطار زاگرب استانبول با او دوست شده بودم .

ژاکلین لبخندی زد و گفت :

- بفرمائید بنشینید دکتر ، میبینم از دیدن من تعجب کرده اید . حق دارید چون تنها فکر دیدن کسی را که نمیگردید من بودم و حالا از ملاقات شما خوشحالم .

من که از دیدن ژاکلین و حرفهای او سر در نمیآوردم جلوی پنجره رفتم .

ژاکلین که معلوم بود تازه از خواب برخاسته جورابش را بپا کرد و از روی تخت پائین آمد و لیوانی آب نوشید و گفت:

- گفتم بفرمائید بنشینید تا چند دقیقه دیگر تعجب و حیرت شما برطرف خواهد شد .

از جلوی پنجره دور شدم و روی کاناپه پائین تختخواب چسبیده . بدیوار نشستم .

ژاکلین دکمه زنگ را فشار داد و وقتی خدمتکار وارد اتاق شد باو دستور داد صبحانه بیاورد .

بعدا صندلی را پیش کشید و رو بروی من نشست و گفت:
 شما جراح قابلی هستید و شاید از اینکه اطلاعاتم در مورد
 شما کامل است بمن مشکوک شوید. اما همانطور که گفتم تا چند
 دقیقه دیگر هر گونه شك و تردید از شما دور خواهد شد حالا با هم
 صبحانه میخوریم و بعد مفصل صحبت میکنیم.

من که تا اینموقع مهر سکوت بر لب زده بودم، لباز روی
 لب برداشتم و گفتم:

— ممکن است به فرمائید من از کجا باین مکان منتقل
 شدهام؟

ژاکلین لبخندی زد و گفت:

— بله با کمال میل خواهم گفت، شما شب گذشته کنار پیاده‌رو
 افتاده بودید.

— نه خانم ژاکلین اینطور که میگوئید نیست و قضیه طور
 دیگر است.

— پس خودتان بهتر از من میدانید؟

— بله، اما اطلاعات شما بیش از من است و اگر اینطور
 نبود مرا دکتر خطاب نمیکردید و جراح قابلی نمیدانستید.
 در این هنگام خدمتکار باسینی صبحانه وارد اتاق شد و میز
 را مرتب کرد و بیرون رفت.

ژاکلین برخاست و مرا برای صرف صبحانه دعوت نمود.

او برایم يك فنجان شیر ریخت و گفت:

— معلوم است خیلی گرسنه هستید.

هر دو صبحانه‌مان را در محیطی آرام صرف کردیم. بعد
 او مرا باناق دیگر برد و در را از داخل بست و از کشوی
 میز پاکت بزرگی بیرون کشید و از داخل آن چند
 قطعه عکس بروی میز ریخت و یکی از عکسها را بدست من داد
 و گفت:

— این شخص را میشناسید؟

بعکس نگاه کردم. دیدم عکس خودم است. خوب که دقت

کردم بیاد آمد محلی که عکس از آن گرفته شده بود همان خانه ویولت است .

در جواب ژاکلین گفتم : بله ، صاحب عکس را خیلی خوب میشناسم بهمان خوبی که شما او را میشناسید او عکسهای دیگر را بدستم داده مثل اینکه يك عده عکاس از اولین دقیقه ورودم بنخانه ویولت عکسبرداری کرده بودند . تمام حرکاتم در آنجا حتی موقعیکه وارد اتاق ویولت که او و معاون کنسول سفارت ایتالیا بقتل رسیده بود شده بودم ، عکسبرداری شده بود . برای من زیاد حیرت آور نبود . زیرا ، عملیات مهمتر از این در دنیای جاسوسان وجود دارد که عمل عکس برداری از یکنفر بطور مخفیانه در مراحل ابتدائیت .

بهر حال چیزی که برای من روشن نبود و پی در پی از خودم میپرسیدم ، ماهیت ژاکلین بود . حدس اینکه او برای يك سازمان جاسوسی فعالیت میکند تردیدی نداشت ، اما چه دستگاهی ، این مهم و قابل اهمیت بود .

ژاکلین اندکی ناراحت شد . زیرا انتظار داشت عکس العمل من در برابر عکسها شدید باشد ، تا جائیکه وحشت زده از او توضیح بخواهم اما وقتی خون سردی مرا دید اخمهایش را در هم کشید و گفت :

— عکسهای جالبیست و اصلا فکر نمیکردم که ممکن است کسی قدم بقدم شما را در خانه ویولت تعقیب کرده باشد .
— بله ، حق باشماست و من خیال میکردم کنار پیاده رو خیابان عکسبرداری شده است .

ژاکلین با ناراحتی گفت :

— شما همه چیز را شوخی فرض میکنید و اطمینان دارم وقتی بماهیت قضیه پی ببرید زندگیتان را تباہ شده بدانید .

منکه تصمیم داشتم با همه ناراحتی درونی در برابر او خون سرد باشم گفتم :

— زندگی من خیلی وقت است تباہ شده و آنقدرها برایم مهم

نیست، ولو اینکه مرا بعنوان قاتل تحویل پلیس بدهند. چون نمی بینم هدف از این عکسبرداری اینستکه مرا قاتل جلوه دهید و بگوئید اجساد زن و مردی که در عکس دیده میشوند بدست من بقتل رسیده اند.

ژاکلین عکسها را کنار گذاشت و گفت:

- نه مهمتر از آن جاسوس بودن شماست.

من خنده کوتاهی تحویل اودادم و گفتم:

- هیچ نمی فهمم جاسوس یعنی چه؟ شما از شفلی صحبت میکنید

که من از آن متنفرم.

او سیکاری آتش زد و گفت:

- گوش کن دکتر میخواهم بی پرده باتو صحبت کنم. انکار

نتیجه ای ندارد.

تمام مراحل زندگی تو برای من مثل روز روشن است.

حتی تاریخ ورودت به آنکارا، ملاقات با دکتر هاشم، کشته شدن همسرت

ناتاشا و خیلی چیزهای دیگر را اگر بگویم که هنگام برخورد با تو در

قطار زاگرب - استانبول، تو از چه مأموریتی مراجعت میکردی

آنوقت متوجه خواهی شد که فرار از سئوالات من به زیانت

تمام میشود ...

باهمه این احوال که او نشانیها را بدقت میداد من پارا دریک

کفش کرده بودم که این وصله بمن نمی چسبید.

ژاکلین گفت:

- فکر اینکه تو دیگر آلبرت نامی را که ظاهرا معلم تو بود

همینی از سرت بیرون کن. بعد از این شخصی بنام آلبرت وجود ندارد

و یکساعت بعد از کشته شدن ویولت او نیز بآن دنیا رفت و از این پس

سروکارت با من و کسان دیگر است که شاید آینده ای درخشان تر

داشته باشد.

هنوز وقت اعتراف نرسیده بود و من در برابر سخنان او

سکوت کرده بودم و نمیخواستم باین آسانی پرده را بالا بزنم.

ژاکلین از سکوت من ناراحت شد و گفت:

— بیک سیاسی سفارت آلمان را که در قطار راه آهن بقتل رسید
بخاطر داری ؟

من گفتم :

— نه، بیک سیاسی کدام است ؟

او خندید و گفت :

— واقعا مسخره است توخیال میکنی با این سکوت احمقانه
میتوانی مرا از میدان بدر ببری . ولی همین الان بتو ثابت
میکنم که سخت در اشتباهی .

وی فوراً گوشی تلفن را برداشت و چند شماره گرفت و
وقتی از آن طرف سیم صدای آلو برخاست ، ژاکلین فقط بگفتن
کلمه « منتظرم » اکتفا کرد و گوشی را سر جایش گذاشت .

بیست دقیقه بعد در اتاق باز شد و زنی داخل گردید. این
زن آماندا بود ، همان زنی که او را در زاگرب ملاقات کرده بود و
صبح آنشب قصد داشت زاگرب را بسوی تریست ترک گوید .
آماندا در حالیکه لبخند میزد جلو آمد و دستش را بسویم
دراز کرد و گفت :

— از ملاقات شما خوشوقتم هانری .

من خنده ام گرفت و دیدم دیگر نمیشود در برابر سخنان
ژاکلین سکوت کرد ، این بود که بار گفتم :

— حقیقت را بگو ، از من چه میخواهی و منظور ت از این
عکسها و آوردن من باین مکان چیست ؟
او پرسید :

— تو این زن را می شناسی ؟

جواب دادم :

— بله ، او آماندا است که در زاگرب ملاقاتش کردم و از
ماموران آلبرت است که میگوئید کشته شده و حالا اینجا چه میکند ،
سر در نمی آورم .

آماندا قیافه استفهام آمیزی بنخود گرفت و گفت آلبرت ؟
چنین کسی را اصلا نمیشناسم .

من بمیان حرف او دویدم و گفتم :
 - دروغ میگوئی آماندا . از قیافهات پیدا است که او را خوب
 می شناسی . من و تو آلبرت را از نزدیک دیده ایم و در زاگسرب
 راجع باو زیاد صحبت کردیم . حتی تو توصیه کردی که فوراً بنزد
 او مراجعت کنم ، آیا بخاطر داری ؟ و حالا چرا خودت را اینفهمی
 میزنی ، برای من معمائی شده که فکر میکنم فقط ژاکلین قادر بحل
 این معما است .

آماندا پشتش را بمن کرد و بطرف پنجره رفت و گفت ،
 - شاید ژاکلین بتواند ، اما من چیزی نمیدانم و اینها که
 تو میگوئی برایم تازه دارد .

دیدم سروکله زدن با او نتیجه نداد و هرچه هست زیر سر
 ژاکلین همین زنی است که من او را زنی ساده می پنداشتم و حالا در
 پس قیافه آرامش دریائی از اسرار نهفته است . حق داشتم او را
 زنی مرموز و اسرار آمیز بدانم زیرا با وقایعی که از شب قبل برایم
 اتفاق افتاد و مرا بکلی گیج کرده بود بدون شك رازی در میان داشت
 که برای شنیدن آن آرام نداشتم و بظاهر خود را خونسرد نشان
 میدادم .

ژاکلین با نوك انگشت آهسته بروی میز زد و همین که من
 متوجه او شدم وی لبخندی زد و گفت :

- از آلبرت حرفی نزن همانطور که گفتم او مرد و آماندا
 هم هرگز او را ندیده است و اصلاً نمیشناسد .
 من گفتم :

- حرف حساب شما چیست ؟ ژاکلین حقیقت را بگوئید و
 اینطور در لفافه سخن نگوئید .

ژاکلین گفت :

- آنقدر فاصله ای بحقیقت نداریم و لزومی ندارد که در لفافه
 حرف بزنم تا چند ثانیه دیگر همه چیز مثل روز برایت روشن
 خواهد شد

آماندا احساس کرد که باید ما را تنها بگذارد . وی فوراً

از اتاق بیرون رفت . من احساس کردم که وقت افشای راز بزرگ فرا رسیده است .

ژاکلین بلافاصله از جا برخاست و در را از داخل قفل کرد و بجای خود برگشت و گفت :

- گوش کن دکتر ، زندگی گذشته تو از روزی که وارد دانشکده پزشکی تهران شدی تا این لحظه ورق بورق در اختیار ما قرار دارد و اینکه میگویم عین حقیقت است و برای نمونه انفجار کشتی آلمان را در بندر ساوونیک که بدست تو صورت گرفت یاد میکنم و اگر این کافی نیست از کشته شدن دکتر هاشم در خانه تو صحبت کنم .

من خواستم حرفی بزنم ، او مهلت نداد و گفت :
- میدانم چه میخواهی بگوئی ، دکتر هاشم بدست تو کشته نشده و آلبرت از این قتل بنفع خود و علیه تو استفاده کرد .
من گفتم :

- نمیدانستم که دستگاه جاسوسی انگلستان تا این اندازه نامرتب است که اسرار ماموریتها از آن بخارج درز پیدا میکند .
ژاکلین خندید و گفت :

- اصل مطلب همین جاست که تو خیال میکنی برای انگلیسها کار میکردی و حال آنکه دستگاهی که بتو دستور میداد يك شبکه جاسوسی روسی است . میفهمی آنها بنظر خود را انگلیسی معرفی کرده بودند .

مثل اینکه مرا زیر دوش آب سردی برده باشند از شنیدن این راز بزرگ بدنم یخ کرد .
ژاکلین ادامه داد :

- این زنی که روبروی تو نشسته و از این راز پرده برداشته منتسب بدستگاه هست که تا با امروز برای آن کار میکردی . باصدای گرفته‌ای گفتم :

- منظور ترا نمی‌فهمم .

- چطور نمی‌فهمی ؟ خیلی واضح است از این ساعت برای

سرویس جاسوسی انگلستان باید کار کنی و کسی که بتو دستور میدهد من هستم .

- ولی با این ترتیب جان من بخطر میافتد و همکاران آلبرت در اولین فرصت مرا خواهند کشت .
ژاکلین از جا برخاست و گفت :

- این فکر احمقانه است و دسترسی آنها بتو امکان ندارد .
من که از این زندگی پرماجرا نفرت داشتم ، از ژاکلین تقاضا کردم ، مرا بحال خود بگذارد و دست از سرم بردارد و اگر ممکن است وسائل بازگشتم را بایران فراهم سازد .
ژاکلین قیافه جدی بنخود گرفت و گفت :

- نه ، انجام تقاضای تو برای من که اختیار تام دارم امکان ندارد . وانگهی مگر هدف تو پیدا کردن همسرت ناتاشا نیست ؟
از شنیدن نام ناتاشا خنده ام گرفت و وقتی ژاکلین علت خنده را پرسید ، در جوابش گفتم :

- واقعا مسخره است . هیچ فکر نمی کردم قتل همسرم تا این اندازه موجب بدبختی من در زندگی شود و این مسئله آنقدر مبتذل شده که کم مانده بگویم ناتاشا همسر من نبود و قتل او بمن ارتباط ندارد .

ژاکلین گفت :

- من اطمینان دارم که تو هنوز او را دوست داری و حتی حاضری بخاطر او جانانت را بخطر بیندازی .
من گفتم :

- آیا از این مسخره تر هم میشود که انسان مرده ای را دوست بدارد . شاید مرا دیوانه فرض کرده اید . نه دیگر فریب حرفهای بوج ترا نمیخورم .

- گوش کن دکتر ناتاشا زنده است و هم اکنون ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند ، بتندی کلامش را قطع کردم و گفتم :

- باور نمیکنم ، آیا مدرکی که ثابت کند ناتاشا زنده است

در اختیار دارید یا برای رام ساختن من دست به چنین ما نوری میزنید؟
ژاکلین از جا برخاست و برای چند ثانیه از اتاق بیرون
رفت و وقتی برگشت پاکت سفیدرنگی در دستش دیده میشد. وی سر
جایش نشست و از درون پاکت عکسی بیرون آورد و بدست من داد
و گفت:

- این تازه ترین عکس از ناتاشا است. بین خود اوست
کنار يك مزرعه ایستاده و سگی که کنارش دیده میشود از دو ماه
پیش با او انس گرفته.

کمی چشمانم را مالیدم، فکر کردم شاید خواب می بینم. اما
نه خود او بود، صاحب عکس ناتاشا همسرم بود و سر حال بنظر
میرسید و کمترین آثار غم و اندوه در صورت زیبایش دیده نمیشد
مثل اینکه غمی در دنیا ندارد.

- چی فکر میکنی؟ آیا باور کردی که ناتاشا زنده است.

آب دهانم را فرو بردم و گفتم:

- بله عکس اوست و بعد بی اختیار از جا برخاستم و بطرف

پنجره رفتم و گفتم:

- منکه از این ماجرا سر در نمی آورم. نزدیک است دیوانه

شوم ...

ژاکلین بمن ملحق شد و یکدستش را روی شانهم گذاشت

و با لحن محبت آمیزی گفت:

- برای رسیدن به هدف باید خون سرد و بردبار بود. من قول

میدهم که در آینده نزدیک ناتاشا را تحویل تو بدهم، مشروط بر اینکه

دستوراتم را بدون چون و چرا عمل کنی والا دسترسی به ناتاشا امری

محال خواهد بود.

- یعنی میگوئی برای تو و دستگاہت کار کنم؟

- بله خیلی خوب فهمیدی و من از تو بفتح دستگاہ جاسوسی

انگلستان در آلمان استفاده میکنم.

عشق شدیدم به ناتاشا همسر زیبایم که تا قبل از دیدن عکس

او رو بناموشی میرفت مجددا شعله ور شد.

من دیوانه‌وار او را دوست میداشتم و همانطور که ژاکلین گفته بود برای رسیدن باو حاضر بودم جانم را بخطر بیندازم همچنانکه تا روز قبل برای پیدا کردن جسد او و قاتلش همه گونه سختیها و خطرات را بجان خریدم بودم در اینجا به پیشنهاد ژاکلین جواب مثبت دادم ، زیرا بطور وضوح میدیدم که عکس ناتاشا جدیدودال بر زنده بودن او دارد اما او کجاست و چه میکند و چه دستی او را از من جدا نمود ، ژاکلین جوابی بسئوالاتم نداد ولی یادداشتهای بعدی يك بيك باین سئوالات جواب خواهند داد .

چند دقیقه پس از آنکه ژاکلین جواب مثبت از من گرفت پرونده ای که از هر لحاظ جالب و نکات مهمی را در بر داشت پیش کشید .

در آنموقع فرانز فن پاپن دستگاہ جاسوسی آلمان را در ترکیه و سایر کشور های آسیا و افریقا اداره میکرد .
فن پاپن همان کسی بود که لقب سلطان خرابکاری را گرفته بود و عملیات خرابکارانه او در زمان جنگ اول بین الملل که وی سمت کنسول آلمان را در ایالت متحده امریکا بمهده داشت هنوز در اذهان عمومی باقی بود و هر دیپلماتی بسوابق او اطلاعات کافی داشت و حتی دولت ترکیه هم با وجودیکه میتواندست او را توقیف نماید ممهذا اینکار را نکرد .

فن پاپن نماینده دریا سالارکاناریس در دنیای اسلام بود و شبکه جاسوسی آلمان نازی را از قاهره و دمشق گرفته تا افغانستان و هندوستان اداره میکرد .

مصر ، ایران ، عربستان سعودی ، سوریه و ترکیه در قلمرو فن پاپن بودند و او قبل از آنکه يك سیاستمدار معرفی شود همه او را با این نام و نشان میشناختند .

او با چاپ و توزیع اوراقی علیه انگلستان در خاورمیانه میکوشید که وضع خاور میانه را دگرگون سازد .

فن پاپن با بودجه سه میلیون دلار در سال که تماما صرف

فعالیت های جاسوسی میشد شبکه را اداره میکرد و این بودجه سوای مخارج سفارت و امور دیپلماسی بود .

وی در آپارتمان با شکوه و مجللی در سفارت آلمان واقع در « جاده پاشا » که روبروی پارک هتل استانبول بود زندگی میکرد (محل اقامت فن پاین شهر استانبول بود) وی در سال ۱۹۴۰ به سفارت آلمان در ترکیه منصوب شده بود و از آنجا که تشکیل دهنده خوبی بود از طرف دریا سالار کاناریس مامور تشکیل و اداره شبکه جاسوسی آلمان در این قاره گردید تا جریانات شرق را از نزدیک ناظر باشد و بجای دلار امریکا طلای آلمان را خرج نماید.

وی با خرج طلا در ترکیه و سوریه و ایران که بر رؤسای قبایل میداد میکوشید که دوستان صمیمی ذخیره نماید .

از آن طرف جاسوسان لاورنتی بریا رئیس جاسوسی روسیه در ایران بخريد طلاها مشغول بودند .

رؤسای قبایل عرب از هر دو طرف یعنی هم آلمان و هم انگلستان پولهای کلانی دریافت میداشتند .

فن پاین هیچگاه تنها حرکت نمیکرد و همیشه دونفر مسلح همراه او بودند، چه در ترن و چه در هواپیما او را تنها نمیگذاشتند در روز هائی که قوای آلمان بشبه جزیره کریمه رسید ، فن پاین جاسوسی خود را بآن نقاط گسترش داد و جاسوسان خود را تحت عنوان مهاجرین مسلمان روسی بمرکز ترکیه و روسیه اعزام داشت و زمانی رسید که جاسوسان آلمان در اکراین پراکنده شدند. اما چند ساعت بعد از اعزام این مهاجرین دستگاہ جاسوسی روسیه بنقشه فن پاین دست یافت و با بیطرف بودن ترکیه در زمان جنگ مسافرت میان مسکو و استانبول بدون اشکال صورت میگرفت و طرفین روابط حسنه و دوستی قدیم را همچنان حفظ میکردند.

در چنین شرایطی لاورنتی بریا رئیس سازمان پلیس مخفی شوروی نقشه بقتل رسانیدن فن پاین سفیر کبیر آلمان در ترکیه را طرح نمود .

پرونده ایکه ژاکلین در اختیارم گذاشته بود که مطالعه نمایم

در حقیقت از روی گزارشات ماموران خاور میانه و نزدیک تنظیم شده بود .

اغلب صفحات قطع شده بود بدون اینکه نتیجه گرفته شود ولی بهر حال مطالب مندرج بیکدیگر مربوط بود و از هر لحاظ جالب بنظر میرسید .

و اینک صفحه سوم پرونده ...

« صبح یک روز آفتابی هواپیمای مسافربری روسیه روی بانند فرودگاه استانبول نشست و چند دقیقه بعد در هواپیما باز شد و مسافرین ضد جاسوسی انگلستان در ترکیه از پلکان مخصوص پائین می آمدند .

در میان آنها دو مرد جوان بودند که پائین پلکان مورد استقبال کنسول شوروی و چند تن دیگر قرار گرفتند .

این عمل از آنجهت صورت گرفت که ورود دو مرد جوان که از ماموران مخفی لاورنتی بریا بودند کاملاً جنبه رسمی داشته باشد و ماهیت آنها همچنان مخفی بماند .

در آنموقع جاسوسان آلمانی و ایادی آنها کلیه فرودگاهها را زیر نظر مستقیم خود داشتند ، حتی در بندرگاهها نیز ورود و خروج کشتیها را کنترل میکردند . روی این اصل دستگاه جاسوسی شوروی در استانبول صلاح خود را در این دید که از دو مسافر جوان مثل دو دیپلمات استقبال نماید .

دو نفر مامور بریا بنامهای ژرژ پاولو و لئونیه کریلف بودند که تیراندازان ماهر و کارگشته بریا محسوب میشدند . سر انجام روز و ساعت انجام نقشه قتل فن پاپن فرا رسید .

پاولو و کریلف از ساعت ورود به هتل مشغول کار شدند و اکثر اوقات در خیابان ساحلی قدم میزدند . با اینکه قبلاً با استانبول نیامده بودند ، ممهذا آشنائی آنها بشهر و کلیه نقاط نشان میداد که اطلاعاتشان در مورد شهر استانبول قبل از ورود باین شهر کامل بوده است .

دو مسافر جوان بزودی توانستند معاشری را که فن پاپن در

رفت و آمد بود تحت نظر بگیرند و بشناسند.
سفر کبیر آلمان بدون اینکه اطلاع داشته باشد شب و روز
تحت نظر و تعقیب پاولو و کریلف بود، تا اینکه یکروز فنپاین
باتفاق زن و مستحفظ و یکی از دوستان عرب خود بقصد گردش و
خواخوری بطرف بولواری آتاتورک حرکت کردند.

آنروز چندمین دفعه ای بود که اواز اتومبیل مخصوصش استفاده
نمی کرد.

چند دقیقه از ورود آنها به بولواری آتاتورک نگذشته بود
که ناگهان صدای انفجاری برخاست.

فنپاین بروی زمین افتاد و زنش از ترس و وحشت فشن کرد
لحظه ای بعد دومین انفجار بگوش رسید، بطوریکه شیشه پنجره
ساختمانهای اطراف بلرزه در آمد.

عابریین بمجله خود را بمحل حادثه رساندند و اتومبیل ها
از دو سمت متوقف شدند.

پاولو و کریلف قبل از آنکه موفق بفرار شود پلیس
توقیفشان کرد.

در این حادثه فقط يك فرد بیگناه کشته شده بود و فنپاین
فقط مختصر جراحی برداشت.

در محاکمه این دو نفر، کلیه دیپلماتهای مقیم استانبول
شرکت داشتند و وقتی رئیس محکمه از آنها پرسید که کی شما را
حامور قتل پاپین نموده بود، هر دو باهم جواب دادند:
- هیچکس.

- از کجا بمب را بدست آوردید؟

- خودمان درست کردیم.

دادگاه آنها را به شانزده سال و هشت ماه زندان محکوم ساخت
روزی که این حادثه در استانبول اتفاق افتاد همان روزی بود که من
در سالونیک بودم و قصد منفجر ساختن کشتی آلمانی حامل مهمات
را داشتم و با خواندن جریان فوق متوجه عدم که آلبرت بازرنگی
خاصی نگذاشته بود خبر این حادثه بگوش من برسد.

شرح فوق خلاصه‌ای بود از آنچه که من خواندم و موقعی که فراغت حاصل کردم و سیگاری برای رفع خستگی آتش‌زدَم زاکلین با يك فنجان قهوه سراغم آمد . فنجان را روی میز گذاشت و گفت :

— مثل اینکه هنوز تمام نشده ؟

من جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و گفتم :

— نه صفحات زیادی باقی مانده و اصل این اطلاعات بچه

دردمن میخورد؟

زاکلین پوزخندی زد و گفت: اینطور تصمیم گرفتم که اطلاعات جمع‌آوری شده در این پرونده باید مورد مطالعه تو قرار بگیرد و همانطور که گفتم ما با تو کار داریم و دانستن مطالب داخل پرونده برای تو کاملاً ضروریست و حالا من ترا تنها می‌گذارم که بمطالعه خود ادامه دهی.

زاکلین از اتاق بیرون رفت و من بعد از نوشیدن فنجان قهوه بمطالعه خود ادامه دادم :

« گروه مخفی و مبارزی بنام (تورانیان) در آنکارا و استانبول وجود دارد که از مراقبت و مساعدتهای فن‌پایین و عمال او برخوردار است . هدف گروه تورانیان ساقط کردن دولت و روی کار آوردن يك دولت طرفدار آلمان نازی میباشد. افراد این گروه همه بنفع آلمان بجاسوسی مشغولند و کلیه بنادر و فرودگاهها را تحت نظر گرفته‌اند . پول و اسلحه مثل سیل از آلمان دریافت میکنند . » در صفحه ششم فقط همین چند سطر دیده میشد و مثل این بود که گزارش و اطلاعات بدست آمده کامل نیست و محتاج بگزارشات بعدی میباشد. در صفحه هفتم نوشته شده بود :

« دریا سالار کاناریس با تشکیل دو گروه مخفی بنام (تورانیان)

و (؟) قصد دارد ترکیه را بصورت اسپانیای دوم درآورد و همان نقشه‌ای که هیتلر در آن کشور اجرا کرد و با کمک نظامی بفرانکو او را بر سر کار آورد در ترکیه چنین نقشه‌ای در نظر است و اگر بموقع اقدام نشود بيك کودتای خونین می‌رود ، کاناریس که خود هنگام

جنگهای اسپانیا با درجه ستوان دومی نیروی دریائی وابسته نظامی سفارت آلمان در مادرید بود از گذشته تجربیات کافی و مطالعات فراوانی دارد و اگر دو گروه که از نام و نشان دومی هیچ اطلاعی در دست نیست دست باسلحه ببرند موفقیت کاناریس صد در صد خواهد بود .

« هیتلر در تعقیب نقشه ویلهلم قیصر آلمان که قصد داشت بران را از طریق راه آهن ببنداد وصل کند ، آنی از انجام این نقشه خافل نیست و میخواهد ترکیه را جای پائی برای دست یافتن بفرسطن و از آنجا بماوراء اردن ، افغانستان و برمه قرار دهد . نازیها برای انجام نقشه خود در کشور های اسلامی بلباس دوستی درآمده اند و خود فن یاپن در ملاقاتهای پی در پی خود بارهبران عرب آنها را مطمئن ساخته است که او و مردم آلمان و حتی پیشوا مسلمان هستند .

اعراب تا حدی بگفته های فن یاپن و عمال او اطمینان دارند ولی این اطمینان با شك و تردید همراه است .
در صفحه نهم اینطور نوشته بود :

« با کشته شدن پسر هانس بلومبرك وزیر جنگ آلمان شك و تردید اعراب در مورد مسلمان بودن مردم آلمان شدت یافت زیرا هنگام دفن پسر هانس تشریفات دین مسیح صورت گرفت و در اینجا فن یاپن باشکست روبرو شد و برای آنکه ترکیه را از دست ندهد بآنها قول داده است که با تمام قوا خواهد کوشید که فلسطین ضمیمه خاک ترکیه شود . هدف « فن یاپن » و دریاسالار کاناریس در خاور میانه دست یافتن بچاههای نفت عراق و راه یافتن به هندوستان میباشد تا از طریق ترکیه دروازه های شرق میانه و نزدیک بروی قوای آلمان گشوده شود . »

بعد از این صفحه چند صفحه که تمام آن اعداد ورقمی و پنج رقمی بود دیده می شد و در صفحه یازدهم باز موضوع جالبی وجود داشت که بشرح خلاصه آن در اینجا می پردازم . نوشته بود :

« در فلسطین مردی زندگی میکند که نقش عمده نقشه های

سحرگاه خونین

امپریالیستی آلمان در شرق میانه و نزدیک برعهده او گذارده شده. این مرد که دویت مرد عرب جنگجو از او محافظت میکنند حاج امین الحسینی مفتی بزرگ اورشلیم است. که بیشتر اوقات خود را بطور انزوا در مسجد عمر می گذرانند. مسجد عمر بروی هیکل سلیمان بنا شده که مشرف بدیوار اورشلیم است (بجای کلمه معبد که مکانیست برای قرادادن بت کلمه هیکل بکار برده شده است) حاج امین - الحسینی سالیانه مبلغ ششصد لیره از دولت انگلستان دریافت می داشت (این مستمری قبل از دوستی مفتی بزرگ با آلمانها بود که ارزش فراوانی داشت) علاوه بر مبلغ فوق وی بر اندوخته ای معادل ششصد هزار لیره در سال که پیشکش مسلمین بود نظارت داشت .

مفتی بزرگ پس از دوستی با آلمان و ایتالیا سالیانه مستمری از این دو دولت دریافت می نماید .

حاج امین الحسینی با وجودیکه خود را پیشوای دینی اعراب میدانند ، ولی حتی يك ثانیه از اوقات خود را صرف انجام امور دینی نمی نماید . در آمد ششصد هزار لیره در سال که مسلمین باو پیشکش می نمایند تماما صرف مقاصد سیاسی او می شود .

دریاسالار کاناریس خیلی زود متوجه شده است که مفتی بزرگ برای او و انجام نقشه هایش مفید و با ارزش است و می خواهد از کینه دیرینه اعراب نسبت بانگلیس ها و یهودیها جداگتر استفاده را بنماید .

من در اینجا پرونده را بستم و با اینکه مطالب مهم دیگری در آن بود ، ولی از ذکر آنها خودداری می نمایم و در موقع خود مورد استفاده قرار خواهم داد. البته آنچه بنظر شما رسید خلاصه ای بود از چند صفحه ای که من خوانده بودم و برآستی دریائی بود از اسرار و من اطمینان داشتم پرونده موجود تازه خلاصه ایست از پرونده های محرمانه دیگری که بهیچوجه در دسترس من قرار نخواهد گرفت . از فرط خستگی به پشت روی تخت خواب افتادم و بزندگی گذشته و آینده مبهم خود می اندیشیدم که در اتاق باز و ژاکلین

داخل شد . وی نگاهی بیرونده روی میز انداخت و سپس بجانب من برگشت و گفت :

- آنچه خواندی خوب بخاطر سپردی؟ .

همینطور که دراز کشیده بودم جواب دادم : بله و حالا منتظر دستور شما هستم .

او خندید و گفت :

- خیلی عجله داری؟ .

- بله چون کار دیگری ندارم . مگر منظور شما این نیست که از من استفاده نمائید؟

- چرا همینطور است . ولی باید کمی صبر داشته باشی .

بزودی ترتیب اینکار داده خواهد شد .

من از روی تخت خواب برخاستم و نشستم ژاکلین نزدیک من آمد بطوریکه زانو بزانونی من گذاشت و گفت :

- يك ماموریت مهم ، چیز دیگری نیست .

- بله حدس زده بودم که ماموریت خطرناکی بعهده ام و اگذار

خواهد شد و جقدر خوب بود که شما دست از سرم بر میداشتید و مرا آزاد می گذاشتید؟

- آنوقت؟ .

- هیچ بوطنم بر می گشتم و زندگی تازه ای را شروع

میکردم .

- ولی بدون ناتاشا لطفی ندارد .

- اوه ، این ناتاشا هم وسیله ای شده برای رام کردن

من . . . اگر بگویم در فکر ناتاشا نیستم باور میکنید یا باید کتابا بنویسم؟

- احتیاجی بدشوشتن نیست . از نگاهت پیدا است . که

هنوز در فکر او هستی و من گفتم که او زنده است ولی نمی -

توانم بگویم چه وقت باو دسترسی خواهی یافت . . شاید هم هرگز او را نبینی .

کلمات ضد و نقیض او مرا ناراحت ساخت ، از روی تخت

برخاستم و گفتم :

— کدام حرف ترا باور کنم. شما را بنحدا اذیتم نکنید . از اینکه باید برای شما کار کنم حرفی ندارم . ولی تنها خواهش اینست که راجع به ناتاشا حرفی نزنید . تازه معلوم نیست عکسی که از او بمن نشان دادید خودش باشد . چون اگر هنوز بمقام تو نرسیده باشم ولی همین مدت کمی که بعنوان يك مامور مخفی در دستگاه جاسوسی انگلستان آنروز و دستگاه جاسوسی روسیه امروز کار کرده ام ، ساختن يك عکس قلابی يك عمل پیش یا افتاده است و ابدًا تعجب آور نیست و من باین نتیجه رسیدم که آن عکس مربوط به ناتاشا نیست و بسا این حال حرفی ندارم و تسلیم تو و دستگاهی که در آن کار می کنی هستم .

ژاکلین بی آنکه حرفی بزند بدون مقدمه از پشت دریا بفل کرد و صورتش را به پشتم گذاشت و گفت :

— گوش کن دکتر . از من پیش از این نپرس . من نمیتوانم حرفی بزنم تا همینجا بس است . دست ژاکلین را گرفتم و او را مقابل خود قرار دادم . دیدم چشمانش پر از اشک شده و نگاهش بروی من ثابت مانده است .

هر دو دست را بروی شانهایش گذاشتم و گفتم چی شده ژاکلین؟ حرف بزن . نکنند این جریان ساخته کی باشد ؟ او همینطور که توی چشمانم نگاه میکرد گفت ، نه ساختگی نیست حقیقت است اما ..

— اما چی .

ژاکلین رو از من برگرداند و به گوشه اتاق رفت . ایستاد و گفت :

— هیچ خواهش می کنم چیزی نپرس نمی توانم جواب بدهم . بطرفش رفتم از پشت سر شانهایش را گرفتم و گفتم :

— حرف بزن ژاکلین رفتار تو بکلی مرا گیج کرده . او همانطور که پشتش بمن بود گفت :

— می خواستند ترا بقتل برسانند اما من مانع شدم .

می فهمی برای اینکه دوستت دارم و همین علاقه‌ام بتو موجب نجاتت از مرگ شد .

دستهایم آهسته از روی شانه‌هایش پائین افتاد و خودم را عقب کشیدم و گفتم :

- می‌خواستند مرا بقتل برسانند !

ژاکلین رو بمن کرد و گفت :

- باور نمی‌کنی ؟

- چرا باور می‌کنم لابد در همان مکانی که ویولت و

معاون کنسول ایتالیا بقتل رسیدند . وای بدست چه کسی ؟ حتماً تو، اینطور نیست ؟

- نه من مامور کشتن تو نبودم . بلکه هنگام قتل می‌بایست

حضور داشته باشم و همانجا کافی بود بایک گلوله که من زرترا نشانه گرفته بود بزندگانیت خاتمه داده شود .

- ولی نگفتی حکم قتل من بدستور و از طرف چه کسی صادر

شده بود .

- مگر نشیندی چه گفتم ؟

- بیش از این چیزی نپرس ، همینقدر که تو از مرگ نجات

یافتی و الان روبرویم ایستاده‌ئی خوشحالم .

جلو رفتم و دستهای او را میان دو دستم گرفتم و گفتم :

- حقیقت را بگو ژاکلین . نکند این عشق توهم مقدمه‌یک

حادثه بزرگی باشد ولی بهر حال من در اختیار تو هستم .

ژاکلین لبخندی زد و گفت :

- چه حادثه‌ئی می‌تواند بهمراه داشته باشد و اگر فکر میکنی

جان خودت در خطر است بهترین موقع برای ما خانه ویولت بود .

نه اطمینان داشته باش حقیقت را گفتم و دوستت دارم . آیا چشمان

اشک آلود من گواهی نمیدهد ؟ خوب بچشمانم نگاه کن . شراره‌های عشق را

آشکار می‌بینی . تو حق داری ، بگو که حرفهایم را باور نکنی و من هم اصراری

ندارم ولی این اجازه را بخودم میدهم که در زندگی خصوصی خود

...دی را دوست داشته باشم . مگر من و امثال من و یا تو صاحب

قلب و احساسات نیستیم و تو بمن بگو چطور می شود جلوی احساسات را گرفت ؟ این يك امر خصوصی است و با شغل و حرفه ام بستگی ندارد و لواینکه این آخرین دیدارها باشد .

کلمات محکم و اطمینان بخش ژاکلین طوری در من اثر کرد که در برابر او سکوت کردم .

او از سکوت من استعاده کرد و پرسید :

— حالا بگو آیا دوستم داری یا این عشق باید يك طرفه

اعلام شود ؟

نگاهم را در نگاهش دوختم و گفتم :

— بعد از قتل ناتاشا این اولین بار است که زنی نسبت

بمن اظهار عشق و علاقه میکند و من چطور می توانم عشقش را ندیده بگیرم و او را دوست نداشته باشم ؟!

ژاکلین از شنیدن جمله آخر که جواب صریح و روشن او بود بهیجان آمد و ناگهان خودش را با غوشم انداخت و قبل از آنکه من بتوانم حرفی بزنم لبهایش روی لبانم قرار گرفت و دو دستش بدور گردنم حلقه شد .

بعد از ناتاشا تا با آنروز زنی آنچنان باهیجان و از روی عشق و علاقه مرا نبوسیده بود و همینطور هم که من تشنه عشق و محبت بودم عشق او را از صمیم دل پذیرفتم ولی از ژاکلین زنی که در قالب يك جاسوسه زندگی میکرد چنین عشق پرشوری عجیب بنظر میرسید اما بقول خودش کار دل بود و بزندگی خصوصیش ارتباط داشت و از اینها گذشته من باو مدیون بودم زیرا جانم را از مرگ نجات داده بود .. اما این عشق خوشبختی و یا بدبختی بدنبال خود می آورد آینده جواب خواهد داد .

بهر حال ژاکلین از اینکه می دید منم تحت تاثیر عشق محولانه وی باو علاقمند شده ام خود را سبک بال و خوشحال حس میکرد . همینکه هر دو بحال عادی برگشتیم و پیمان دوستی بستیم ، من از ژاکلین پرسیدم :

— آیا پرونده دیگری هست که باید مطالعه کنم یا اینکه باید

منتظر دستورات جدیدی باشم ؟

او فکری کرد و گفت :

- ساعت شش بعد از ظهر سرگرد « محمد » که يك افسر هندوست برای ملاقات تو باینجا می آید و دستورات از جانب او باید صادر شود و آنطور که من فهمیده ام ماموریت تو در داخل ترکیه است . بهر حال تا آمدن سرگرد محمد در این باره اظهار نظری نمی توان کرد .

من گفتم :

- سرگرد محمد و یا دستگاهی که شما دونفر بآن بستگی دارید باید این اطمینان را بمن بدهد که از جانب آلبرت وشبکه او خطری متوجه من نخواهند شد .

ژاکلین گفت :

- آلبرت نامی که دستور قتل ناتاشا همسر ترا داده بود وجود خارجی ندارد و بیست و چهار ساعت قبل بقتل رسید .

من گفتم :

- از اینها گذشته میخواهم این مسئله برای من روشن شود که چه عاملی موجب عدم همکاری میان دو دستگاه جاسوسی انگلستان و شوروی گردیده در حالی که از نظر عملیات جنگی در کنار هم قرار دارند و با خصم واحدی می جنگند ؟

ژاکلین گفت :

- همینقدر بطور سر بسته می گویم که هر يك از دو دستگاه سعی دارد موفقیت بیشتری برای خود کسب نماید چون مسائلی که بعد از جنگ چه از نظر سیاسی و اقتصادی و یا نظامی پیش می آید تماما با سرار زمان جنگ بستگی دارد و روی آن حساب می شود و فقط در بعضی مواقع بمبادله اسرار نظامی و سیاسی میان یکدیگر توافق می کنند .

جوابی که ژاکلین بسئوالم داد کاملا قانع کننده بود چون در طول چند ماه همکاری با آلبرت و دستگاهش که چنین وانمود کرده بود که برای انگلیسها کار میکند بطور وضوح میدیدم که

روح همکاری بین آنها وجود ندارد و این امر دلیل بارز وقایع کفنده‌ئی بسؤال من بود.

بعد از آن ژاکلین مطالب دیگری پیش کشید که خارج از شغل و حرفه هردومان بسود .. و بعد از مدتی به اطاق خود رفت و دوباره ساعت شش بعد از ظهر یعنی موقمی که می‌بایست با سرگرد محمد ملاقات کنم با طاقم مراجعت نمود و مرا بنزد سرگرد راهنمایی کرد.

اطاقی که ملاقات در آن صورت می‌گرفت در طبقه پائین بود. سرگرد محمد مرزی متوسط القامه بود که رنگ چهره و چشمان نافذش باو حالت خاصی بخشیده بود وی لباس خاکستری روشن بتن داشت و در بالای اطاق منتظر من ایستاده بود. وقتی باو نزدیک شدم جلو آمد با من دست داد و تعارف کرد که بنشینم.

هر دو رو بروی هم نشستیم. فکر کردم ژاکلین از اتاق بیرون خواهد رفت ولی با اشاره سرگرد او نیز در طرف دیگر نشست و در اطاق از خارج بسته شد و سرگرد آغاز سخن نمود. آواز من پرسید:

- آیا پرونده‌ئی را که ژاکلین در اختیارتان گذاشت بدقت مطالعه کردید؟ ..

من جواب دادم:

- بله و کلیه مطالب را بخاطر سپرده‌ام.

سرگرد گفت:

- من راجع بهمان پرونده می‌خواهم صحبت کنم و مقدماتی باید بگویم که کار شما از نظر هردومان تمام شده و از شب گذشته شما در اختیار ما هستید و البته این امر تا پایان جنگ ادامه دارد و دیگر در این مورد حرفی نیست و آنچه باید گفته شود ژاکلین باطلاعشان رسانیده است.

من گفته‌های او را تصدیق کردم.

سرگرد ادامه داد:

- در پرونده راجع بدو گروه فاشیستی ضد دولت ترکیه که

از كمك مالی آلمانها برخوردار هستند بتفصیل شرح داده شده‌ولی موضوع مهم در اینجا نام گروه دوم است که برای ما مجهول می باشد و برای شناختن گروه دوم از وجود شما استفاده می کنیم .
تعلیمات لازم بشما داده خواهد شد و همین امشب باید ماموریت خود را شروع کنید ، چون وقت کمی باقیست و باید بخاطر داشته باشید که ماموران مخفی فن یاپن نه فقط پول در اختیار دو گروه می - گذارند بلکه برای انجام نقشه بزرگ خود که يك کودتای خونینی است اسلحه کافی در دسترس آنها قرار میدهند و همانطور که از لابلای پرونده دستگیرتان شد کاناریس خیال دارد ترکیه را به صورت اسپانیای دوم در آورد و دولت فاشیستی روی کار بیاورد .

سرگرد محمد سیکاری آتش زد و این فرصت را بمن داد که سکونتم را بشکنم . باو گفتم :

- محل ماموریت من که بنا بگفته شما از امشب آغاز خواهد شد در استانبول خواهد بود یا در نقطه دیگری دور از اینجا ؟

سرگرد محمد گفت :

- فعلا در استانبول هستید تا بعد چه شود و اگر احتیاجی بود دستور داده خواهد شد . وانگهی با سوابقی که از شما در دست دارم قوه ابتکار شما قابل تحسین است و من اطمینان دارم شخصا بدون اینکه محتاج بدستورات بعدی باشید ماموریتتانرا تا حصول نتیجه مثبت دنبال خواهید کرد . او ادامه داد :

- از این پس شما با حرف و شماره « اس - ۱۱۸ » مشخص می شوید و من دیگر حرفی ندارم و تعلیمات لازم را ژاکلین بشما خواهد داد .

بعد رو کرد بژاکلین و گفت :

- فراموش نکنید ساعت هشت شب باید او در بار مورد نظر باشد .

سرگرد محمد از جابر خاست و بطرف در رفت و دکمه زنگ

سحرگاه خونین

کنار در را فشار داد. بلافاصله در باز شد و او با گفتن کلمه خدا حافظ ما را ترك گفت.

در اینموقع ساعت شش و سی دقیقه بعد از ظهر بود. زاکلین مرا با طاق خودم برد و گفت که ماموریت من در نخستین قدم آشنا شدن با مرد جوانی بنام « عزت سلیم » است که از گردانندگان گروه فاشیست های ترکیه می باشد و علاوه بر اینکه شخص مورد اطمینان من پاپن است در میان طرفداران آلمان نیز نفوذ زیادی دارد.

از زاکلین پرسیدم :

— عزت سلیم را کجا می شود دید. آیا در همان باری که سرگرد محمد یادآوری کرد ؟

— بله او اکثر شب ها در رستوران «ساردیروس» نزدیک سفر شام صرف می کند و بعد بیمار هتل لیدو که در همان محل است می رود ولی او تنها نیست و همیشه دو سه نفر همراهش هستند بخصوص زن جوانی که در همان بار کار می کند با او سرو سری دارد.

من گفتم :

— اینها مهم نیست. باید راه آشنائی با او را پیدا کرد.
زاکلین گفت :

— ساعت هفت و نیم روی پل « کالاتا » مردی منتظر تست که باتفاق بیمار هتل لیدو می رود و او پس از آنکه عزت سلیم را بتو نشان داد از تو جدا می شود و بقیه کارها بدست خودت صورت میگیرد.

من گفتم :

— پس نشانی مردی را که باید او را روی پل ملاقات کنم در اختیارم بگذار.

— نه، لازم نیست. چون تا روی پل من با تو هستم و موقعی که از اتومبیل پیاده می شوی او ترا خواهند دید و بلافاصله نزدیک میشود.

- ولی این کافی نیست چون ممکن است شخص دیگری بجای او خود را قالب کند.

ژاکلین خندید و گفت:

من اتومبیل را جلوی پای او نگه میدارم که شك و تردیدی برای تو باقی نماند .

حالا بلند شو برویم .

قبل از خروج از اتاق ، ژاکلین دست بگردنم انداخت و هر دو با حرارت و عشقی که عجزولانه به سراغمان آمده بود یکدیگر را بوسیدیم . او بمن يك كت چرمی داد که کاملاً اندازه تنم بود .

محلّی که يك شبانه روز در آنجا زندانی بودم در منتهای آیه خیابان توپ قاپی واقع بود . امتداد این خیابان پس از قطع بولوار آتاتورک بنام اردو خوانده میشد .

ژاکلین پشت فرمان نشسته بود ، اتومبیل حامل ما پس از طی خیابان اصلی وارد حیابانی که بپل گالاتا منتهی می گردید شد پل گالاتا بموازات پل آتاتورک ساخته شده و بروی خلیج شاخ طلائی میباشد .

با واسط پل که رسیدیم ژاکلین با دست مردی را که بنرده سمت چپ پل تکیه داده بود نشان داد و گفت :

- او خودش است ، بعد دو بوق کوتاه و بلند زد . آنمرد که چشم براه بود ، بمحض دیدن اتومبیل منظور باینطرف پل آمد و ژاکلین درست در مقابل او ترمز کرد و گفت :

- زود پیاده شو

من موقعیکه خودم را از اتومبیل بیرون میکشیدم . پرسیدم :

ترا کجا می بینم ؟

- امشب یکدیگر را می بینیم .

من پیاده شدم و اتومبیل بسرعت دور شد . آن مرد بمن نزدیک شد و گفت :

- با من بیایید دکتر .

من و او پیاده براه افتادیم . به آنطرف پل که رسیدیم، او
نگاهی بساعتش کرد و گفت:

— حالا ساعت هشت و بیست دقیقه است اول سری به رستوران
ماردیروس میزنیم و بعد ببار هتل لیدو میرویم .
من گفتم :

— بهر حال تا هتل لیدو با هم هستیم .
او نگاهی بمن کرد و گفت :
— البته همینطور است .

متأسفانه عزت سلیم در رستوران ماردیروس نبود و از آنجا
ببار هتل لیدو رفتیم . ساعت ده و پانزده دقیقه بود که راهنمای من
بدون اینکه اطراف خود نگاه کند گفت :

— عزت سلیم وارد شد ... اوکت و شلوار قهوه‌ئی راهراه بتن
دارد و جز يك مرد کس دیگری با او نیست.
من پرسیدم :

— آیا او ایستاده است یا در جستجوی میز میباشد؟

— نه او نشست و حالا من از تو جدا می‌شوم تو هم چند دقیقه بعد
بنشین، شب بخیر .

اورفتو مراد روضه دشواری گذاشت .

چند دقیقه بعد من ته گیلاس مشروبم را نوشیدم و از پشت میز
بلند شدم . نگاهی بکسانی که روی چهارپایه‌های بلند نشسته بودند
انداختم دیدم عزت سلیم با مشخصاتی که راهنمایم گفته بود مشغول
نوشیدن مشروب است .

سیگاری آتش زدم و آهسته جلو رفتم و روی یکم از چهار
پایه‌ها که میان من و عزت سلیم فقط دو نفر فاصله بود نشستم و دستور
يك گیلاس ویسکی دادم وزیر چشم نگاهی بقیافه عزت سلیم انداختم .
اوسرش پائین بود و نوک انگشت سبابه‌اش را بلبه گیلاس مشروبش
میکشید . من با دیدن نیمرخ او قیافه‌اش را مجسم کردم . او صورتی
نسباً چاق داشت و موهای سرش فلفل نمکی بود .

دومین گیلاس ویسکی را جلو کشیدم . و همینکه خواستم سومین

سیکارا آتش بزدم، زنی کنارم نشست.

من آهسته بطرف او برگشتم،

زن که نیمه مست بود و از حرکات دست و حرف زدنش پیدا بود

سرپا نیست مرا و اندازه از کرد و دست را استش را محکم روی شانهام کوفت و گفت:

- اینجا چکار میکنی؟

- من آهسته باو گفتم که عوضی گرفتم و اصلا او را

نمیشناسم.

زن خنده مستانه‌ای کرد و این بار مشت گره کرده‌اش را تخت

سینهام کوفت و در همان آن من احساس کردم که کسی مرا از

پشت سر کشید و نتیجه این شد که من از روی چهارپایه پائین

افتادم و الا مشت آن زن برای پائین انداختن من کافی نبود.

شستم خبردار شد برای غافلگیر ساختن من توطئه‌ای در کار است

و فوراً فکرم متوجه دارو دسته آلبرت شد.

با افتادن من برای چند لحظه، سکوت برقرار شد. من بی

آنکه بآن زن اعتراضی نکنم آهسته از روی زمین برخاستم و لسی

ناگهان اسلحه کمربند بروی زمین افتاد و صدای افتادن آن عده‌ای را

متوجه اسلحه کرد.

هنوز دردم بر روی اسلحه نرسیده بود که دستی بروی شانهام

خورد و بدنبال آن صدای مردی بگوشم خورد.

- خیال کردم مرده‌ای دکتر.

جمله او تمام نشده بود که مردی پایش را روی اسلحه گذاشت

و با این حرکت بمن فهماند که از اسلحه صرف نظر کنم. هیچ کاری

نمی‌توانستم انجام دهم مگر آنکه خودم را خون سرد نشان دهم. دستم را

عقب کشیدم و آهسته از جا برخاستم تا ببینم صاحب صدا کیست و رفیق

او که باروی اسلحه گذاشته چه جور آدمیست.

ولی ناگهان از دیدن آن مرد کفزن همراهش بود. سر جایم

میخکوب شدم... زیرا او آلبرت رئیس شبکه جاسوسی روسیه بود که

زا کلین می‌گفت کشته شده است.

سحرگاه خونین

این برخورد آنقدر غیر منتظره و حیرت آور بود که من فقط آلبرت را دیدم و تمام حواسم متوجه او شد و توجهی بزن جوانی که کنار او ایستاده بود نداشتم. تعجب و حیرت من فقط چند لحظه بود و بعد انکار نهانکار که خبر کشته شدن او را شنیده‌ام و یا باسزارش واقف خیلی سریع و تند بر اعصاب تسلط یافتم و خونسردی همیشگی را حفظ کردم.

خونسردی و تسلط بر اعصاب این فرصت را بمن داد که متوجه زن جوان شوم همینکه چشم توی چشم او افتاد برای مرتبه دوم دچار حیرت شدم ولی خودم را نگهداشتم زیرا زن جوان با نگاه بمن فهماندا که تعجب و حیرت من در اینموقع حساس و باریک بی مورد است.

این زن جوان کسی جز آماندانبود همان کسی که بازا کلین بود طبعا جاسوسه سرگرد محمد دردستگاه آلبرت بود ولی زا کلین چند بار کشته شدن آلبرت را تأیید کرده بود و حالا آماندا جلوی من ایستاده و بربر مرا نگاه میکرد. زیاد فکرم را خسته نکردم و حل این معما را گذاشتم برای وقتی که بازا کلین رو برو شدم. این جریان آشنائی و ردوبدل نگاهها در حدود چند ثانیه طول کشید. بعد آلبرت رو کرد بمن و گفت:

— کجا هستی دکتر؟ الان درست بیست و چهار ساعت است که از تو خبری ندارم.
من گفتم:

— در اینجا شما مقصرد .. آیا نمیبایست مرا تعقیب مینمودید که چه بر سرم آمده؟

آلبرت با گوشه چشم اشاره کرد که سکوت کنم و آنکاه در حالی که میخندید گفت:

— چطور است، باهم بکاباره «کاروان» برویم هوای اینجا مثل اینکه سنگین و مسموم است.

من منظورش را فهمیدم که می خواهد مادر خارج هتل با یکدیگر صحبت کنیم چاره‌ئی نداشتم جز قبول دعوت او، زیرا

در غیر اینصورت او بمن مظنون میشد و آنوقت بود که در یک چشم برهم زدن نقشه قتل مرا می کشید . وضع دشواری پیش آمده بود فکر میکردم ماموریت من آشنا شدن با عزت سلیم بود و با زنده شدن آلبرت چه باید بکنم . در همان آن فکری به خاطرم رسید و موقعیکه باتفاق آلبرت و آماندا براه افتادیم که از بار خارج شویم من عمدا پایم را به صدالی کنار میز پشت سر عزت سلیم زدم و صدای مزمن افتاد . بر اثر این صدا عزت سلیم سر به عقب گرداند تا ببیند چه خبر شده نگاهش با نگاه من تلاقی کرد و من با گوشه چشم باو اشاره کردم اشاره معنی داری بود و باو فهماندم که با اینکه یکدیگر را ندیده ایم ولی من او را میشناسم و از هواخواهانش هستم و اکنون در وضع بدی افتاده ام .

عزت سلیم خیلی زود نگاهش را از من گرفت و پشت بهما کرد . نه آلبرت ، حتی آماندا هم این اشاره چشمی مرا ندیدند و من کار خودم را کرده بودم ، ما باتفاق از هتل لیدو خارج شدیم . آلبرت گفت :

- اتومبیل من آنطرف خیابان است بیایید سوار شویم .

آماندا دست بزیر بغل او انداخت و گفت :

- نه پیاده میرویم هوای خوبیست .

آلبرت لحظه ای ایستاد و سپس گفت :

- حرفی ندارم پیاده برویم .

بعد رو کرد بمن و پرسید :

- خوب دکتر نگفتی که بیست و چهار ساعت گذشته را در کجا

پس برده ای ؟

من گفتم :

- و شما هم بدون اینکه ماموریت مرا در نظر گرفته باشید از

تعقیب من خودداری نمودید ..

- بله اطلاع دارم که ویولت در آپارتمان خود کشته شده .

- پس کشته شدن معاون کنسول ایتالیا با اطلاع شما نرسیده ؟

- چرا هکس هر دو جسد به دستم رسید و این دومین ضربه

است که بمامیرسد ، قتل پیک سیاسی سفارت آلمان در قطار راه آهن و اینجاست کشته شدن ویولت و معاون کنسول سفارت ایتالیا .
او مکشی کرد و آنگاه از آماندا پرسید : قاتلین چه کسانی باید باشند .

آماندا که سمت چپ آلبرت راه میرفت خودش را میان من و او قرار داد و گفت :

— مطمئناً قاتل هر سه نفر یکی است و اگر بگوئیم دستگاه جاسوسی خصم در این سه قتل دست دارد مسخره است .
آلبرت گفت :

— اصلاً با عقل جور در نمی آید مثل این میماند که در یک ماموریت شما بدستور من بقتل برسید در حالی که برای دستگاه من کار میکنید و اگر خیانت در کار باشد دیگر لازم بماموریت بعدی نیست باید فوراً تصفیه حساب شود .

من پرسیدم :

— پس فکر میکنید این قتل های بی درپی از جانب کدام دستگاه جاسوسی است؟
آلبرت گفت :

— جواب این سؤال باشد برای روزی که مقتضی بود و فعلاً نمی توانم پاسخ ترا بدهم .

ما صحبت کنان بچهار راهی رسیدیم که می بایست خیابان روبرو را قطع کنیم و با آن طرف برویم. از پیاده رو که قدم بنخیابان گذاشتیم و یک سوم خیابان را طی کردیم ناگهان یک اتومبیل سواری بسرعت جلوی ما پیچید و لوله مسلسل دستی از آن خارج شد .
آماندا خودش را بروی من انداخت و من بسرعت او را بدنبال خودم کف خیابان کشیدم ، بی آنکه بفکر آلبرت باشم . صدای رگبار مسلسل سکوت و آرامش خیابان را برهم زد و متعاقب آن اتومبیل با طی یک نیم دایره بسرعت از برابر ما گذشت، من پیش خود حدس زده بودم که هدف رگبار مسلسل کسی جز آلبرت نخواهد بود و حالا درجه ترس و وحشتی بسر میبردم قابل وصف نیست

یکوقت بنمود آمدم که آماندا دستم را کشید و گفت،
 - زود فرار کنیم که الان پلیس می‌رسند . صدای همه
 مردمی که صدای رگبار مسلسل را شنیده بودند بگوش می‌رسید .
 آماندا و من از روی زمین بلند شدیم و دست در دست هم از راهی
 که آمده بودیم فرار کردیم و محل واقعه را پشت سر گذاشتیم
 من بی آنکه بدانم کجا دارم می‌روم و آیا بر سر آلبرت چه
 آمده، بدنبال آماندا می‌دویدم و هیچیک از ما حرفی نمی‌زدیم . آخر -
 الامر من گفتم،

- اینطور که می‌رویم بما مظنون می‌شوند . آهسته برو .
 آماندا از سرعت قدمهایش، کاست و من که نفس نفس می‌زدم
 آهسته حرکت کردم .. در این اثنا اتومبیلی کنار پیاده رو ترمز
 کرد و آماندا مرا بجانب اتومبیل برد .. در اتومبیل از داخل
 باز شد و ما خودمان را به داخل آن انداختیم و از آنجا دور
 شدیم .

- آلبرت زنده بود و حالا بقتل رسید .
 این صدای ژاکلین بود که بغل دستم نشسته بود .. رو بجانب
 او گرداندم و گفتم،
 - ما این عمل که مانده بود بدن من و آماندا سوراخ سوراخ
 شود خیلی خطرناک بود .
 ژاکلین گفت،
 - تیر انداز ما تیرش بخطا نمی‌رفت و آماندا مراقب تو و
 خودش بود .

بدستور ژاکلین اتومبیل حامل ما خط سیرش را از چهار
 راهی که آلبرت بدان ترتیب بقتل رسیده بود ادامه داد . . .
 جمعیت نسبتا زیادی در محل دیده می‌شد که معلوم بود با طرف جسد
 حلقه زده اند .

من به ژاکلین گفتم اگر ممکن است مرا جاوی هتل لیدو
 پیاده کنید .
 آماندا گفت ،

— تصور نمیکنم عزت سلیم در بار هتل باشد .

ژاکلین بمیان حرف او دوید و گفت:

— من میدانم عزت الان کجاست ولی دکتر نباید او را در آنجا ملاقات نماید . محل آشنائی آنها حتما باید درستوران مارد پیروس و یا بار هتل لیدو باشد .

بدستور ژاکلین اتومبیل بسمت پل گالاتا رفت و پس از گذشتن از روی پل و چند خیابان دیگر وارد خیابان «توب قایی» شد و چند دقیقه بعد اتومبیل جلوی همان عمارتی که محل ملاقاتم با سرگرد محمد بود توقف کرد . . من و ژاکلین پیاده شدیم و آماندا با اتومبیل بمحل دیگری رفت .

وقتی بداخل عمارت رفتیم من پیش خود اینطور تصور می کردم که شب راتا صبح در کنار ژاکلین بسرخواهم برد ولی وقتی بطبقه دوم رسیدیم ژاکلین دستش را بسویم دراز کرد و گفت:

— شب بخیر عزیزم . . . پرو استراحت کن می بینم خیلی خسته هستی .

— شب بخیر ژاکلین ولی ...

— اوه ، میدانم چه می خواهی بگوئی اما حالا زود است و هنوز ماموریت تو انجام نیافته . . باز هم شب بخیر .



شب بعد ساعت ۹ عازم هتل لیدو شدم که ماموریتم را انجام دهم . این تازه قدم اول بود و در حقیقت نمیشد اسمش را ماموریت گذاشت ، فقط آشنا شدن با مردی بود که مسورد توجه دستگاه جاسوسی انگلستان قرار داشت . قبل از عزیمت ، بر خوردم را با عزت سلیم که فقط يك اشاره چشمی بود برای ژاکلین شرح داده بودم و او از سرعت عمل و زرنگی من که توانسته بودم اثری از خودم در او باقی بگذارم اظهار امیدواری نمود که باب آشنائی با او سهولت صورت خواهد گرفت و روی این اصل تعلیمات مجددی بمن داد .

جز تا کسی وسیله دیگری در اختیار نداشتم و با همین وسیله به هتل لیدو رفتم . مثل شب قبل بار هتل شلوغ بود و زن و مرد در

کنار هم نشسته بودند ، و آهنگ ملایم موزیکی نیز شنیده می شد . صدای خنده زنان بار که نیمه عریان بودند و میان دو انگشت هر کدامشان سیکاری قرار داشت قطع نمی شد . دود سیکار فضای سالن را پسر کرده بود و تنفس را مشکل می ساخت و همینکه چند دقیقه می گذشت تازه انسان به آن دود و هوای خفه کننده عادت می کرد . ولی از حق نباید گذشت که سالن در نهایت زیبایی تزئین شده بود .

من روی یکی از چهار پایه های جلوی بار نشستم و گیلای مشروب خواستم ، در خلال این احوال که یکی به سیکار و لیبی به مشروب میزدم شش دانگ حواسم بدر با او بود که چه وقت عزت سلیم وارد بار می شود .

ساعت ده و نیم شد و از او خبری نشد . فکر کردم حتما نخواهد آمد . در این فکر بودم که یکی از زنان بار بغل دستم نشست و از من سیکار خواست . او در حالی که سیکار را از داخل قوطی بیرون میکشید گفت :

— امشب سلیم باینجا نخواهد آمد و اکنون در کاباره «کاروان» است .

بعد سیکاری را میان دو لبش گذاشت و برایش فنک زد . پس از يك يك محکم از کنار من دور شد و هگوشه دیگر رفت . من فوراً ته گیلای مشروبم را بالا کشیدم و حسابم را پرداختم و بقصد کاباره کاروان از هتل لیدو خارج شدم .

کاباره کاروان نزدیک هیلتون هتل و از سطح خیابان پایین تر و در حقیقت زیر زمین بود . ولی بسیار لوکس و مجلل ساخته شده بود .

رقص ترکی و عربی جزو برنامه های کاباره بود که طرفداران زیادی داشت . من مثل يك فرد عادی پشت میزی که تا سن فاصله زیادی داشت نشستم و جز دستور آوردن مشروب کار دیگری نداشتم بکنم . سعی می کردم کمتر مشروب بنوشم ، چون موقعیت من اجازه زیاده روی نمیداد ، نیم ساعت و یا بیشتر از ورودم گذشته

بود که دستی آهسته پشانه‌ام خورد . روگرداندم تا ببینم کیست . چشمم توی چشم عزت سلیم افتاد ، فوراً از جا برخاستم و بزبان فرانسه از دیدن او اظهار خوشوقتی نمودم . عزت سلیم با خوشروئی بامن دست داد و بتعارف من سرمیزم نشست . همراه او کسی نبود و این امر موجب تعجب من شد .

من هر لحظه منتظر بودم که او از جریان شب گذشته صحبت کند . وی پس از آنکه گیلاسی مشروب نوشید پرسید :

- مرا می‌شناسید؟

جواب دادم :

- البته و اگر آشنائی قبلی نبود هرگز شب گذشته از شما کمک نمی‌خواستم .

او قیافه تعجب آمیزی بخورد گرفت و گفت :

- مگر آن مرد دوزن چکاره بودند؟

من بدون حاشیاء برفتن گفتم :

- هر دو از اعمال روسیه .. و خوشبختانه یکساعت بمدا و بدست حریف نیرومندی بقتل رسید .

عزت سلیم حرفم را قطع کرد و مطلب دیگری پیش کشید . او پرسید :

- شما اهل کجا هستید؟

من در جوابش گفتم :

- من از اهالی جنوب فرانسه هستم که دوسوم از عمرم را در آلاس ولرن گذرانده‌ام و برای پیدا کردن کار قصد دارم در همین شهر بمانم . عزت سلیم مجدداً پرسید :

- کی مرا بشناس معرفی کرد؟

من لبخندی زدم و گفتم :

- دوست عزیز شما دکترا گونتر .

عزت سلیم بشنیدن نام دکترا گونتر قیافه اش باز شد و در حالیکه نگاهش بسطح میز دوخته شده بود گفت :

- گونتر دوست عزیزم : یک ماه است از او اطلاع

ندارم .

بعد نگاهش را بمن دوخت و پرسید ،
- شما او را کجا دیدید؟

من بی آنکه فکری کنم جواب دادم ،

- در هونیخ . درست پانزده روز قبل ، نزدیک ظهر او را در
خانه اش واقع در خیابان « لودویک اشتراسه » ملاقات کردم .

عزت سلیم قیافه استفهام آمیزی بخود گرفت و گفت ،

- هونیخ ، آیا او در آنجا چکار دارد ؟

- ولی من از گرفتاری او بی اطلاعم .

- منظورم سؤال از شما نبود . از خودم پرسیدم چون قرار

بود گونتر بزودی برای انجام کارهای تجارتهی خود به استانبول

بیاید . او دوست قدیمی و عزیز من است .

من بمیان حرف او دویدم و گفتم ،

- راستی فراموش کردم بگویم دکتر بمن گفت که بشما بگویم

او برای هفته آینده آلمان را ترك می گوید ولی نگفت کجا خواهد

رفت .

عزت سلیم لبخندی زد و گفت ،

- پس باید منتظرش باشم .

وی مشروب ته گیلان را بالا کشید و مجدداً مشروب خواست

و دستور داد برای منم بیاورند . یکی دو دقیقه میان ما سکوت
برقرار شد .

آنگاه او جرعه ای مشروب نوشید و مثل يك پلیس کار-

گشته که بمسئله مهمی می اندیشد ، سیکاری آتش زد و بمن خیره

شده بالحنی آرام که بنظر میرسید بگفته های من هنوز اطمینان پیدا

نکرده است گفت ،

- دوست جدید من ، گونتر را چه جور آدمی دیدید؟

من شانهایم را بالا انداختم و گفتم ،

- ملاقاتها در حدود پنج دقیقه بود . ظاهر او سرش

شلوغ بود و فقط توانست نشانی شما را بمن بدهد و مرا روانه

استانبول سازد .

عزت سلیم گفت :

- این مرد آنقدر برای خود گرفتاری درست کرده که وقت سر خاراندن را ندارد ، کلیه امور تجارتنی خود را بمن سپرده و دست تنها هستم و بدون وجود اوقادار با انجام کاری نیستم .

بعد گیلاس مشروبش را بلند کرد و گفت :

- بسلامتی دکتر گونتر ، دوست عزیز .

هر دو بسلامتی دکتر مشروب نوشیدیم .

عزت سلیم پول چند گیلاس را داد و بمن گفت بیا برویم .

از در کاپاره که بیرون آمدیم از او پرسیدم :

- کجا خواهیم رفت ؟

او بی تامل جواب داد :

- می خواهم مرکز تجارتنی دکتر گونتر را بشما نشان بدهم

تا از نزدیک وضع ما را ببینید .

- با کمال میل حاضرم ولی چطور است این بازدید را برای فردا

بگذاریم .

- نه شما از همین ساعت در استخدام ما هستید .

عزت سلیم بطرف اتومبیلی که آنطرف خیابان توقف داشت

رفت و مرا هم بدنبال خود برد .

او پشت فرمان نشست و منم بغل دستش نشستم . اتومبیل

در جهتی که هنوز نمی توانستم حدس بزنم کجا میرود ، پراه افتاد .

برای من مثل روز روشن بود که عزت سلیم از همراه بردن من

منظور خاصی دارد و بازدید یکی از مراکز تجارتنی دکتر گونتر

بهانه ای پیش نیست . تمام هوش و حواسم را متوجه او و راهی که

طی می شد نمودم .

اتومبیل وارد خیابانی که در امتداد ساحل بود شد و پراه خود

ادامه داد .

بین راه هر دو مهر سکوت بر لب زده بودیم ... در حدود

بیست دقیقه در راه بودیم ... یکوقت من متوجه شدم که بنقطه ای

رسیده ایم که جز صخره و دریا چیز دیگری بچشم نمی خورد . کمی ترسیدم ولی چه می توانستم بکنم . ماموریتم ایده طور بود که برای رسیدن به هدف هر گونه خطری را استقبال نمایم و از خطری که پیش می آید وحشتی نداشته باشم .

در ترکش من فقط يك تیر باقی مانده بود که در موقع خود می خواستم آنرا رها کنم .

عزت سلیم اتومبیل را متوقف ساخت و گفت :
- پیاده شود کمتر .

بدنبال او از کنار صخره بزرگی گذشتیم . آنوقت من نور ضعیف چراغی که در فاصله دوست متری بود دیدم . قضیه برایم روشن شد که آنجا کلبه ای است و این مرد می خواهد مرا به آنجا ببرد و بحسابم برسد . چون همان موقع که توی کاباره بودیم اوزیاد بحرفهای من اطمینان نداشت و از لحن کلامش پیدا بود که مشکوک است .

من سکوت کردم و با اینکه مسلح بودم ولی دست با سلاحه نبردم و این کار عاقلانه نبود . چون هنوز از اتفاقی نیفتاده بود و از طرفی ماموریتم را انجام میدادم .

حدس من درست بود و نور ضعیف از اطاقك چوبی بود که پس از گذشتن از راه نسبتا صعب العبور به آنجا رسیدیم . سلیم بازدن چند ضربه بدر که بصورت رمز بود رو کرد بمن و گفت :
- محل خوبی است .

من حرفی نزدم و در همین موقع در اطاقك باز شد و مردی بلند قد در آستانه در ظاهر گردید و نسبت به عزت سلیم ادای احترام نمود . سلیم بمن اشاره نمود که داخل شوم ، من خودم را عقب کشیدم و باو تعارف کردم . او خندید و دست بزیر بغلم انداخت و مرا جلو برد و خود بدنبالم آمد .

تا اینجا رفتار او دوستانه بود . ولی این رفتار بظاهر دوستانه او نمیتوانست مرا فریب دهد .

این اطاقك بشکل مستطیل بود و من تصور میکردم کوچک است . در صورتیکه وقتی وارد آن شدم دیدم سه اطاقك ردیف هم ساخته شده

که بیکدیگر مربوط است .
 عزت سلیم مرا با طاقك اول برد و اشاره به صندلی چوبی نمود
 و گفت :

بنشین دوست جدید . لابد ته جب میکنی چرا با اینجا آمده ایم
 يك نقطه دور افتاده در کنار بسفر در پشت صخره های عظیم . ولی بزودی
 این تعجب تو بر طرف خواهد شد . من نگاهی بندر و دیوار تخته ای اطاقك
 انداختم و گفتم :

- برای من که در جستجوی کار هستم اینجا تعجب آور نیست حتی
 اگر قرار باشد بقمر بسفر هم برویم با کمال میل حاضریم .
 - که اینطور ؟

- بله حالا بگوئید کار من چیست که از امشب شروع شده ؟
 - صبر داشته باشید دوست عزیز . بعد از جابر خاست و با طاقك
 دیگر رفت و با خود يك كت چرمی آورد و بدست من داد و گفت :
 - اینرا بیوش با تو کار دارم . هوای ساحل هنگام شب کمی
 سرد است .

من برای رفع سوءعظن او که هنوز در او یاقی بود كت چرمی را
 پوشیدم و برای دستور بعدی او رو برویش ایستادم .
 عزت سلیم با صدای بلند مردی را که در بروی ما باز کرده
 بود بنزد خود خواند و وقتی او آمد مرا بدست او سپرد و گفت :
 - او را به انبار ببر و مقداری جنس تحویلش بده که به
 اینجا بیاورد .

آن مرد مرا بدنبال خود بانتهای ساختمان تخته ای برد . در
 اطاقکی را باز کرد و فانوسی را بسقف آویزان نمود و اشاره بتوده ای
 چوب که همه يك اندازه بریده شده بود نمود و گفت :

- مقداری از آنها را بردار . من جلو رفتم و يك بنل چوب برداشتم
 و موقی که میخواستم آنها را روی دستم مرتب کنم متوجه شدم که يك
 سر چوبها بانوار چسب سیاه رنگی پوشیده شده و خیلی زود فکرم باین
 چارسید که این چوبها میان تهی است و حالا چه چیزی درون آن جای
 دارد برای روشن نبود .

من يك بفل چوب را روی دستم جادادم و بطرف آن مرد بر گشتم
او خودش را کنار کشیده و راه را باز کرد .

از اطاقك دوم گذشتیم و موقعی که خواستم وارد اطاقك اول
که عزت سلیم در آنجا منتظر بود شوم ناگهان لوله هفت تیر آن مرد به
پشتم خورد و با فشار لوله اسلحه مرا بداخل اطاقك برد . نگاه کردم
دیدم عزت سلیم در کمال خونسردی روی صندلی نشسته و دارد سیگار
میکشد و همینکه توسط اطاقك رسیدم ، خنده ای کرد و گفت .

- چه میشود کرد دوست عزیز ، پذیرائی ما باین شکل است .
بعد قیافه خشنی به خود گرفت و به آن مرد گفت ؛
- فوراً اسلحه اش را بگیر .

آن مرد جلو آمد و يك يك جیب های مرا جستجو کرد و اسلحه
کمریم را بیرون کشید و بروی میز انداخت .

بعد چوبهارا از من گرفت و آهسته گوشه اطاقك گذاشت .
من که پیش بینی چنین صحنه ای را کرده بودم بی آنکه عکس العمل
شدیدی از خود نشان بدهم آرامی گفتم ؛

- این پذیرائی شما برای من حیرت آور است .

عزت سلیم از جا برخاست و بدون مقدمه چنان سیلی بصورتم
زد که سرم گیج رفت . بعد یقه کتم را گرفت و مرا بشدت روی صندلی
انداخت و گفت ؛

- احمق حقیقت را بگو چکاره تی ؟

من که از شدت دردسورت ناراحت بودم گفتم ؛

- حقیقتی جز آنچه گفتم در میان نیست .

عزت سلیم اشاره بصخره ها نمود و گفت ؛

- سقوط از بالای یکی از این صخره ها خیلی وحشتناک است .

- اشتباه میکنید آقای سلیم . هیچ حیل و نیرنگی در

کار نیست .

عزت سلیم جلو آمد و بانوک کفش محکم بساق هایم زد و

گفت ؛

- دکتر گونتر بدون مدرک کسی را بمن معرفی نمیکند

میفهمی ؟

سحر گاه خونین

این حرفهای تو تماما ساختگی بود حالا از کجا نام دکتر گونتر را که با من دوست است بگوشت خورده نمیدانم و وقتی بالای صخره رسیدیم خواهی گفت که از کجا فهمیده‌ای گونتر نامی با من دوست است. عزت سلیم کمی فاصله گرفت و گفت :

- گونتر در آلمان نیست او اکنون در آنکاراست و وقتی باین جا رسید صخره‌ای را که تو از بالای آن پائین افتاده‌ای نشانش خواهم داد .

من که از دردی و صورتم سخت ناراحت شده بودم، بحرفهای او گوش میدادم و هنوز موقع آن نرسیده بود که آخرین تیر در ترکش را رهانمایم .

عزت سلیم بآن مرد دستورداد که فوراً طناب بیاورد .
طولی نکشید که طناب حاضر شد و خواب و مرا طناب پیچ کرد ، بطوریکه قادر بتکان دادن دستم نبودم .
عزت سلیم گفت :

- زحمت بردن تو بالای صخره بعهده این مرد است . زیاد ناراحت نباش و بدنیست بدانی که این چوب های خوش تراشی که حتما ترا بتعجب انداخته تماما میان تهی است و داخل آن پر از فشنگ است .

میفهمی چه میگویم ، ای جاسوس کثیف؟! دانستن این را از برای تو کافی است . چیزی با آخر همت نمانده .
او حرفش را تمام کرد و بطرف چوبهارفت . یکی از آنها را برداشت و نوار چسب آنرا باز کرد و فشنگ های داخل چوب را روی میز ریخت و سپس بسدای بلند خندید و گفت :
- فشنگ .

من همچنان در سکوت فرو رفته بودم و حرف نمیزدم چون بیم آن میرفت که مجددا بسراغم بیاید و مرا صدمه بزند .
عزت سلیم فشنگهای روی میز را بهم زد و یکی از آنها برداشت و میان دو انگشتش گرفت و در حالی که آنرا نشان میداد همراه بالبخند معنی داری گفت :

بعد از سی دقیقه که آخرین مهلت تو می باشد و شاید هم بعد از آن دیگر زنده نباشی این فشنگ را سوی منفذت خالی میکنم .
او مکشی کرد و مجددا ادامه داد : نه ، این فشنگ ، حیفاست .
تو باید از بالای صخره بیائین انداخته شوی که هنگام سقوط مرگ
وحشتناک را بچشم ببینی .

بعد نگاهی بساعتش انداخت و گفت :

از حاله دقیقه بتو مهلت میدهم که حقیقت را بگوئی . من در
عین حال که به آخرین تیر در ترکش خود امیدوار بودم ، مهذا وحشت
داشتم چون رفتار او بقدری رعب آور بود که هر امیدی را مبدل بیاس
میساخت و از طرف دیگر او را چنان در تصمیمش نسبت بخودم استوار
دیدم که روزنه امیدی مشاهده نمیشد . با این حال سعی میکردم خودم
را نیازم و تا آخرین لحظه مقاومت نمایم .

عزت سلیم با صدای درشت خود دقیقه سوم را اعلام کرد . سکوت
وحشتناکی حکم فرما بود . من باو چشم دوخته بودم و او بساعتش
نگاه میکرد و مردی که مأمور بردن من ببالای صخره بود پشت سرم
ایستاده بود . دقیقه سوم پایان رسید و عزت سلیم چشم از ساعت گرفت ،
و با همان لبخند که نشانه بیرحمی و قساوتش بود بمن گفت :

- پس با مردن از بالای صخره موافقی؟ حتما در زندگی خیلی
رنج برده ای که از زنده بودن و ادامه زندگی بیزاری . او با چشم بمرد
پشت سرم اشاره کرد شروع کند .

آن مرد فی الفور جلو آمد و مرا از روی صندلی بلند کرد و
بروی شانهاش انداخت و بدنبال عزت سلیم از اطاقك بیرون رفت .
هوا تاریک و باد سردی میوزید صدای بر خورد آب دریا بصخره
آرامش و سکوت را برهم میزد . عزت سلیم با دو قدم فاصله از ما جلو
میرفت و بانور چراغ برق جیبی راه عبور را از تخته سنگ ها
منصحنه میساخت .

مردی که مرا بروی شانها خود حمل مینمود بنفس نفس افتاده
بسود و بسختی پیش میرفت و در دل بمن و اربابش دشنام میداد . من هم
همچنان مهر سکوت بر لب زده بودم و با این ماجرای وحشتناک مینگریستم

با اینکه میدانستم تا چند دقیقه دیگر از بالای صخره به پائین خواهم افتاد ، مهندکاری از دست ساخته نبود و تنها امیدم آخرین تیرم در ترکش بود که طبق دستورات قبلی هنوز موقع رها کردن آن نرسیده بود و در حقیقت من خواسته بودم که درست و حسابی بعزت سلیم امتحان بدهم و خودم را مردی باشهامت معرفی نمایم تا اطمینان او را جلب کرده باشم .

طولی نکشید که پبالای صخره بزرگی رسیدیم آن مرد مرا مانند کوله باری بزمین گذاشت و خود مثل دژخیم بالای سرم ایستاد . عزت سلیم رو کرد بمن و گفت :

- صخره مرك همین است و ما از اینجا ناظر سقوط توهستم .

او نور چراغ برق جیبی راتوی صوتم انداخت و گفت :

- عجیب است که تغییر رنگ نداده ای . ولی همینکه این مرد

ترا روی دودست بلند کند ، آنوقت است که از وحشت جان خواهی داد مرك و حشتناکی است و قبل از آنکه زنده بسطح زمین برسی و از میان پاره شوی برخوردار باشی . سنگها ترانکه پاره خواهد کرد .

در اینجا من سکوت خود را شکستم و گفتم :

- ولی آقای عزت سلیم تعجب میکنم که چرا بمن اطمینان نکردید

و چنین تصمیم خطرناکی در مورد من گرفتید .

- این دیگر جواب ندارد تو داستانی از دکتر گونتر جمل کرده

بودی و خیال داشتی با این کلمات دروغ مرا فریب دهی .

- نه اینطور نیست آقای سلیم من قصد فریب دادن شما را نداشتم

و هنوز هم ندارم و نسبت با آنچه گفتم اطمینان کامل دارم .

عزت سلیم لحن کلامش را تند تر کرد و گفت :

- از این حرفها گنشسته برای مردن بطرز فجیعی آماده شو .

جای سؤال و جواب نیست .

بعد رو کرد به آن مرد و گفت :

- او را بلند کن .

آن مرد باینك حرکت مرا از روی زمین بلند کرد و منتظر

دستور اربابش شد تا با دومی حرکت مرا پائین صخره بیاورد .

عزت سلیم برای مرتبه دوم نور چراغ جیبی را توی صورتش انداخت تا ببیند رنگ چهره ام تغییر کرده یا نه .
اما من همچنان بر خود مسلط بودم و نمیگذاشتم ترس بمن راه یابد .

او گفت :

هنوز دیر نشده و تازه شماره بتو آخرین مهلت را میدهم ...
يك . دو . هنوز شماره سه اعلام نشده بود که آخرین تیر در تر کتر را
رها کردم و گفتم :

صبر کنید آقای سلیم . من از دکتر گونتر برای شما نامه ای دارم . . . خواهش میکنم بگوئید دست و پایم را باز کنند تا نامه را بشما بدهم .

عزت سلیم بشنیدن این موضوع جلو آمد و به آن مرد دستورداد داد مرا بزمین بگذارد و دست و پایم را باز کند .

من همینکه آزاد شدم دست بجیب کوچک کتم که جز خودم شخص دیگری از آن اطلاع نمی یافت بردم و پاکت کوچک سفید رنگی بیرون آوردم و بدست او دادم .

سلیم زیر و روی پاکت را در پر تو نور چراغ جیبی بدقت نگاه کرد و سپس بمن گفت :

— از کجا معلوم است که نویسنده نامه داخل این پاکت دکتر گونتر باشد ؟

من گفتم :

— لابد خط او را میشناسید .

او در حالی که در پاکت را باز میکرد گفت :

— بله خیلی هم خوب می شناسم و تعجب میکنم که چرا این

نامه را از من پنهان داشته بودی . نکند حيله ای در کار است و خواهشهای در این موقع مرا اغفال نمائی .

من قدمی پیش رفتم . مردی که پشت سرم ایستاده بود فوراً

مرا بجای اولم برگرداند . عزت سلیم متوجه شد و با او گفت :

— آزادش بگذار ولی مسلح باش .

قیافه خشن و تبه‌کارانه این دونفر درمن ایجاد ترس و وحشتی نمود. چون صد درصد اطمینان داشتم که آنها مرا نخواهند کشت و اگر چنین قصدی می‌داشتند، قبل از آنکه من زن جوان را از بندجات دهم می‌توانستند به سہولت و در یک چشم بر هم زدن از طرف چپ و راست مرا هدف قرار دهند. پس منظور آنها و این صحنه سازی هدف دیگری بود که برای دیدن و یا شنیدن آن خودم را آماده می‌ساختم. از جای خود حرکت نکردم و از همانجا که ایستاده بودم تسلط بر اعصابم را بدست آوردم و بعد که موقعیتم را تشخیص دادم بزبان آلمانی از آنها پرسیدم:

— آقایان بامن فرمایشی دارند؟

یکی از آنها جلو آمد و اسلحه‌ام را گرفت و بزبان فرانسه گفت:

— بنشین و زیاد حرف نزن.

در اینکه آنها آلمانی بودند شکی نداشتم و عمداً به آلمانی وارد صحبت شدم. اما لهجه فرانسه یکی از آنها نشان داد که نمی‌خواهند بزبان مادری خود که آلمانیست بامن حرف بزنند و برای ردگم کردن زبان بیگانه‌ای را انتخاب کرده‌اند.

عبارت آمرانه او مرا وادار باطاعت کرد و من روی صندلی نزدیک خود نشستم و پی در پی بخود دل‌داری میدادم که باید در مقابل این سه نفر که یکی‌شان زن بود، خون سرد باشم و مسلماً هر کس دیگری به جای من بود نمی‌توانست خون سردی خود را حفظ کند و داد و فریاد راه می‌انداخت. اما در این رشته که من بودم خون سردی حربه برنده‌ای برای پیشرفت کار بود. چون شوخی و مزاح در میان نبود و آنها هم دزد نبودند که من در انتخاب اثاث منزل آزادشان بگذارم. منظور دیگری در میان بود که کم و بیش حدس زده بودم.

دونفر مرد وزن همراه آنها جلوی صندلی من يك نیمه دایره تشکیل دادند. مردی که ضرب شست او را نوش جان کرده بودم گفت:

— آقای دکتر شما ممکن است جراح زبردستی باشید. اما

سحر گاه خونین

هیچگاه يك مامور زرنگ نخواهید بود و آن تجربه کافی را ندارید.
 من با کراه لبخندی زدم و پرسیدم :
 - منظور شما از این حرف چیست ؟ .

- منظورم این است که باید برای ما توضیح بدهید در انفجار
 کشتی حامل مهمات آلمانی که در خلیج منفجر شد و عزت سلیم در آن
 بقتل رسید، دست چه کسی دخالت داشت ؟ .

من، دیدم در اینجا انکار نتیجه‌ای ندارد و باید از راهی که آنها
 وارد شده‌اند، من نیز داخل شوم و سعی کنم در جوابها بر گاهای بدستشان
 ندمم و خودم را از دوستان عزت سلیم معرفی نمایم .
 زن، جوان گفت :

- چرا سکوت کرده‌ای ؟ .

من گفتم :

- چقدر خوشحال می‌شوم اگر شما اطلاعاتی در این مورد در
 اختیارم بگذارید ، چون عزت سلیم بمن خدمت کرد و او از دوستان
 من بود .

یکی از دو مرد گفت :

- خود را بخیریت، نزن و صاف و پوست کپده حرف بزن . تو
 در انفجار کشتی دست داشته‌ای و مامدار کی در اختیار داریم که خیانت
 ترا ثابت میکند .

- متأسفانه همه شما در اشتباه هستید . چون موقعی که کشتی
 دستخوش حریق شد من که بانظار مراجعت عزت سلیم روی عرشه
 کشتی ایستاده بودم ، فوراً خودم را بدریا انداختم و نجات یافتم
 و از این واقعه دلخراش‌ترین اطلاعاتی ندارم و هنوز از طرفداران
 عزت سلیم هستم و اگر شما دوستان اوحستید و قصد دارید هدف او را
 تمقیب کنید، مرا هم دوست خود بدانید . چون همان تعصبی که سلیم
 و یارانش نسبت به آلمانها داشتند من نیز دارا هستم و برای هر نوع
 فداکاری در راه هدف مقدس او که بر انداختن دولت ترکیه بود حاضرم،
 زیرا سلیم مرا از بیکاری نجات داده بود و من با او مدیونم .

سخنان گرم و صریح من در آنها اثر نیکوئی بخشید و هر سه نفر

که با آن قیافه بامن روبرو شده بودند، کمی آرام گرفتند .
زن جوان که معلوم بود زن شیطان صفتی است و در فن خود
استاد است پرسید :

— آیا شما سرگرد محمد را می‌شناسید ؟

— نه چنین اسمی را هم اکنون از زبان شما می‌شنوم . بگوئید
اوجه کیست ؟

— دروغ می‌گوئید و شما با او ارتباط دارید .

— نه خانم عزیز ، اشتباه میکنید . من سرگرد محمد نامی
را نمی‌شناسم .

سه نفر نگاهی بی‌کدیگر کردند و آنگاه یکی شان گفت :

— بلندشو می‌خواهیم ترا بنزد کسی ببریم که بطور قطع او را
می‌شناسی . آنها مرا با خود از آپارتمان بیرون بردند . معلوم شد
که برنامه مفصلی برای من تهیه دیده‌اند . از هما چه پنهان در اینجا
ترسیدم و پیش خود گفتم که بدون شك آنها نقشه قتل مرا در خارج شهر
اجرا خواهند کرد .

من در قسمت عقب اتومبیل میان يك مرد و يك زن نشستم و
سومی پشت فرمان اتومبیل نشست . اتومبیل از چند خیابان گذشت و
من مترصد بودم که بخارج شهر برود . اما وقتی جلوی خانه‌ای توقف
کرد ، اطمینان یافتم که هنوز زنده‌ام و آنها مرا نخواهند کشت . زن
جوان انگشت بروی تکمه در گذاشت . چند ثانیه بعد در بروی ما
باز شد و هر چهار نفر داخل عمارت کوچکی شدیم و پراهنمائی مستخدمه
خانه باطاق پذیرائی رفتیم . چند دقیقه بعد در اطاق باز شد و من از
دیدن زن جفا فاده‌ای که رب دشامبری بتن داشت جاخوردم . زیرا
او منیر معشوقه عزت سلیم بود . خدایا منیر با این اشخاص چه
نسبتی دارد ؟

منیر تا چشمش بمن افتاد لبخندی زد و گفت :

— دکتر شما هستید ؟

کلمه دکتر که از دهان او خارج شد ، مرا بحیرت انداخت .
زیرا من بعزت سلیم از شغل اصلی خودم حرفی نزده بودم و اگر از

گفت :

شما می‌توانید بروید .
بعد اشاره بمن کرد و ادامه داد :
او نزد من می‌ماند تا نقشه قتل سرگرد محمد را باطلاعش
برسانم .

آن مرد از او پرسید :

- آیا اطمینان باو دارید ؟

منیر خندید و گفت :

- خود او می‌داند که برخلاف آنچه که باو گفته شده و خودش
هم قبول نموده است اگر قدم بردارد از چنگ شما نجات نخواهد یافت .
من بمیان حرف او دویدم و گفتم :

- شما مطمئن باشید که دوست وفادار سلیم هرگز خلاف قولی
که داده عمل نمی‌کند .

آنها بی‌آنکه با من خدا حافظی کنند از اتاق خارج شدند .
منیر بدنبالشان رفت و چند دقیقه بعد مراجعت کرد و با لحن دوستانه‌ای
که برای من غیر منتظره بود گفت :

- ما تنها شدیم .

بدنبال این کلام او لبخند شیطنت آمیزی زد و - پس گفت :

- گوش کن دکتر جزم‌سنجیده کسی دیگری در این خانه نیست
که مزاحم ما باشد و تا ظهر فردا باهم خ-واهمیم بود بمن اطمینان
داشته باش . اینجا زهر جهت امن است .

من که ناخدی منظور او را درك کرده بودم خواستم مطلب را
بهرتر فهمیده باشم بدینجهت از او پرسیدم مگر خطری در پیش است؟
او کمی بمن نزدیک شد و گفت :

- بله ، باید فهمیده باشی که خطر مرك جان ترا تهدید می‌کند
مگر صحبت های آن دونفر را نشنیدی که ... من کلام او قطع کردم
و گفتم :

- چرا خیلی خوب فهمیدم ولی دلیل این نمی‌شود که بشما اطمینان
داشته باشم . منیر دستم را گرفت و گفت :

- بیاباناق دیگر برویم .
در فاصله دو اطاق او گفت :
- تنها کسی که میتواند جان ترا از مرگ نجات دهد، من هستم
و تنها خواهش اینستکه مرا در شما ، خطاب نکنی . چون آنوقت
مانمی توانیم ساعتها در کنار هم باشیم .
با شنیدن این جملات منظور این زن جا افتاده برایم روشن
شد . او مرا میخواست و . . .

اتاقی که او مرا به آنجا برد اتاق خواب بود منیر رب دو شامبرش
را از تن در آورد و بگوشه ای انداخت و بند روی صندلی راحت نشست
و کفشهایش را یک بیت از پا خارج کرد و هر کدام را بگوشه ای
پر تاب نمود .

من با چشمان باز باو چشم دوخته بودم . منیر درست میگفت .
نجاتم بدست او بود و اگر مرتکب حماقت میشدم و او را از دست
می دادم ، دیگر بزننده ماندم امیدى نداشتم .

او در اینحال فقط زیر پوش سیاه رنگی بتن داشت که بدون
رکاب بود و تقریباً میتوان گفت بازیر پوش کوتاه و بدن نمایش عریان
بود و حالا میخواست با این وضع تحریک کننده خود را از قید و بند
شهوّت که تمام وجودش را یکپارچه گداخته بود ، رهایی بخشد . او
از جای خود برخاست و کنار من نشست و گفت :

- چرا نشسته ای ؟

خندیدم و گفتم :

چه باید بکنم ؟

منیر بانوک انگشتانش بصورت مزد و گفت :

- یعنی تا این اندازه نمیخواهی بفهمی ؟

- ولی من تا نفهمیم منظور از اینهمه محبت چیست تسلیم

نمی شوم

منیر چشمان شهوت انگیزش را بمن دوخت و گفت :

- حالا موقع جواب دادن باین سؤال نیست وقتی در آغوش

هم فرو رفتیم همه چیز را بتو خواهم گفت ، از آنشبی که ترا با

سلیم دیدم همه جا مثل سایه در تعقیبت هستم و اگر حقیقتش را بخواهی من وسیله بدهم انداختن تو شدم برای يك چنین ساعتی که خودم را در آغوشت ببینم .

من دیدم درست بنقطه حساس رسیدم که اگر آنرا مفت و مسلم از دست بدهم امکان بازگشت چنین موقعیتی شاید بسرعتی که من انتظار دارم میسر نباشد ، این بود که تصمیم گرفتم او را در همین حال باقی بگذارم .

جای شك و تردید برایم باقی نبود که منیر مشوقه عزت سلیم از اسرار فعالیت‌های او با اطلاع است و با آلمانها هم روابطی دارد پس چه فرصتی از این بهتر که از عشق شدید او نسبت بخودم که جز شهوت چیز دیگری نیست بهره برداری نمایم .

منیر وقتی مرا سرد و خشك دید دست بگردنم انداخت و سرم را بطرف خود کشید و با ولع تمام شروع بپوسیدنم کرد ولی من عکس العملی از خود نشان ندادم و این خونسردی سخت او را ناراحت کرد بطوریکه سرم را رها کرد و گفت :

— بچه نشو ، این دیوانکیست ، تو نمی خواهی بفهمی اگر همین الان از اینجا بیرون رفت کنم چه سر نوشت شومی خواهی داشت .
آنها ترا مجبور خواهند ساخت سرگرد محمد را بقتل برسانی مقاومت در برابر آنها هم نتیجه ای ندارد جز آنکه خودت را بکشتن بدی اما من راه نجات تو هستم ، پیش از این اذیتم نکن . هر چه می خواهی بگو اگر در ید قدرتم باشد بی آنکه وحشتی داشته باشم در اختیار میگذارم .

من سردی و بی اعتنائی را کنار گذاشتم و منیر خودش را به سینهام فشرد و پس از يك بوسه سفت و سخت که شدت هیجان و التهاب او را می رساند گفت :

— از تو ممنونم ، باور کن فقط بخاطر علاقته ای که بتو دارم اینطور از خود بیخود شده ام ، من در اختیار تو هستم بگذار در آغوشت بگیرم .

او موقع ادای این کلمات چشمانش اشك آلود بود ، منیر زنی

جا افتاده بود که اسیر شهوت بود و برای اطفای آن حاضر بفدا کردن خود بود . او در این حال وجودش يك پارچه آتش هوس شده بود و هیچ چیز نمی فهمید و این من بودم که می خواستم از وضع درهم او استفاده کنم .

در آن لحظاتی که او در آغوش من خود را ذلیل و بیچاره نشان میداد ، فرصت مناسبی پیدا کردم و از عزت سلیم پرسیدم و پیش از آنکه او جوابی بدهد مختصری از فعالیتهای سلیم را بعنوان اینکه من همکار صمیمی او بودم برایش شرح دادم . منیر رك و راست گفت :

- میدانم تو کی هستی و برای چه هدف و منظوری با سلیم طرح دوستی ریختی اما من بخاطر عشق جنون آمیزی که بتو دارم بروی ماهیت اصلیت خط قرمز میکشم و فقط وجودت را می خواهم و هر چه بگویم بحساب این عشق جنون آمیز است و تو خودت خوب میدانی که يك اشاره من کافی بود ترا برای همیشه از بین ببرند .

ساعتی بعد او برخاست و دو گیلای ویسکی ریخت و کنار من روی کاناپه نشست و گفت :

- شیرین ترین ساعات عمر مرا دارم میکنم .

من گفتم .

- ولی قرار بود اطلاعاتی از فعالیتهای سلیم در اختیارم

بگذاری

منیر گیلای ویسکی را روی میز گذاشت و با تاق دیگری رفت وقتی برگشت پاکتی بدستم داد و گفت :

- اسناد و مدارك دو گروه ضد دولتی طرفدار آلمانها توی این پاکت است، گروه «تورانیا ناس» این روزها سخت در فعالیت است و بزودی با يك كشت و كشتار دولت را ساقط خواهند کرد .

من که نزدیک به هدف اصلی بودم پرسیدم تنها «تورانیا ناس» نیست بلکه ...

و بعد اینطور وانمود کردم که اسم گروه دوم را فراموش کرده ام .

از اطاق بیرون رفتم .

موقعیت بسیار مناسبی بود و نصیبایست آنرا از دست بدهم
زمان برای اجرای نقشه دوم بیش از دو سه دقیقه نبود ، قبل از
شروع کار بیپناه‌های در اتاق را باز کردم و وقتی مطمئن شدم کسی
پشت در نیست در را ستم و فی‌الذوق بادوربین عکاسی خود که بظاهر
جز يك فنديك چیز دیگری نبود سرعت از روی مدارك داخل پاكت
که دوازده تا بود عکسبرداری کردم و سپس همه را سرجایش گذاشتم
و مثل چند دقیقه قبل که قیافه ای خسته و بیحال داشت بر روی کاناپه
دراز کشیدم

بعد از مراجعت منیر نوبت من بود که کوفته‌ی بدن را با
دوش آب سرد برطرف سازم ، حالا خیالم راحت بود که تمام مراحل
ماموریترا بنحو احسن انجام داده‌ام .

ساعت نه و نیم بود که از منیر اجازه خروج از خانه اثر را
خواستم .

او بشنیدن این کلام اخم‌هایش را درهم کشید و گفت :

- بچگی نکن بعد از صرف ناهار میتوانی از اینجا بروی آنهم
بشرط اینکه شب مراجعت کنی .

من گفتم :

- اگر فکر میکنی که با بردن این اسناد و مدارك دیگر
بنزد تو باز نخواهم گشت بردن پاكت محتوی اسناد را بوقت دیگری
موکول میکنم که تو اطمینان داشته باشی هر ساعتی از شب که قرار
باشد بهمین جا مراجعت کنم .

منیر در برابر دلیل قانع‌کننده من رام شد و فوراً پاكت
محتوی اسناد را از زیر بالش برداشت و مدارك داخل آنرا شمارش
کرد و وقتی مطمئن شد که دست نخورده است گفت :

- قولت را قبول دارم ، حالا میتوانی بروی ساعت یازده
شب منتظرت هستم و ضمناً اینرا هم بدان که سایه من همه جا تورا
تعقیب میکند .

- ولی جواب دو نفر آلمانی را چه خواهی داد ؟

منیر خندید و گفت:

— آن دو نفر آلمانی نیستند ، دو نفر لهستانی آواره ای هستند که از چنگ روسها گریخته اند و از من اطاعت میکنند . بقیه این موضوع باشد برای امشب که بایدجا خواهی آمد .
من او را بوسیدم و از خانه اش خارج شدم .

یکساعت پس از خروج از خانه منیر من و ژاکلین در تاریک خانه منزل او مشغول ظهور و چاپ کردن فیلمهائی بودیم که من از روی اسناد منیر برداشته بودم .

ژاکلین باور نمیکرد که آشنائی با منیر تا این حد موفقیت آمیز باشد .

او میگفت :

— مسلما این اسناد هم مثل حلقه فیلم گرترو و جعلی است .
اما وقتی فیلم ها از حالت نکاتیف بیرون آمد ، وی فریادی از خوشحالی کشید و گفت :

— نه این حقیقت دارد .

منکه بزبان ترکی آشنائی کامل نداشتم تا آنها را بخوانم از او پرسیدم :

— آیا چیزی دستگیرت میشود .

ژاکلین چند قطعه عکس را با خود از تاریک خانه بیرون برد و گفت :

— بیا تا برایت بگویم .

عکسبرداری من از روی اسناد که سرعت انجام گرفته بود و جز این هم طور دیگری نمیتوانست باشد ، بعدی دقیق و روشن بود که ژاکلین را به تعجب انداخت . چون در این فن من زیاد مهارت نداشتم و قبل از ظاهر کردن فیلمها فکر نمیکردم موفق شده باشم .

ژاکلین پس از آنکه يك يك عکسها را بدقت نگاه کرد ، بمن گفت :

— باین ترتیب ماموریت تو دیگر تمام شده و لزومی ندارد

سحرگاه خونین

چند دقیقه گذشت. آخر الامر او نگاهی را به من دوخت و صدایم کرد.

— دکتر ... بمن نگاه کن. حق با توست و من حالا میفهمم که در اشتیاء بودم ... بگو به بینم آیا مرادوست داری؟ از این سؤال خنده ام گرفت و گفتم:

— چه فکر میکنی زا کلین؟ ... این سؤال تو ثابت می کند که هنوز مرددی نمی خواهی قبول کنی که من ترا دوست دارم. اواز جابر خاست و آمد روی زانویم نشست. دست بگردنم انداخت بوسه ای گرفت و گفت:

— هر کجا می خواهی برو و پا هر زنی که قرار است ملاقات کنی بکن اما من ترا دوست دارم و به انتظار روزی هستم که جنگ پایان یابد و من و تو با هم ازدواج کنیم. تو چه فکر میکنی؟

جز این فکر دیگری ندارم.

زا کلین سرش را جلو آورد تا اولین بوسه را تجدید کند. صدای زنگ تلفن مثل فنر او را از جابرا اند.

مکالمه تلفنی او خیلی کوتاه بود و همینکه گوشی را روی تلفن گذاشت، بمن گفت: سرگرد محمد باینجا می آید طولی نکشید که سرگرد محمد وارد اتاق شد و با زا کلین و من دست داد و بلا فاصله مطالبه عکسها را نمود.

زا کلین پاکت محتوی عکسها را به دست اوداد و خود کنارش ایستاد.

سرگرد محمد عکسها را بدقت نگاه کرد و سپس بمن گفت: ماموریت شما بر حسب تصادف موفقیت آمیز بود و فکر نمی کنم دیگر لزومی داشته باشد که به سراغ حکمت فاطمی بروید، منظور ما همین بود.

من گفتم:

— ولی منیر از من قول گرفته که امشب بدیدنش بروم.

— کجا... منزلش؟

- منظور شمارانمی فهمم.
 - منظورم اینست که جانمن از طرف کسان جمال افدرمرض
 خطر قرار دارد و اگر بعمد توجه من نسبت بدستگاه خودشان پی ببرند
 بدون شك ، بايك گلوله بزندگانیم خاتمه میدهند .
 - این فکر را نکنید ، آنها هیچگاه از مقاصد شما اطلاع
 حاصل نمیکنند و بعد از ملاقات با منیر در فکر کار شما هستم که
 چه باید کرد. خداحافظ .
 بعد از رفتن سرگرد محمدزا کلین گفت ،
 - پس نا اوایل شب همینجا هستی و ماشام را باهم خواهیم
 خورد . من گفتم ،
 - فعلا وقت صرف ناهار رسیده ، بعد با هم صحبت
 میکنیم .



ساعت ده و نیم شب من بقصد رفتن بخانه منیر از محل
 سکونت زا کلین با يك اتوموبیل مشکی رنگ خارج شدم . اتوموبیل
 در اختیارم بود و رانندگی آنرا بعهده داشتم . چند دقیقه بساعت
 مقرر روبروی منزل منیر کمی آنطرفتر اتوموبیل را متوقف ساختم و
 پس از يك توقف کوتاه در داخل اتوموبیل پیاده شده و بسمت خانه
 منیر رفتم ، دست بلند کردم تا انگشت بروی دکمه زنگ بگذارم ،
 چشم بدر افتاد که نیمه باز بود ... بوضع خانه مشکوک شدم و با فکر
 اینکه لابد قبل از من کسان دیگری وارد خانه شده اند دستم باسلحه
 کمربند رفت و در را آهسته باز کردم . چراغ برق راهرو روشن
 بود و صدائی از داخل عملت بگوش نمیخورد .. من با احتیاط
 پیش میرفتم . یکوقت یادم آمد که در رانسته ام . مجددا برگشتم
 در را از داخل بستم و دوباره از کنار دیوار براه افتادم . اطلاقی
 که شب قبل منیر در آنجا از من پذیرائی کرد و در حقیقت اطاق
 خواب او بود چراغش می سوخت و من فکر کردم که او در آنجا به
 انتظارم روی تخت دراز کشیده و مشغول کتاب خواندن است . پشت
 در اطاق خواب که رسیدم با پشت در انگشت ، چندضربه بدرزدم به بینم

صدای منیر را می شنوم که بگوید کیست؟

صدائی از داخل اطاق نیامد و من با لوله اسلحه در راه افشار دادم ، در باز شد . از همانجا که ایستاده بودم ، نگاهی بداخل اطاق انداختم کسی را ندیدم . خدایا اوجه شده مگر او از من قول نگرفت که امشب بدیدنش بیایم . پس کجاست؟

حس کنجکاو می مرا بداخل اطاق کشاند ، یک کتاب نیمه باز روی تخت خواب افتاده بود و اثاث اطاق نشان میداد که کشمکش در آنجا روی داده ولی ، از منیر اثری دیده نمی شد ... از آنجا بیرون آمدم و باطاق پذیرائی او رفتم ، ناگهان با جسد خون آلود منیر که فقط زیر پوش بتن داشت رو برو شدم . وحشت زده جلو دویدم و نبضش را گرفتم .

خیلی آهسته میزد . سرش را بلند کردم و دوسه دفعه بصورتش زدم . ناله ای کرد . گفتم:

— منیر . منیر . چه شده ، حرف بزن .

او که از پهلویش خون جاری بود بسختی چشمانش را گشود

و گفت :

— توهستی عزیزم .

— بله من هستم . که ترا باینروز انداخته؟

.. گوش کن . مرا بهمین حال بگذار و فوراً بااول پل

آتاتورک برو دست راست جوان آجبو فروشی منتظر مادونفر است او اطلاعات زیادی دارد که میخواهد در اختیار ما بگذارد . از او یک بطر آجبو سبز بخواه . همین کافیت که او ترا بشناسد و اطلاعات خود را .. در اختیار .. بگذارد .. عجله کن . دیر میشود .

— ولی من باید ترا به بیمارستان برسانم و از مرگ نجات

بدهم .

منیر با لبخندی که نشانه مرگ او بود گفت:

— نه لازم نیست امیدی بزنده ماندن من نداشته باش .

او با چشمان بسته این کلمات را ادامه کرد و وقتی ساکت شد ،

یکبار دیگر چشمانش را گشود و در حالی که مرا مینگریست پلکهایش رو بهم افتاد و سرش بعقب خم شد،

تاثر من از دیدن مرگ زنی که بخاطر عشق و علاقه‌ای که بمن داشت خودش را بکشتن داد ناگفتنی است. او را بهمان حال کف اتاق گذاشتم و خارج شدم و بسا اتومبیل به سرعت بسمت پل آنا تورک رفتم.

هنوز اتومبیل وارد پل نشده بود که صدای شلیک مسلسلی از داخل اتومبیل سیاه رنگ بزرگی که دو جهت مخالف من حرکت میکرد بلند شد. . و من یکوقت متوجه شدم که جوانکی کنار دکه چوبینش هدف گلوله قرار گرفته و بدور خود می‌پیچد. صدای شکستن شیشه و بطری بدنبال شلیک گلوله‌ها شنیده شد.

اتومبیل ب سرعت از کنار من گذشت. من اتومبیل را کنار پل نگاه داشتم و ب سرعت خودم را بمحل حادثه که بیش از بیست قدم نبود، رساندم. مقتول چند جای بدنش سوراخ شده بود و در همان لحظات اول جان سپرده بود. از نشانی‌هایی که منبر داده بود، مقتول همان کسی بود که منبر گفته بود. بطری‌های شکسته آبجو کف پل افتاده بود و از کنار جسد کف سفید رنگی که با خون مخلوط میشد، میگذشت.

تنها گلوله‌ای که بجوان آبجو فروش فرصت يك دقیقه زنده ماندن هم نداد گلوله‌ای بود که به پیشانی او اصابت کرده بود. من سر جسد ایستاده بودم و بلاخته‌های خون که در محل اصابت گلوله‌ها بسته می‌شد، مینگریستم.

چند نفری که بر اثر صدای شلیک گلوله بمحل واقعه، می‌آمدند، به کنار جسد رسیدند. یکی از آنها بزنان ترکی از من سؤالی کرد. با ترکی دست و پا شکسته‌ای که من میدانستم، اینطور دستگیرم شد که آیا من قاتل را دیده‌ام یا نه؟ به او جواب دادم، خیر من کسی را ندیدم.

در این اثنا اتومبیل پلیس سر رسید و شروع به تحقیقات کرد. همه من جمله من اظهار بی‌اطلاعی کردند. اما در این میان من

دروغ می‌گفتم چون علت قتل را می‌دانستم، ولی چه می‌توانستم بگویم؟ کافی بود يك کلمه بگویم و خودم را در چنگال پلیس بیندازم. پلیس بگوید که قشکی کفزمین پیدا کرد و آنرا بعنوان برگاه‌ای از قتل نزد خود نگهداشت.

نیمساعت بعد آمبولانس رسید. جسد جوان را به اخل آن منتقل کردند. اتومبیل پلیس دنبال آمبولانس حرکت کرد و سرو صداها خوابید، مردمی که بتماشای آمده بودند رفته رفته از آنجا دور شدند. من آخرین کسی بودم که آنجا را ترک گفتم. با آن طرف پل که رسیدم مقصدی نداشتم. مردم به سراغ ژاکلین بروم یا به‌خائنه ام. مقدار راهی که رفتم تصمیم گرفتم ژاکلین را فردا ملاقات کنم.

جلوی عمارتی که آپارتمان من در آن قرار داشت و زمانی محل سکونت آماندا بود، از اتومبیل پیاده شدم و بانا راحتگی که از وقایع دو ساعت پیش داشتم از پلکان بالا رفتم. در آپارتمان را باز کردم. ولی همینکه چراغ برق اتاق را زدم، از دیدن زن جوانی که وسط اتاق ایستاده بودی که خوردم.

زن جوان به زبان فرانسه سلیس و روانی شب بحیر گفت و پرسید:

- آقای دکتر کجا بودید؟ يك ساعت است، اینجا منتظر شما هستم.

من که برای اولین بار بود او را می‌دیدم با همان قیافه فشرده و ناراحتی که داشتم بسمت او پیش رفتم و پرسیدم: شما کی هستید خانم و اینجا چکار می‌کنید؟ زن لبخندی زد و گفت:

- حق باشماست آقای دکتر. اگر قبلا مرا دیده بودید،

حالا از دیدنم در خانه مسکونی خودتان تعجب نمی‌کردید.

- بله همینطور است خانم، ولی حالا می‌خواهم بدانم این

آشنا که امشب افتخار پذیرائی او را پیدا کرده‌ام کیست و چکار دارد؟

زن جوان گفت :

— يك آشناى فراموش شده، آیا بخاطر نمی آورید ؟
من می دانستم که او باین زودی قصد شنا ساندن خودش را ندارد،
در جوابش گفتم :

— زهرگز من آشنای فراموش شده ندارم و خواهش می کنم
مرا تنها بگذارید . شاید آپارتمان را اشتباه آمده اید ؟
این جواب تند را با علم باینکه او چکاره بست و چگونه ؟
آشنائی میتواند باشد ، باو دادم که زودتر خودش را نشان دهم
بدنبال این پاسخ بسمت در اتاق خواب رفتم . هنوز دومین قدم را
بر نداشته بودم که صدای او از پشت سر بلند شد و گفت :
— حرکت نکنید آقای دکتر ، بجای خود برگردید باشما
حرف دارم .

آهسته بعقب برگشتم دیدم لوله اسلحه کوچکی را به سمت
من نشانه رفته و با قیافه خشنی که بخود گرفته نزدیک است دسته گلی
بآب دهد و مرا هدف قرار دهد .

همانجا که او مرا امر بتوقف داده بود ایستادم و پرسیدم : چه
حرفی ممکن است ما با هم داشته باشیم ؟
زن با خونسردی که داشت بی آنکه از جای خود بلند شود
گفت :

— بیائید بنشینید ، ایستاده خوب نیست . من در فاصله سه
قدمی او صندلی پیش کشیدم و نشستم و چشم بدهان او دوختم و
باو گفتم :

— قبل از آنکه حرفتان را بزنید ، اسلحه را توی کیف
بگذارید . او بتندی جواب داد : نترسید ، تا وقتی شما مطیع من هستید
این اسلحه خاموش است .

— بسیار خوب من حرفی ندارم حالا بفرمائید .
او نشست و گفت :

— آشنای فراموش شده شما « جمال اف » است که با همه
سفارشات و تعلیمات لازم، او و دوستانش را بی خبر گذاشته اید . فکر

میکند معرفی خودم دیگر لزومی نداشته باشد.
 من خندیدم • خنده‌ای که زن جوان را ناراحت کرد و بدنبال
 آن گفتم :

- چه مانعی داشت که زودتر از این نام جمال افرا بعنوان ارباب
 خودمان میگفتید •
 زن جوان گفت :

- من مأموریت دارم اطلاعاتی که قرار بود شما بدست بیاورید
 بگیرم و با اطلاع جمال اف برسانم • من از جا برخاستم و باونزدیک
 شدم و گفتم :

- چقدر خوشحالم که شما را امشب می بینم می خواستم فردا
 اطلاعات خود را در اختیار صاحب اغذیه فروشی بگذارم که بوسیله او
 به جمال اف برسد •

زن جوان اسلحه را توی کیف دستیش گذاشت و گفت :

- ولی من امشب بدیدن جمال اف « میروم او منتظر است.
 اگر دست خالی مراجعت کنم ، جان شما بخطر خواهد افتاد و از
 فردا همه جا سایه اسلحه به دنبالتان خواهد بود • راستش من از
 کلمات تهدید آمیز او که بوی مرگ میداد بوحشت افتادم • چون از
 خشونت روسها در دنیای جاسوسان آگاه بودم آنها بیهوده حرف
 نمی زدند و جایی که می دیدند حرف نتیجه نمی نداد اسلحه را
 پیش می کشیدند و طرف را راحت می کردند که دیگر مزاحم دستگاهشان
 نباشد •

چند ثانیه‌ای که من بفکر فرو رفتم ، این فرصت را بهزن
 جوان یا جاسوسه روسها داد که مجددا حرف خود را تکرار کند • من
 روی صندلی نشستم و گفتم :

- گوش کنید همکار عزیز من ، اطلاعاتی که جمال اف مرا
 مأمور به دست آوردن آن نمود ، با کشته شدن دونفر که خود ناظر
 قتل هر دوی آنها بودم متوقف شد •

- چی میگی دکتر دونفریکه کشته شدند چکاره بودند؟
 - یکی از آندو منیر معشوقه عزت سلیم بود که در خانه اش به

قتل رسید و هم اکنون جسد خون‌آلود او در خانه اش افتاده و دومی جوان آبهجو و فروشی که در اول پل آنا تورك هدف گلوله های مسلسل دستی که از داخل اتومبیل شلیک شد قرار گرفت و دردم جان سپرد.

زن جوان کمی بفکر فرو رفت و سپس گفت:

- باور کردنی نیست.

- ولی من بشما ثابت میکنم که منیر معشوقه عزت سلیم چند دقیقه

قبل از آنکه دومین ملاقات من و او در خانه اش صورت بگیرد، بقتل

رسید و وقتی من وارد خانه اش شدم، از او جسد بیجانسی باقی مانده

بود. همین الان با اتفاق به آنجا میرویم و بین راه محل قتل دوم را

نیز بشما نشان خواهیم داد. این بدبختی بزرگی بود که برای من پیش

آمد و الا مشب ما موریتیم با موفقیت پایان می یافت.

جاسوسه گفت :

- من برای دیدن جسد منیر آماده‌ام.

من فی‌العور در اتاق را باز کردم و او از اتاق بیرون رفت و

خودم بدنبالش برآه افتادم.

در محلی که جوان آبهجو فروش بقتل رسیده بود اتومبیل

پلیس دیده میشد که مشغول بازرسی دکه مقتول بودند؛ جاسوسه روسی

بمن گفت .

- توقف اتومبیل ما آنها را مشکوک خواهد ساخت بهتر است

آهسته حرکت کنیم.

من گفتم :

- همین کار را میکنم و شما از نزدیک، محل قتل را ببینید

که صدق گفته‌هایم ثابت شود .

زن جوان گفت :

- این مهم نیست دکتر ، تنها مدرک مثبت که گفته های شما

را ثابت میکند ، جسد منیر معشوقه عزت سلیم است چون من او را

از نزدیک دیده بودم .

پس از عبور از محل قتل آبیجو فروش من پا روی گاز گذاشتم و اتومبیل را بسمت خانه منیر هدایت کردم . در همان نقطه ای که چند ساعت قبل اتومبیل را نگه داشته بودم ، پا روی ترمز گذاشتم و با دست خانه منیر را نشان جاسوسه دادم و گفتم جسد معشوقه سلیم در آن خانه است.

— بله میدانم ، پیاده شویم . اما مراقب باشید .
هر دو از دو طرف اتومبیل پیاده شدیم و بآن طرف خیابان رفتیم . موقع ورود به خانه منیر جاسوسه اسلحه اش را بدست گرفت و بمن گفت :

— مواظب باشید . این خانه وضع عادی ندارد .
خانه معشوقه سلیم بهمان وضعی که من از آنجا خارج شده بودم باقی بود . هر دو داخل شدیم . من او را با تاقی که منیر را در آنجا نیمه جان دیده بودم ، راهنمایی کردم . چراغ اتاق خاموش بود و بخاطر من نمی رسید که هنگام خروج از آنجا آیا چراغ اتاق را روشن و یا خاموش گذاشته بودم .

من دستگیره در را چرخاندم تا در را باز کنم . جاسوسه روسی هیچ دست مرا گرفت و پیرسید :

— موقمی که شما از اینجا خارج شدید ، چراغ اتاق خاموش بود یا روشن؟

من برای اینکه وقت را تلف نکرده باشم وزودتر به نتیجه برسم بی درنگ با جواب دادم ،

— خودم چراغ را خاموش کردم و هنوز خاموش است .
جاسوسه سری تکان داد و گفت ،
— پس داخل شویم .

من در را باز کردم و قبل از ورود اسلحه کمربند را کشیدم و کورمال کورمال خودم را بکلید رساندم چراغ را روشن کردم و اطاق غرق در نور شد و وقتی دیدم از جسد منیر اثری نیست خشکم زده
جاسوسه پرسید :

- جسد مترس سلیم کجاست ؟

مفقود شدن جسد منیر چنان مرا دچار بهت و حیرت ساخته بود که به کلی موقعیتم را فراموش کرده بودم ... در جواب او گفتم :

- توی همین اتاق بقتل رسیده بود .

بعد جلو رفتم و در همان نقطه ای که ناظر جان دادن منیر بودم . ایستادم و گفتم :

- همینجا او را کشته یافتم . نگاه کنید لکه های خون زیادی روی فرش باقیست و بدون شك جاسوسان آلمانی بعد از خروج من از اینجا جسد او را برده اند .

زن جوان جلو آمد و نکامی به لکه های خون انداخت و گفت :

- بله ، معلوم است در اینجا کسی مضروب شده ولی معلوم نیست بقتل رسیده باشد و تازه اگر او را کشته شده فرض کنیم شما چطور ثابت می کنید که او منیر مترس عزت سلیم بود . من بهت زده چشم به لکه های خون روی فرش دوخته بودم و از اینکه جاسوسه روسی مرا غافلگیر ساخته بود ، خون خونم را می خورد . سکوت خفه کننده ای در اتاق حکمفرما بود .

ناگهان صدای مردی این سکوت را شکست که گفت بله ، خانم شما قبول کنید که منیر معشوقه عزت سلیم در همین اتاق به قتل رسید و حالا نوبت شما دو نفر است .

من و جاسوسه بشنیدن این صدا از جا پریدیم . ولی کسی را ندیدیم .

من دست زن جوان را گرفتم و او را به سمت در اتاق کشیدم و گفتم :

- ما در محاصره جاسوسان آلمانی هستیم باید بهر طریقی شده از اینجا فرار کنیم و الا آنها بیرحمانه ما را بقتل میرسانند . در اتاق از آن طرف بسته بود و وقتی من برای باز کردن آن تلاش کردم متوجه شدم قفل نیست و کسی باتمام زور و قدرت

دررا بسمت خود می کشد و مانع از باز شدن آن است . زن جوان پرسید :

- در قفل است ؟

- نه کسی آنرا بسمت خود می کشد و او همان کسیست که ما را تهدید بمرگ کرد .

- آیا این خانه در خروجی دیگری ندارد؟

- فکر نمی کنم و اگر هم داشته باشد من اطلاعی ندارم .

من و زن جوان بكمك هم دررا به داخل می کشیدیم ، ولی متأسفانه زور و قدرت کسی که از آن طرف دررا به سوی خود میکشید و شاید هم دونفر بودند بیش از ما بود . عرق از سرو صورت من میریخت زیرا میدیدم که روی حماقت با پای خود با استقبال مرگ آمده ام و اگر وضع بهمین منوال پیش برود ، مشکل بتوان از این بند خطرناك نجات یافت .

تقلای ما دونفر برای باز کردن در ادامه داشت .

ناگهان از آن طرف در آزاد شد و دونفر تعدادمان را از دست دادیم و پشت پله دیوار و بعد هم بروی هم کف اتاق افتادیم . در همین اثنا مردی با سرعت به داخل اتاق دوید ،

من دستم با صلحه رفت تا او را هدف قرار دهم که ناگهان چراغ برق خاموش شد و اتاق در تاریکی وحشتناکی فرورفت ، صدای خوردن دو جسم سنگین برخاست و من حدس زدم که مرد ناشناس بر اثر خاموش شدن چراغ با میز یا صندلی برخورد کرده و بزمین افتاده است .

زن جوان آهسته بمن گفت :

- برای فرار بهترین فرصت پیش آمد . باید عجله کرد .

در خروجی نزدیک ما بود و به سہولت می توانستیم خودمان را بر اهر و برسانیم . تنها اضطراب و ناراحتی ما از پشت سر بود که بی ترسیدیم با نور چراغ دستی ما را هدف گلوله قرار دهد .

من کاری که کردم جاسوسه روسی را جلوانداختم و خودم پشت سرش قرار گرفتم . هر دو چهار دست و پا راه میرفتیم و با وجودیکه مسلح

بودیم ، وضع طوری نبود که بتوانیم از آن استفاده کنیم. هیچ کاری از دستمان ساخته نبود. جز فرار از اطاق و حالا اگر میخواستیم ماهم دست باسلحه ببریم ، این فکری بود که خارج از اتاق می باید به مرحله عمل در آوریم . زیرا دشمن بر ما تسلط یافته بود و با استفاده از نور چراغ دستی به سولت میتوانست ما را هدف گلوله قرار دهد .

جاسوسه روسی بمن گفت :

– ممکن است خارج از اتاق گرفتار شویم .

من با او گفتم :

– عمارت در تاریکی فرورفته و مشکل ما، خروج از اتاق است. در همین اثنا که ما راه خروج را پیدا کرده بودیم ، نور چراغ دستی بروی ما افتاد . من و جاسوسه بروی زمین غلغلی زدیم . متعاقب آن دو گلوله از پشت سر شلیک شد که هر دو بدیوار مقابل اصابت کرد .

من اسلحه ام را کشیدم و در همان وضعی که بودم يك تیر به نقطه ای در تاریکی که حدس میزدم جاسوس آلمانی از آنجا ما را هدف قرار داده بود شلیک کردم و مجددا خود را کنار جاسوسه رساندم و با او گفتم :

– هر دو شلیک میکنیم و در پناه آن از اتاق خارج میشویم . همین کار را کردیم و بی آنکه هدفی در پشت سرداشته باشیم ، چند تیر بی درپی به هوا خالی نمودیم و مثل مار بروی زمین خزیدیم . من هم برای راهنمایی خودمان وهم اینکه ردگم کرده باشم ، چراغ برق جیبی را بفاصله کمتر از يك متر یعنی آن طرف چهارچوب در گذاشتم و فوراً آنرا روشن کردم . بطوریکه نور آن مستقیم بداخل راهرو می تابید . این عمل در فرار ما از اتاق خیلی کمک کرد . زیرا بفاصله چند ثانیه خود مننرا براهرو رساندیم . پشت سر ما يك تیر شلیک شد و دومین گلوله بچراغ برق جیبی اصابت و آنرا بداخل راهرو پراند و خاموش شد . ولی ما از تیررس جاسوس آلمانی خارج شده بودیم .

من روی دیوار بلند شدم . جاسوسه روسی نیز پشت سرم قرار

گرفت و گفت :

— مسلماً جاسوسان آلمانی در خارج عمارت کمین کرده‌اند .
تاریکی راهرو بطوری بود که چشم، چشم را نمیدید .
من گفتم :

— باید سرعت خودمان را بخارج برسانیم آنجا راه برای فرار و تیراندازی بسوی آنها زیاد است . پاورچین پاورچین و بدون توقف بسوی در عمارت براه افتادیم . دست راست هر دوی ما مسلح بود. در عمارت بسته بود . من کورمال کورمال قفل در را که کشوئی بود، پیدا کردم و همینکه نور چراغ برق خیابان بچشمم خورد و هوای خنک خارج صورتم را نوازش داد نفسی تازه کردم و دست جاسوس را گرفتم و سرعت از میان لبکه در، گذشتیم و روی اولین پلکان نشستیم که احتیاط را از دست نداده باشیم .

قبل از آنکه باصل مطلب بپردازم لازمست مختصری راجع به یکنوع فشنگ که در اختیارم بود بگویم .
دستگاه جاسوسی انگلستان فشنگی که بشکل يك گلابی بود، در اختیارم گذاشته بود تا در مواقعیکه دیگر از اسلحه نمیشود استفاده کرد و جاسوس بدام افتاده است ، با کشیدن ضامن فشنگ و فشار دادن دکمه در ته آن گازی خارج میشود که سفید رنگ بود و فضای زیادی را اشغال میکرد. این گاز در حقیقت پرده استتاری برای فرار جاسوس تشکیل میداد. بطوریکه انسان جلوی پایش را نمی‌توانست ببیند و البته در این موقع فرار باید سرعت صورت بگیرد. قبل از آنکه حریف از میان گاز سفید رنگ خود را نجات دهد ، این فشنگ بنام فشنگ نجات نامیده می‌شد . در آن موقع من اطلاع حاصل کرده بودم که آلمانیها نیز از این سلاح گازی که شکل دیگری داشت در اختیار دارند . ما روی پلکان نشسته بودیم و خیابان را می‌پائیدیم . خیابان خلوت بود و رفت و آمدی دیده نمیشد .

جاسوسه روسی که اسمش را نمیدانستم و لزومی هم نداشت ببرسم، کنار من نشسته بود و می‌خواست ببیند من که او را از آن مهلکه نجات دادم ، در اینجا چه نقشه‌ای دارم . او بمن گفت :

سحرگاه خونین

– اینجا مخفی گاه امنی نیست و ممکن است جاسوس آلمانی که داخل عمارت است، بتعقیب ما بیاید و وضع را بنظراندازد .
من دست او را گرفتم و در حال نشستن از یاکان پائین آمدیم و خیلی سریع فاصله آخرین پله را تا در آهنی طی کردیم و پشت هدیوار ایستادیم . در بازبود . ولی ما از میله های آهنی آن بنخوبی خیابان را میدیدیم من جاسوسه گفتم ،

– تو همینجا بایست و من خیلی عادی خارج میشوم و اگر تا واسط خیابان اتفاقی نیفتاد، تو بمن ملحق شو و اگر مورد حمله قرار گرفتم تو در صدد نجات خودت باش .

من دست او را فشردم و در حالیکه اسلحه لخت توی جیب کتم آماده تیراندازی بود، از در آهنی گذشتم . دل توی دلم نبود و از ترس و وحشت مهره های پشتم میلرزید ، زیرا حساب جان در میان بود و دریك چشم بر هم زدن من در خون خود کف خیابان می افتادم .

بوسط خیابان که رسیدم ، ایستادم جرسی بدور خود خوردم تا جاسوسه روسی مرا ببیند و بمن ملحق شود . او بمنحض اینکه مرا دید ، از مخفی گاه بیرون آمد و هر دو بسمت اتومبیل من که در فاصله نزدیکی قرار داشت رفتیم

جاسوسه روسی گفت ،

– تا اینجا بدون خطر گذشت .

من گفتم ،

– بدون شك همان یکنفر جاسوس آلمانی در تعقیب ما بود .

جاسوسه گفت ،

– ولی تعجب اینجاست که چرا تا به حال از عمارت خارج نشده .

شاید بر اثر تیراندازی شما مجروح شده و قادر بر حرکت نیست .

– حتما همینطور است .

من اول درهای اتومبیل را امتحان کردم دیدم قفل است بعد

با نظر رفتم و در را باز نمودم و پشت فرمان نشستم . جاسوسه نیز از

در دیگر کنار من نشست . هر دو نفس راحتی کشیدیم .

او گفت ،

- فوراً حرکت کن برویم .
من اسلحه را روی تشک گذاشتم و اتومبیل را روشن کردم و
هنوز دنده عوض نکرده بودم که صدای مردی از پشت سر بلند شد و
بزبان فرانسه گفت :

- حرکت نکنید والا آتش می‌کنم .
من و جاسوس روسی چنان غافلگیر شدیم که حتی جرئت
حرکت دادن سر خود را نداشتیم . مردی که ما را بدین شکل غافلگیر
کرد؛ در قسمت عقب اتومبیل مخفی شده بود و با وجودیکه من دیده
درهای اتومبیل قفل است ، ولی او در داخل اتومبیل خود را مخفی
کرده بود .

جاسوس آلمانی لوله اسلحه‌اش را به پس سر من و جاسوسه زد
و گفت :

- اینطور بهتر است . فوراً حرکت کن .
من پرسیدم: کجا ؟

او بالحن خشن و تهدید آمیزی گفت :

- من راهنمایی می‌کنم .

لحظه حساس و خطرناکی بود و اگر اتومبیل را برآه می‌انداختم،
فرصت را از دست داده بودم . می‌بایست از این چند لحظه استفاده کنم
و وضع حاضر را بنفع خودمان تغییر دهم .

من آهسته دستم را از روی فرمان پائین کشیدم و همینکه
خواستم بطرف جیبم ببرم ، جاسوس آلمانی لوله اسلحه‌اش را بگردنم
فشار داد و گفت :

- حرکت نکن .

باو گفتم :

- سیکار می‌خواهم .

او فوراً قوطی سیکارش را جلوی من گرفت و موقعیکه می‌خواست
فندک بزند . من سرعت غیر قابل تصویری بادست چپم فندک را از
جیب‌م بیرون کشیدم و هنوز پوک دوبرا پس‌یکار نزده بودم که ضامن
فندک را زدم و دکمه مخصوص آنرا فشار دادم . در پیک چشم بر هم زدن

سحرگاه خونین

داخل اتومبیل از گاز سفید رنگ که با فشار بیرون می آمد اشباع شد.
 من فوراً اسلحه ام را از روی تشک برداشتم و بیرون پریدم
 جاسوسه روسی نیز از در دیگر خارج شد. صدای سرفه های پی در پی
 جاسوس آلمانی شنیده میشد که سخت ناراحت و کلافه شده است .

جاسوسه روسی خودش را بمن رساند و گفت :

- فرار کنیم .

من باو گفتم :

- بدون اتومبیل نمی شود. باید او را از داخل اتومبیل بیرون
 بکشم . صدای سرفه های او را میشنوی ؟ او دیگر قدرت ندارد و کاملاً
 گیج شده ، باید تملکش را بکنیم .

من فوراً در قسمت عقب را باز کردم و خودم کنار در ایستادم
 و جاسوسه روسی را در آن طرف ماشین گذاشتم و بجاسوس آلمانی دستور
 دادم خارج شود .

در میان گاز سفید رنگی که از ماشین بیرون می آمد ، هیکل
 جاسوس آلمانی که خم شده بود و سرفه میکرد ، نمایان شد که بزحمت
 خودش را میکشید تا بیرون بیاید .

من مطلقاً را جایز ندانستم و فوراً دست انداختم و بقیه کتش
 را گرفتم و بایک حرکت سریع او را بیرون کشیدم و رهاش کردم .
 جاسوس آلمانی بروی سینه روی زمین افتاد.

من بجاسوسه روسی اشاره کردم فوراً سوار شود. سپس شیشه
 های چهار در را پائین کشیدم و با وجودیکه هوای داخل اتومبیل
 ناراحت کننده بود، از آنجا دور شدیم .

جاسوسه روسی خنده ای کرد و گفت :

- خیلی زرنگی به خرج دادید .

- براه اگر فشنگ مخصوص گاز همراه نبود ما الان درید قدرت
 وهودیم و مساماً تحت شکنجه قرار میگرفتیم .

- همینطور است ، اما این فشنگ محتوی گ-از را شما از کجا
 دست آوردید ؟

سوال بجائی بود . زیرا جاسوسان روسی چنین اسلحه های

نداشتند و اگر من کمی ب فکر فرو می رفتم ، تا جواب او را بدهم وی
مظنون می شد . این بود که فوراً در جوابش گفتم :

- این فشنگ گاز را منیر در اختیارم گذاشت زیرا قرار بود
باتفاق او بملاقات دو تن از جاسوسان آلمانی برویم و از منزل مسکونی
آنها اطلاعاتی بدست آوریم . جاسوسه روسی قانع شد و دیگر
چیزی نپرسید .

پس از دور شدن از منطقه خطر من با او گفتم :

- بدون توقف بملاقات «جمال اف» میرویم تا گزارش خودمان
را با او بدیم او قبول کرد و من با آشنائی که بمحل اقامت «جمال اف»
داشتم اتومبیل را بسمت خانه او هدایت کردم .

سپیده صبح ازورای تاریکی شب نمودار شده بود که اتومبیل
ما جلوی منزل مسکونی «جمال اف» رئیس شبکه جاسوسی روسیه
در استانبول توقف کرد .

من با اینکه میدانستم مورد مؤاخذه جمال اف قرار خواهم
گرفت معینا هیچ ترس و وحشتی از روبرو شدن با او نداشتم زیرا
مامور زیبای او قدم ب قدم با من بود و ازوقایمی که اتفاق افتاده بود
بخوبی اطلاع داشت . ازاین گذشته من کسی بودم که جان او را از
مرگ نجات داده بودم و او نمیتوانست اعتراف نکند که من ، او و
خودم را از چنگ جاسوسان آلمانی نجات نداده ام .

موقعیکه وارد اطاق پذیرائی جمال اف میشدیم من بجاسوسه
گفتم :

- اگر فشنگ نجات در اختیار من نبود ، حالا کجا بودیم

معلوم نبود .

او خندید و گفت :

- زیر شکنجه وحشیانه جاسوسان آلمانی برای افشای اسرار

نظامی متفقین .

جمال اف بعد از چند ساعت کار و بیداری تازه بن خواب

رفته بود .

مادر حدود دو ساعت بانتظار او نشستیم . تازه آفتاب بالا آمده

سحرگاه خونین

بود که جمال اف درحالیکه همان رب دو شامبر قرمزرنک خالد اورا هتن داشت، وارد اتاق شد و اولین سئوالش ازمَن پس از سلام و احوال پرسى کوتاه این بود که چه میکنم و چرا با سرویس اخبار شبکه تماس ندارم؟ من اشاره بجاسوسه که بفل دستم نشسته بود کردم و گفتم:

– همکار عزیز من از جریان شب گذشته بخوبی واقف است او جواب شمارا خواهد داد.

جمال اف روباو کرد و گفت:

– چی شده مادلین؟

من تازه فهمیدم که اسم این جاسوسه «مادلین» است. او جریان شب گذشته را مفصلاً برائى جمال اف شرح داد البته بزبان روسى که من چیزى از آن سردر نیاوردم و فقط از اسم منیر که دوسه بار بمیان آمد و همچنین جاسوسان آلمانی توانستم بفهمم که او وقایع شب گذشته را شرح میدهد.

قیافه جمال اف هنگام شنیدن این جریان باز وبسته می شد. ووقتی حرفهای مادلین تمام شد، او چند ثانیه بفکر فرورفت و سپس ازمَن پرسید:

– شما جسد منیر را از نزدیک دیدید؟

من در جواب او گفتم:

– بله خودم جسد اورا لمس کردم. و منیر را خیلی خوب

می شناختم.

– وقتی شما وارد خانه اوشدید او حیات داشت؟

در اینجا من بی معطلی جواب دادم:

– خیر او مرده بود.

جمال اف پرسید:

– پس آ بجو فروش را چه کسی بشما معرفی کرده بود؟

– در ملاقات اول خود بامنیر او نشانی جوان آ بجو فروش را

به من داد و قرار شد شب بعد بانفاق او با جوان آ بجو فروش تماس بگیریم.

جمال‌اف گفت : پس جاسوسان آلمانی با سرار ملاقات شما با او دست یافته بودند .

من گفتم :

- بلا معلوم نیست منیر بچه علت قصد افشای اسرار فعالیت های گروه فاشیستهای ترکیه را داشت و این موضوع برای من باور نکردنی بود .

مادلین گفت :

- شاید او از طرف دستگاه جاسوسی آلمان تحت فشار قرار گرفته بود .

جمال‌اف بمیان حرف او دوید و پرسید :

- از چه نظر ؟

مادلین نتوانست پاسخی بسؤال او بدهد .

بعد جمال‌اف گفت :

- منیریک جاسوسه آماتور نبود ، بلکه بر اثر رفاقت با عزت سلیم به بسیاری از اسرار او و روابطش با آلمانها اطلاع داشت و بسا کشته شدن عزت سلیم تصمیم گرفته بود اسرار او را فاش سازد .

بعد از من پرسید :

- آیا اثاث منزل او را بازرسی نکردید ؟

- چرا ، اما چیزی که مورد استفاده ما قرار گیر بدست نیامد ،

جز تقویم کیفی او که هزینه های لباس و آرایش ماهیانه اش را نشان میداد و مطلب دیگری در آن یادداشت نشده بود .

- آیا تقویم نزد شماست ؟

- خیر آنرا روی میز کنار تخت خوابش گذاشتم .

- دیوانگی کردید . شما حق نداشتید تقویم را همانجا بگذارید

می بایست آنرا با خودتان می آوردید و در اختیار من میگذاشتید .

مادلین گفت :

- این مسئله تمام شد و حالا باید فکر دیگری بکنیم .

من برای اینکه بجمال‌اف نشان بدهم از اعتراض او جا

نخورده‌ام ، گفتم ؛

- منیر کشته شد و پرونده او را برای همیشه باید بسته شده دانست.

جمال‌اف سیکاری آتش زدوگفت؛

- بله ، دکتر پرونده او را بست بی آنکه برگمی از این پرونده باخود بیاورد .

- ولی من اشتباهی مرتکب نشده‌ام جز بجا گذاشتن يك جلد

تقویم سفید که فقط هزینه هائی در آن یادداشت شده بود که بدرودا نمی خورد .

- چی میگی دکتر ، تو در فن خودت تا اندازه‌ای واردی

ماحتی از يك لنگه کفش باید استفاده کنیم تقویم کیفی که جای خود دارد .

مادلین پیشنهاد احمقانه‌ای کرد ، اوگفت ؛

- ممکن است تقویم هنوز بروی میز باشد و اگر بتوانیم

برای بار دوم بخانه مقتوله راه یابیم شاید موافقه شویم تقویم را بچنگ آوریم .

من پوزخندی زدم و گفتم ؛

- یعنی میگوئید روز روشن وارد خانه منیر شویم ، خانه‌ایکه

هم اکنون در تصرف پلیس است وانگهی ورود به آنجا برای مرتبه

دوم امکان ندارد زیرا جاسوسان آلمانی و پلیس استانبول بشدت

مراقبت میکنند که چه کسی به آنجا نزدیک میشود و اگر توانستیم

یکبار به آن شکل که دیدید از چنگ آنها نجات یابیم تصور اینکه

برای مرتبه دوم چنین شانسی وجود دارد اشتباه محض است .

جمال‌اف چشم بدخان من دوخته بودو همینکه سخن من تمام

شد اوگفت ؛

- مادلین توجهی بامکانات ندارد . باید دید چه میشود کرد .

من گفتم ؛

- منظور شما راه یافتن بدستگاه جاسوسی آلمانهاست؟

جمال‌اف با سر جواب مثبت داد و آنوقت من باو گفتم ؛

- مؤثر ترین فردیکه هم اکنون در استانبول اقامت دارد و چشم آلمانهاست و حتی فن پاپن باو صد درصد اطمینان دارد رقاصه ای است بنام حکمت فاطمی که در هتل پرا اقامت دارد و از جاسوسه های شبکه جاسوسی آلمانهاست که بتازگی از قاهره وارد شده و بدوشك هدف معینی را در استانبول تعقیب میکنند .

جمال اف خیلی خونسرد گفت :

- ورود او را اطلاع دارم .

مادلین پرسید :

- شما او را دیده اید ؟

- بله حتی یکبار هم ملاقاتش کرده ام .

جمال اف بتندی پرسید :

- برای چه با او تماس گرفتید ؟

- برای انجام ماموریتی که بعهدہ داشتم ، وقتی منیر بر سر

راهم قرار گرفت و بمن اظهار عشق و علاقه نمود راه موفقیت را

کوتاهتر در نظر گرفتم و متأسفانه با قتل او بی نتیجه ماند .

جمال اف گفت :

- پس معطل چه هستید ؟

- میگوئید چکار کنم ؟

- هیچ حکمت فاطمی را تعقیب کنید آشنائی با او را ادامه

دهید تا جاییکه بتوانید اطمینان او را جلب نمائید .

- آشنائی با او خیلی مشکل است .

- چرا مشکل است اگر منظورتان صرف هزینه میباشد من

حرفی ندارم همین الان دستور میدهم هر مبلغ که خواسته باشید در

اختیارتان بگذارند و از امروز شروع بکار کنید و هر طور که به

فکرتان میرسد با او دوست شوید ، من خیلی عجله دارم و بهر قیمتی

هست نباید بگذاریم رقاصه ترك از چنگ ما خارج شود .

من گفتم :

- اگر شما اطلاعاتی درباره او دارید در اختیارم بگذارید

که بیگدار به آب نزنم .

جمال‌اف اطلاعات زیادی درباره حکمت فاطمی نداشت و فقط میدانست رقاصه ترک از کجا و چه وقت وارد استانبول شده و ماهیت اصلیش چیست.

او در جواب من گفت :

« فعلا اطلاعاتی از او بدستم نرسیده و بمحض دریافت پرونده را در دسترس شما میگذارم که بدقت مطالعه کنید .

مذاکرات ما در اینجا تمام شد و من برای چندمین بار از خانه جمال‌اف یا آشیان جاسوسان روسی سالم بیرون آمدم و با وجوهی که در اختیارم گذارده شد بدستور او بدنبال شکار تازه ای که رقاصه ترک باشد رفتم .

ساعت ده و نیم بود که به مرکز شهر رسیدم ، فکر اینکه ممکن است یکی از ماموران مخفی جمال‌اف در تعقیبم باشد برای صرف قهوه اتومبیلم را جلوی یک کافه نگهداشتم .

نیمساعت بعد از آنجا بیرون آمدم و یکسره بمنزلم رفتم و از لبه پرده جلوی پنجره چشم بنخیابان دوختم خوشبختانه کسی در آن حدود دیده نمیشد و خیالم از پشت سر راحت بود .

یکساعت بعد از ظهر برای صرف ناهار خانه امرا ترک گفتم . موقعی که کارسون صورت حساب را روی میز گذاشت من آنرا برداشتم تا قیمت ناهار را پردازم چشمم باین جمله افتاد که بزبان انگلیسی نوشته شده بود :

« امشب ساعت ۹ در کاپاره لیدو منتظرم باش »

یادداشتی که بدین ترتیب بدست من رسید بدون امضاء بود و حتی خط او هم برایم تازگی داشت و من در عین حال که حدس میزدم نویسنده خودیست علیهذا نمی توانستم باین حدس خود صدور صد اطمینان داشته باشم زیرا در آن موقع که مبارزه جاسوسان بمنتهای شدت خود رسیده بود این قبیل نیرنگها بسهولت صورت میگرفت و اغلب جرئ را با پای خود بدام میکشیدند .

چه فکر کردم؟ هیچ ، جز اینکه دعوت کننده یا آشناست و نحواسته است خود را بشناساند و یا از جاسوسان دشمن است که

مرا خوب میشناسد و بطرز کارم وارد است .
 بهر حال تصمیم گرفتم در ساعتی که او تعیین کرده به کاباره
 لیدو بروم و از نزدیک او را ببینم .
 موضوعی که امکان داشت خیالم را از هر حیث راحت کند
 سؤال از گارسون بود ، چون روی صورت حساب او این چندجمله
 نوشته شده بود و من میتوانستم از او بپرسم که چه کسی ، زن یا مرد
 این عبارت را نوشته است .
 اما خوب میدانستم که اگر از او راجع باین دو سطر چیزی
 بپرسم او نه فقط جواب نخواهد داد بلکه مرا يك مامور ناواردی
 تصور خواهد کرد .

آنچه که برایم مسلم بود ارتباط گارسون با نویسنده بود
 این مطلب را هم میگویم که در استانبول آنروزها افرادی که در رستوران
 ها ، کافه ها و کاباره ها کار میکردند اطمینان نبود چون همه برای يك
 دولت بخصوصی جاسوسی می کردند منتها جاسوسان دم پائی بودند که
 مقرری دریافت میداشتند حتی آرایشگر ها و رانندگان تاکسی و
 کارگران بندر نیز در خدمت سازمانهای جاسوسی فعالیت میکردند
 البته فعالیت این عده فقط بخاطر پولی بود که ماهیانه و یا در برابر
 اطلاعاتی که در اختیار دستگاه مربوطه خود میگذاشتند مبلغی دریافت
 می نمودند .

نظیر استانبول ، قاهره و اسکندریه و ژنو راهم میتوان نام
 برد . بهر صورت این چهار نقطه در اروپا و افریقا لانه جاسوسان
 بود و اطلاعات دست اول در همین نقاط رد و بدل میشد و چه نیایات
 که اتفاق نمی افتاد .

همانطور که گفتم شبکه جاسوسی آلمانها در استانبول که فن یاهن
 در راس آن قرار داشت در تمام خاور میانه و افریقا و شرق آسیا
 ریشه دوانده بود و نظارت می کرد .

با این اطلاعاتی که من داشتم صلاحم نبود از گارسون سؤالی
 بکنم .

چند دقیقه بعد از جا برخاستم و رستوران را ترک گفتم .

سحرگاه خونین

تا ساعت مقرر که می‌بایست یکباره لیدو بروم در خانه ام استراحت کردم ، حتی در طول این چند ساعت با ژاکلین تماس تلفنی هم نگرفتم زیرا میخواستم پس از ملاقات با نویسنده یادداشت جریان را بطور کامل با اطلاع او برسانم .

یک ربع ساعت مقرر وارد کاباره لیدو شدم و چشم‌بدر دوختم که چه کسی آشنا و یا غیر آشنا وارد میشود که از قیافه‌اش می‌توان او را شناخت .

آنقدر طولی نکشید که ژاکلین با تفاق یک نفر آلمانی وارد کاباره شد.

دیدن او در آنجا آنهم با یک نفر آلمانی مرا دچار حیرت ساخت .

آنها پشت میزی نشستند . من او را گذاشتم و باز با انتظار آمدن شخص ناشناس چشم بتازه‌واردین دوختم .

نیم‌ساعت گذشت و کسی سراغم نیامد.

ساعت یازده مرد آلمانی که با ژاکلین آمده بود از او خدا حافظی کرد و رفت و آنوقت من دیدم ژاکلین بسراغ من آمد و گفت ،

– می‌بینم خیلی وقت است منتظری

– بله منتظر ورود کسی هستم که مرا باینجا دعوت نموده او خندید و گفت :

– من ترا دعوت کردم اما دیدی مهمان داشتم و نمی‌شد بر ساعت بسراغ تو بیایم .

– پس یادداشت را تو نوشته بودی ولی اصلا به خط تو شبیه نبود.

– بله همان گارسونی که صورت حساب را بدست داد آن‌دو سطر را نوشت ولی البته با اطلاع و دستور من بود و من میخواستم ضمن اینکه چند ساعتی در اینجا باشیم جریان شب گذشته خانه منیر را برایت بگویم .

من بمیان حرفش دویدم و گفتم :

– پس تو اطلاع داری که بر من چه گفته‌است؟

او خندید و گفت ،

– بله درست مثل اینکه قدم بقدم با تو بودم .

– حرف بزن تو از کجا خبر داری ؟

ژاکلین گفت ،

– تمام آن صحنه ها ساختگی بود و جز این چاره ای نبود زیرا وقتی ما متوجه شدیم که جسد منیر بوسیله جاسوسان آلمانی رهبرده شده خانه را تحت مراقبت گرفتیم و همینکه تو با توافق جاسوسه روسی به آنجا قدم گذاشتید من که از نزدیک ناظر بودم همه چیز را فهمیدم و اگر دست بچنین صحنه هائی نمیزدم بدون شك تو جان سالم از دست او بدر نمیبردی زیرا آنچه با او گفته بودی وجود نداشت که ثابت کنی راست گفته ای .

من که سر ایا گوش شده بودم گفتم ،

– پس تو هم حضور داشتی .

– بله اما خرج از صحنه .

– اما این عمل تو بسیار خطرناک بود زیرا اگر یکی از

گلوله ها بمن و یا جاسوسه اصابت میکرد معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد .

ژاکلین گفت ،

– گلوله ها ساچمه ای نبود و ما پیش بینی جوانب کار را

کرده بودیم .

من گفتم ،

– ولی آخرین صحنه که من و جاسوسه را در اتومبیل غافلگیر

نمودید اگر من از فشنگ نجات استفاده نمی کردم هم اکنون جاسوسه روسی در دست شما بود .

ژاکلین گفت ،

– من اطمینان داشتم که تو از فشنگ نجات استفاده خواهی

کرد و انگهی اگر یکنفر آلمانی بجای مامور ما بود بسهلتمی .

توانست در همان موقع که تو از فشنگ نجات محتوی گاز استفاده

کردی تو و یا او را هدف گلوله قرار دهد و اشتباه تو همین جا

بود که داخل! تومبیل دست بکار شدی و من پیش بینی کرده بودم که در مقصد دست باین عمل خواهی زد بهر حال منظور ما از این نقشه این بود که جاسوسه روسی نسبت بتو ظنین نشود .
 من گیلاس ویسکی را بلند کردم و گفتم : پس به سلامتی تو می نوشم .

ژاکلین گفت :

- متشکرم ولی هنوز حرفم تمام نشده .
 گفتم :

- مثل اینکه آخرین صحنه هم گفته شد .
 - ولی راجع بخودت میخواهم چند کلمه ای حرف بزنم
 - چی شده ؟ لابد يك ماموریت جدید .
 - بله ماموریت جدید .
 - زود بگو چه باید بکنم .

ژاکلین گفت :

- قبل از آنکه ماموریت جدید شما را بگویم می خواهم از جریان ملاقات با جمال اف اطلاع حاصل کنم .
 من بشرح ملاقات خود با جمال اف پرداختم و در پایان باو گفتم :

- با این وضع من در معرض خطر هستم چون اگر اطلاعاتی در اختیار او نگذارم بمن مظنون میشود و بحساب اینمذمت میرسد
 ژاکلین گفت :

- فکر این یکی هم شده و ماموریت تو در همین زمینه است .
 - پس اطلاعات جعلی باید در اختیار جمال اف بگذارم
 - نه امشب باید خاک ترکیه را ترک کنی .
 - چی ، این چه ماموریتی است که در خارج ترکیه باید انجام بدهم .

ژاکلین گفت :

- از ماموریت تو من اطلاعی ندارم اما همینقدر میدانم که ساعت سه بعد از نیمه شب تو و چند نفر دیگر بوسیله زیردریائی

بانگستان خواهید رفت و بعد چه خواهد شد من کوچکترین اطلاعی ندارم . و این شب آخریست که ما یکدیگر را در ترکیه می‌بینیم . آیا بعدا موفق بدیده‌ار هم خواهیم شد یا نه بستگی بآینده دارد، هیچ کس نمیداند چه خواهد شد .

ژاکلین هنگام ادای این کلمات سخت ناراحت بود و در حالی که گیلاس ویسکی را در میان انگشتان گرفته بود بریده بریده حرف میزد .

او ادامه داد و گفت :

- من قلباً ترا دوست دارم و با تمام تلاشی که بکاربردم تا از انتقال تو بانگستان خودداری نمایم ممکن نشد و دیدم اگر بیشتر پافشاری کنم ممکن است بمن ظنین شوند . این بود که سکوت کردم از تو خواهش میکنم مرا فراموش نکن ، من به امید روزی که جنگ تمام شود و ما بتوانیم با هم ازدواج کنیم روز شماری میکنم .

ایزه خاطر ه امشب برای من فراموش نمی‌نیست و دلم می‌خواهد همیشه در کنار تو باشم و این برخلاف وظیفه‌ایست که بمهده دارم اما چکنم نمیتوانم تسلیم قلبم نشوم .

من دستم را بروی دست او گذاشتم و گفتم من هم ترا دوست دارم و برای روزی که تو زن من باشی دقیقه شماری میکنم . بیا از این کاباره بیرون برویم و در هوای آزاد قدم بزنیم .

ژاکلین خندید و گفت ، نه نمیتوانم ، حتی فرصت بوسیدن ترا هم ندارم . اینجا شلوغ است و من منتظر همان آلمانی هستم که تا نیم ساعت دیگر مراجعت میکند . تو برو و من میخواهم اینجا باشی چون دیدن تو ناراحتی را بیشتر میکند

از او پرسیدم ، کجا باید بروم ؟

- ژاکلین سرش را بلند کرد . دیدم اشک در چشمانش جمع شده . او لبخندی زد و گفت :

- مغفرت میخواهم آنقدر در خودم فرورفته بودم که فراموش

کردم ترا راهنمایی کنم .

گوش کن . ساعت دو بعداز نیمه شب باید در خانه‌ات باشی

بایست شغل خودم را تعقیب کنم حال حوادث مرا بدنیای جاسوسان
کشانده بود . این برخلاف میل باطنیم بود که گرینز از آن امکان
نداشت .

آن شب که آخرین شب اقامتم در استانبول بود در اطراف زندگی
گذشته ام خیلی فکر کردم . بیادنا تا شای عزیزم افتادم که قتل او بصورت
افسانه در آمده بود ، این معما هنوز برای من حل نشده بود که آریا
ناتاشا واقعا بقتل رسیده بود و جسدش را قاتل و یا قاتلین با خود برده
بودند و یا اینکه او پس از مجروح شدن مفقود شده بود .

بالاخره معمای گیج کننده ای بود که از حل آن عاجز بودم .
بعد دنباله فکرم را بتهران کشاندم . دو سال بود که از وطنم
خبری نداشتم و بمن اجازه مکاتبه هم داده نشده بود . اینها همه درد زندگی
بود که علاج آن در این وضع امکان نداشت .

زمانی بژاکلین می اندیشیدم که بمن عشق میورزد و دوستم
دارد و بامید روزیست که بامن ازدواج نماید و بعد به آنجا رسیدم که
آینده ای مبهم و تاریک دارم . تنها راه نجات پایان جنگ بود که
آنهم هنوز معلوم نبود .

من غرق در افکار خود بودم که صدای زنگ در آپارتمان بلند
شد ، ازجا پریدم و آهسته بسمت در رفتم . چند لحظه پشت در ایستادم
صدای زنگ در مجددا برخاست ، در را به آهستگی گشودم . مردی در
آستانه در ظاهر شد . همان علامتی که ژاکلین گفته بود روی بینی اش دیده
میشد او وارد اتاق شد و گفت ،

– برای حرکت آماده اید ؟

من جامه دانم را نشانش دادم و گفتم ،

– بله خیلی وقت است .

وی نگاهی بساعت خود انداخت و گفت ،

– پس برویم .

من جامه دانم را برداشتم و هاتفاق او از در اتاق خارج شدیم

چراغ برق را خاموش کردم و وقتی در را بسته او دستش را دراز
کرد و گفت ،

— کلید را بمن دهید ، چون این آپارتمان بشما تعلق ندارد
کلید را تحویل او دادم و دو نفری از پله ها پائین آمدیم . جلوی عمارت
اتومبیل سیاه رنگی ایستاده بود .

آن مرد مرا بداخل آن راهمائی کرد و خودش کنار نشست
و در یک چشم بهمزدن اتومبیل از آنجا دور شد . من خارج را بهیچوجه
نمی‌دیدم زیرا جاوی شیشه‌ها پورده . سیاه رنگی کشیده بود و فقط روبرو
دیدم میشد . درست نمیتوانستم راه را تشخیص بدهم و یکوقت متوجه
شدم که از شهر خارج شده‌ایم و اتومبیل با سرعت سرسام آوری در
حرکت است . سی و پنج دقیقه بعد از دور با چراغ علامت داده شده مرد
راهنمای من گفت :

رسیدیم . چند دقیقه بعد اتومبیل کنار صخره‌ای توقف کرد و
من و او پیاده شدیم از کوره راهی که عبور از آن مشکل بود گذشتیم
و بساحل رسیدیم برخلاف گفته « زاکلین » که گفته بود چند نفری هم
با من همسفر هستند کسی در آنجا دیده نمیشد . من همرد راهنما گفتم
مثل اینکه خیلی زود آمدیم ؟

او بالعنی تعجب آمیز پرسید :
— چطور مگر ؟

— چو هنوز کسی نیامده و از قایقی که باید ما را پزیر
دریائی برساند خبری نیست .
اول بختندی زدو گفت :

— بدیگر این کاری نداشته باشید من فقط ماموریت دارم شما را
بزیر دریائی برسانم .

نگاه کنید قایق نزدیک میشود و تا جبهه دقیقه دیگر شما خاک
قر کیهرا ترک خواهید گفت :

واقعا عجیب بود ، زیرا قایقی بساحل نزدیک شد ، بی آنکه
آب بهم بنخورد و توجه مرا جلب نماید من و او هر دو بداخل قایق
سوار شدیم و در تیار یک شب بسوی نقطه‌ای که علائمی نداشت حرکت
کردیم .

چشم من که بتاریکی عادت کرده بود ، از فاصله نسبتا نزدیکی

هیكل زیر دریائی را تشخیص داد . قایق کنار زیر دریائی پهلو گرفت و ما بوسیله نردبان طنابی بالا رفیم ، مرد راهنما مرا بکابین فرمانده زیر دریائی برد و پس از آشنائی با او از من خدا حافظی کرد و رفت .

من در جستجوی همسفران خود بودم که ژاکلین گفته بود . درست ساعت سه بعد از نیمه شب زیر دریائی حرکت کرد . مرا از کابین فرمانده زیر دریائی بکابین بزرگتری که چند نفر زن و مرد دور هم نشسته بودند بردند اینها همسفران من بودند که هیچگونه آشنائی با هم نداشتند و با اینکه در خدمت سازمان جاسوسی واحدی انجام وظیفه میکردند ، مهذا خود را نسبت بهم بیگانه میدانستند . هر کدام در اندیشه فردای خود بودند . فردائی که معلوم نبود چه خواهد بود .

من روی نیمکتی که زن جوانی نشسته بود نشستم و در قیافه يك يك این چند نفر بدقت خیره شدم . هیچیک از آنها آدم معمولی نبود و همه در کار خود استاد بودند و تنها من خود را ناوارد می دانستم ، نه فقط من ، بلکه بقیه هم اجازه اینکه با یکدیگر وارد صحبت شوند نداشتند . مثل اینکه کسی در کابین مان نبود ، سکوت کامل حکمفرما بود ، غذای ما خیلی مختصر و عبارت از قوطی گوشت و مقداری نان بود که بهر يك نفر يك قوطی میدادند . حتی ما اجازه خروج از کابین را جز در موقع ضروری نداشتیم .

تمام مدت شش روزی که زیر دریائی در حرکت بود ماسارنگه آفتاب را ندیدیم . زیرا در طول این مدت زیر دریائی از قمرس هواپیما ها و کشتی های جنگی دشمن زیر آب بود . یکبار هم مورد حمله هواپیما های آلمانی واقع شدیم .

صدای انفجار بمبها بالای سرمان بحدی وحشتناک بود که من از خودم قطع امید کرده بودم . مدیترانه آنروز آرام نبود و هر لحظه خطر غرق شدن زیر دریائی وجود داشت .

موقعی خطر رفع شد که از تنگه جبل الطارق گذشتیم .
چه در دستران بدهم ، زیر دریائی مسافر بندر پلیموت لنکر

نذاخت و از موقعی که ما بعد از شش روز از زیر دریائی خارج شدیم ، هوا بارانی بود ، اما دیدن هوای آزاد روح تازه ای به ما داد ، این جا بود که ما چند نفر از اینکه سلامت بمقصد رسیده ایم بیکدیگر تبریک گفتیم .

دو نفر غیر نظامی ، ما چند نفر را بداخل اتوبوسی راهنمایی کردند . و اتوبوس پس از گذشتن از چند خیابان جلوی عمارت دود زده و کهنه ای توقف کرد و ما مثل بچه های کود کستان زیر نظر دو نفر سرپرست بداخل عمارت راهنمایی شدیم . از راهروی عریض و کوتاهی گذشتیم و درون اتاقی که چند صندلی چرمی در اطراف آن قرار داشت نشستیم .

این محلی بود که ما مسافرین زیر دریائی از هم جدا می شدیم بفاصله سه ساعت تکلیف همه ما بی آن که بقیه اطلاع حاصل کنند . معین شد .

من چهارمین نفر بودم که احضار شدم . اتاقی که مرا با آنجا هدایت کردند نسبتاً بزرگ و دیوار های آن چرمی بود ، بطوریکه اگر گلوله ای در آنجا شلیک میشد ، امکان نداشت صدای آن از اتاق خارج شود .

یک افسر ارشد پشت میزی بالای اتاق نشسته بود و افسر دیگری درجه پائین تری داشت ، با تفاق یک نفر غیر نظامی کنار او ایستاده بودند .

وقتی من وارد اتاق شدم افسر ارشد پرونده ای از دست راست میز برداشت و او را که آنرا زیر و رو کرد و سپس بمن گفت : شما از ماموران فعال ما هستید و من خیلی خوشحالم که باشما روبرو هستم .

بعد ادامه داد :

سه ساعت دوازده امشب شما از فرودگاه پسر واز می کنید و در نقطه ای از شمال پلژیک با چتر نجات فرود می آئید . محلی که شما بر زمین خواهید نشست تا ایستگاه راه آهن دوازده کیلومتر است و این مقدار راه را باید به وسیله ای که ممکن است پیدا کنید و

سحرگاه خونین

- سفر بخیر آقای دکتر • امیدوارم موفق باشید .
 من درحالی که دست او را می فشردم گفتم فراموش نکنید آقای
 سرهنگ هنوز رمز آشناسدن بامیزبان را بمن نگفته‌اید .
 سرهنگ پوزخندی زد و گفت :

- بله حق باشماست .

بعد از کشوی میزش عکس زنی را بیرون آورد و بدستم
 داد و گفت :

- باین عکس نگاه کنید ، یک زن جوان و زیباست • صاحب
 این عکس همسر شماست .

من خندیدم و گفتم :

- ولی همسر من باین شکل نبود .

کلنل و دوستانش خندیدند .

آنگاه او گفت ، بله میدانم که زن شما بنام « ناسا » در
 آنکارا کشته شد ، اما این عکس را باید همسر خود بدانید و قطعه دیگر
 این عکس نزد میزبان شما در بروکسل است و مطلبی که پشت آن
 نوشته شده با قطعه دوم یکی است و موقع رو برو شدن بازن سالخورده
 باید با او بگوئید :

- خانم ، همسر من اینجا نیست ؟

او در جواب شما خواهد گفت :

- آیا عکس او را همراه دارید ؟

و بعد عکس را نشان او می‌دهید و او نیز عکس را با قطعه عکسی
 که نزد خود دارد در حضور شما عوض میکند و بدستتان می‌دهد و
 میگوید بله او اینجا است .

حالا بفرمائید یک فنجان قهوه صرف کنید .

سرهنگ مجددا دستم را فشرد و گفت :

- خوب فکر کنید اگر نقطه مبهمی در ماموریت خود مشاهده

می‌کنید ، بگوئید تا برای شما روشن نمایم و به نظر من همه چیز برای

شما شرح داده شده و دیگر احتیاج بتوضیح بیشتری ندارد .

من فکری کردم و گفتم :

— همینطور است . خدا حافظ کلنل .

بدنبال من ، مردی که لباس غیر نظامی بتن داشت ، از دفتر کلنل بیرون آمد و همینکه در اتاق بسته شد او بازوی مرا گرفت و گفت ، از اینطرف بیائید دکتر

با او باتاق دیگر رفتیم . او در راهست و از صندوق آهنی گوشه اتاق پاکتی بیرون آورد و از داخل آن يك جلد پاسپورت و کارت هویت بنام « آندره رودیه » بدست من داد و گفت ،

— این مدارك شما و بعد مقداری پول که درست بخاطر ندارم چه مبلغ بود به آن اضافه کرد ،

من پرسیدم :

— این مبلغ پول کافی است .

او گفت ،

— در بروکسل پول بعد کافی در اختیار شما میگذارند . و

تصور می کنم از نقطه ای که فرود می آئید تا بروکسل پول اضافی هم داشته باشید . وانگهی مگر طی دوازده کیلو متر و خرید يك بلیط قطار خرج دیگری هم دارید .

— البته نه . ولی ممکن است قطار بعلت بمباران هوایی متوقف

شود آن وقت من مجبور شوم مدتی بین راه بمانم .
آن مرد گفت ،

— نه پیش بینی نکنید در ساعتی که شما با آن قطار حرکت

می کنید ، هیچ سانحه ای رخ نخواهد داد و اینرا خود ما اطلاع داریم . حالا بفرمائید تا شماره باتاق استراحت راهنمایی کنم .

من باتاقی که يك کاناپه چرمی گوشه آن قرار داشت راهنمایی

کردم . چند دقیقه بعد شام مختصری برایم آوردند و من با اشتها غذا خوردم و سیگاری آتش زدم و روی کاناپه دراز کشیدم و غرق در افکار خود شدم .

ساعت یازده در اتاقم بعدا درآمد و معاقب آن افسری وارد

اتاق شد و گفت ،

— حاضر باشید برای حرکت . من فوراً از روی کاناپه بر-

من آهسته و با احتیاط قدم بداخل خانه گذاشتم . صاحب خانه مرا باتاقی که نزدیک در بود ، راهنمایی کرد و تعارف نمود که روی صندلی بنشینم و بعد خود، برای آوردن آب از اتاق خارج شد .

برای من مسلم بود که در این خانه يك جریان غیرعادی وجود دارد و خاموش شدن چراغ اتاق که در نهایت بی احتیاطی صورت گرفت، حدسم را تأیید میکرد . طبیعاً میبایست حس کنجکاویم را بکار اندازم . معهداً احتیاط را از دست ندادم و سکوت کردم . زیرا هنوز بمقصد نرسیده بودم و اگر میخواستم دست بعملی بزنم و از جریان غیرعادی داخل خانه روستائی آگاه شوم ، حماقت محض بود .

در اینکه جریان غیرعادی داخل خانه بنفع متفقین بود ، شك و تردیدی نداشتم . ولی راهی که بتوانم بآن واقف شوم ، در آن موقع باریك بفكرم نمیرسید و محتاج وقت بیشتری بود . حال آنکه من ماموریت مهمتری در پیش داشتم و میبایست روی برنامه حرکت کنم . صاحب خانه لیوان آب را روی میز جلویم گذاشت . من تا آخرین قطره آب را نوشیدم و از جا برخاستم و از او تشکر کردم صاحب خانه پرسید :

– از کجا می آیید ؟ .

من پاسخ سؤال او را باین شکل دادم که قصد رفتن به بروکسل را دارم .
او از شنیدن جواب دویپهلوی من خودش را جمع و جور کرد و گفت :

– نگفتید از کجا می آیید .

من بسمت در برآه افتادم و با او گفتم :

– خیلی احتیاط کنید . نور چراغ داخل اتاق از پشت پنجره بخوبی دیده میشود و خاموش کردن آن وضع خطرناکی را برای شما پیش خواهد آورد .

صاحب خانه سرراهم را گرفت و پرسید :

– کجا میروید؟ از شما ممنونم . اما ...

– اما چی ؟ .

- شما کی هستید ؟

- شب بخیر دوست عزیز.

وبلافاصله در راه باز کردم و از خانه بیرون آمدم و در تاریکی
براه خود ادامه دادم .

بنقطه‌ای رسیدم که چراغهای ایستگاه راه آهن از پشت درختان
چشمک می‌زدند . باین ترتیب دیگر راهی نمانده بود. رفته رفته
سپیدی صبح ازورای تاریکی شب بچشم می‌خورد و هیکل درختان و
عمارانی که در اطراف بود، ازدل تاریکی بیرون می‌آمدند .

ساختمان ایستگاه راه آهن پنخوبی دیده میشد و من فکر کردم
اگر زودتر از ساعت ورود قطار بایستگاه برسم ، ممکن است ماموران
گشتاپو مرا بباد سوال بگیرند . این بود که در نزدیکی ایستگاه
خارج از جاده کنار درختی نشستم و در حقیقت باین ترتیب خستگی راه
را از تنم بدر کردم.

یک ربع بورود قطار مانده خودم را بایستگاه رساندم .
خوشبختانه از ماموران گشتاپو اثری نبود. بلیط تا بروکسل را خریدم
وبانتظار ورود قطار روی سکوی مسافری ایستادم ...

بمجردیکه قطار وارد ایستگاه شد من جلو رفتم تا داخل واگن
درجه سه شوم . ناگهان از هر واگنی یکنفر گشتاپو پیاده شد و جلوی
واگن ایستاد. من فوراً حدس زدم که منظور آنها کنترل مسافری است.
زیرا آنجا يك نقطه مرزی بود و چنین کنترلی را برای ماموران
گشتاپو ایجاب میکرد .

بلیط من مثل سایر مسافرین کنترل شد. علاوه بر آن برك
هویت هم از من مطالبه کردند . من برك هويت را در اختیار مامور
گذاشتم و او بدقت آنها بازرسی کرد و سپس گفت :

- بفرمائید، سوار شوید آقای رودیه .

من باگفتن متشکرم سوار قطار شدم .

ده دقیقه بعد قطار حرکت کرد. تعداد مسافرین واگن درجه
سه خیلی کم بود و من فکر میکردم در ایستگاه «آنت ورپ» مسافرین
بیشتری سوار خواهند شد. نیمساعت بعد که قطار وارد «آنت ورپ»

شد تعداد زیادی افسر و سرباز آلمانی وارد قطار شدند. ورود آنها بکوپه ما درست مثل این بود که پس از یک جنگ خونین قطار را بتصرف خود درآورده اند.

سه افسر ارشد داخل کوپه من شدند. علاوه بر آنها زن مسنی هم داخل کوپه شد. یکی از افسران از من پرسید :

— شما کجا میروید؟

من در جواب او گفتم :

— بیرو کسل میروم .

او نگاهی بسرو وضع من انداخت و گفت :

— حتما کارگر هستید .

من خندیدم و گفتم :

— برعکس در یک شرکت کار میکنم .

او موضوع را دنبال نکرد و بارفقاییش سرگرم صحبت شد .

وضع قطارهای مسافری در اروپای آنروز نظم و ترتیب امروز یا قبل از جنگ را نداشت اغلب روی خواسته افسران آلمانی چند دقیقه پیش از حد معمول در یک ایستگاه توقف میکرد .

بهر حال قطار با دو ساعت تاخیر ساعت هشت شب وارد بروکسل شد . من فوراً از قطار پیاده شدم و برای آنکه ببینم آیا آن افسر ارشد آلمانی در صدد تعقیب من هست یا توجهی ندارد، خودم را عقب کشیدم و وقتی آن سه نفر افسر از واگن پیاده شدند، من نیز بدنبال آنها حرکت کردم و توی راهروی سالن ایستگاه از لابلائی مسافرین راهی بیخارج باز کردم و بسرعت خودم را بدرون تا کسی انداختم و نشانی که بحافظه خود سپرده بودم ، باودادم . یک ربع بعد من جلوی خانه ای از نا کسی پیاده شدم و همانجا ایستادم تا تا کسی دور شد. آنگاه خودم را بدرخانه رساندم و زنگ را بعداً درآوردم .

چند ثانیه بعد در برویم باز شد و زنی مسن رو در رویم قرار گرفت.

من از او پرسیدم :

— همسر من اینجاست؟

او پرسید،

- آیا عکس او را همراه دارید ؟
من فوراً عکس زنی را که همراه داشتم و ظاهراً عکس همسر من بود، بدست او دادم .

زن من، نگاهی بعکس انداخت و با سر بمن اشاره کرد
داخل خانه شوم . بعد بداخل اتاق رفت و با عکس دیگری برگشت
ویکی از آنها را بدست من داد و گفت :

- بله اینجاست حالا بفرمائید يك فنجان قهوه صرف کنید
باین ترتیب ما بیکدیگر اطمینان پیدا کردیم .
میزبان من فنجان قهوه را جلویم گذاشت و خودش رو برویم
نشست و گفت :

- خوب مثل اینکه راه طولانی طی کرده اید ؟ از قیافه تان
پیدا است خسته هستید .

- بله خیلی خسته ام و احتیاج با استراحت دارم .
- ولی همین امشب من باید به استاک اطلاع بدهم که شما
اینجا هستید .

- پس فوراً ترتیب این کار را بدهید .

زن من گفت :

- الساعة اورا بانلفن خبر میکنم که باینجا بیاید .
من با او گفتم :

- اگر ممکن است نشانی محل اقامت او را بدهید که شخصاً
بآنجا بروم .

- نه صلاح نیست کمی صبر داشته باشید، کارها درست میشود
فعلاً بروید توی آن اطاق استراحت کنید . شما خوب میدانید که
ماموران مخفی گشتابو بدقت مراقب اوضاع هستند و اگر خدای نکرده
بشما مظنون شوند وضع بدی پیدا میکنیم .

من پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی مدارك هویت من کامل است و تصور نمیروم مورد سوء
ظن قرار بگیرم . خصوصاً اینکه بنیان فرانسه و آلمانی آشنا هستم .

صاحبخانه گفت :

— درست است که بزبان فرانسه و آلمانی آشنا هستید، ولی این دلیل بر آزادی کامل نیست. چون همینکه آنها مظنون شوند، شخص را باخود میبرند و شروع به بازپرسی میکنند. مشکل است کسی جان سالم از بازپرسی آنها بدر ببرد. بازپرسی آنها شکل و ونحوه خاصی دارد که فقط خودشان میدانند چکار باید بکنند و تازه وقتی از شما چیزی نفهمند ول کن نیستند و برای ادامه بازپرسی شما را بنقطه دیگری که دور از بروکسل است، میبرند، زجر میدهند و دست آخر بزندان می اندازند، بی آنکه دلیلی وجود داشته باشد. من آخرین جرعه قهوه ام را نوشیدم و گفتم :

— بهر حال من مطیع شما هستم تا با استاک روبرو شوم .

صاحب خانه خندید و گفت :

— بله اینطور بهتر است ، شما همین جا باشید تا من به استاک اطلاع بدهم که باینجا بیاید ، تنها خواهش از شما اینست که در آپارتمان را بروی هیچکس بزن نکنید ولو صدای زنگ شما را ناراحت کند .
گوشتان بدهکار نباشد .

من پرسیدم :

— شما چه خواهید کرد :

— اوه فرزندم من کلید دارم . فعلا خدا حافظ .

حالا نمیدانم میخواستند مرا آزمایش کنند یا در حقیقت کسی بسراغ صاحبخانه آمده بود . یک ربع بعد از رفتن او صدای زنگ در بلند شد . در کمال خونسردی روی کاناپه دراز کشیده بودم . و داشتم صفحات یک مجله آلمانی را ورق میزدم . صدای زنگ دوسه دقیقه ادامه داشت و سپس قطع گردید .

یکساعت بعد صدای چرخش کلید در سوراخ قفل در ، مرا از جا پیراند ، من فوراً اسلحه ام را کشیدم و مخفی شدم ، این احتیاط از این نظر بود که اگر شخص دیگری جز صاحبخانه باشد غافلگیر نشوم . چند لحظه بعد در بروی پاشنه چرخید و سروکله صاحبخانه و بدنبال او مرد قد بلندی که سرگرد استاک بودند نمایان شد .

سحرگاه خونین

من از مخفی‌گاه بیرون آمدم .
استاك همینکه چشمش باسلحه در دستم افتاد لبخندی زد و گفت ،
- دوست من شما آدم محتاط و دوراندیشی هستید؟
- بله آقای سرگرد . نظر شما چیست ؟
- هیچ ، این احتیاط قابل تحسین است و اگر بموض ما ما موران
گشتاپو وارد میشدند ، قدر مسلم اینست که شما کشته میشدید . چون
دو یا سه نفر را نمی‌توانستید بقتل برسانید و بعد دستگیرتان میکردند .
- وای دستگیری من و یا امثال من باین سادگی که شما تصور
میکنید نیست .
- باید دید و آنوقت قضاوت کرد ، حالا بفرمائید برویم .
صاحبخانه بمیان حرف اورد وید و گفت :
- برای صرف يك فنجان قهوه وقت هست .
استاك گفت :
- نه متشکرم باید برویم ماندن ما بیش از این در اینجا صلاح
نیست . . .
من از صاحبخانه خدا حافظی کردم و بدنبال استاك خانه او را
ترك گفتم .
سرگرد استاك مرا سوار اتومبیل کروکی نمود و بسمت بلوار
فرانکلین روزولت حرکت کرد . در اواسط بلوار روبمن نمود و
گفت : اینجا بلوار فرانکلین است .
در جوابش گفتم : میدانم . قبلا نقشه بروکسل را بدقت
مطالعه کرده‌ام .
بطور مختصر عرض کنم که بلوار فرانکلین روزلات شهر
بروکسل را از خارج دور میزند و در داخل ، بلوار دیگر است بنام
بولوار « لوئیز دزارت » از يك قسمت بلوار فرانکلین جاده فرعی
جدا می‌شد که استاك اتومبیل را بداخل این جاده هدایت کرد .
مقدار راهی که طی شد ، جلوی يك ساختمان يك طبقه که
پنجره های آن تاریک و روزنه‌ئی از روشنائی داخل آن دیده نمیشد
اتومبیل را متوقف ساخت و گفت :

— پیاده شوید .

باتفاق او داخل ساختمان شدیم . همانطور که حدس زده بودم چراغ های داخل ساختمان روشن بود ، ولی از خارج نور آن دیده نمیشد .

سرگرد مرا بزیرزمین برد .

در آنجا عده ای زن و مرد دور هم نشسته بودند . بورود ما چشم ها متوجه من شد .

سرگرد رو بآنها کرد و گفت :

— بادوست عزیزم آشنا شوید .

من سری بعلامت تشکر تکان دادم و کنار او نشستم . هنوز نمیدانستم وضع من از چه قرار است . اما این موضوع برایم روشن بود که مردوزن حاضر همه از وطن پرستان بلژیک هستند که در فعالیتهای زیر زمینی علیه آلمان ها شرکت دارند و سرپرستشان سرگرد استاک است .

او در سکوت مطلق زیرزمین چند ثانیه ای ب فکر فرو رفت و سپس سر برداشت و بمن گفت :

این عده فردا شب باید از مرز خارج شوند و بسواحل انگلستان برسند .

من تازه متوجه شدم که حدس غلط بوده و اینها داوطلبان شرکت در جنگ بزرگ هستند که بزودی علیه آلمان شروع خواهند شد همان جنگی که از سواحل شمال فرانسه بنام جبهه دوم شروع شد .

من پرسیدم :

— وسائل این سفر چیست ؟

سرگرد گفت :

— فقط پیاده روی . البته از «آنتورپ» تا ساحل دریا و از اینجا تا «آنتورپ» را با اتومبیل طی خواهند کرد .

من حرفی نزدم و او پس از دستورات لازمی که بحاضرین داد آنها را مرخص نمود که شب بعد ساعت یازده در آنجا حاضر باشند . حقیقت اینکه من از این ماموریت سردر نیاوردم . چون کار من نبود

شماری کنم .
 او که حاضر نمی‌شد در اینجا روی عمل من صحه بگذارد
 آهسته گفت ،
 - بله در اینجا شانس باشما بوده ، ولی این حساب همیشه درست
 نیست و اکثرا غلط از آب درمی‌آید .
 - حالا چه تصمیم دارید؟ الان چند کیلومتر از ویلا دور شده‌ایم
 بهتر است برگردیم و بشهر برویم . آیا مدارکی در ویلا هست که بدست
 آلمان‌ها افتاده باشد ؟
 استاک جواب داد :
 خوشبختانه مدارکی که ردیای ما را بدست آنها بدهد ، در آن
 جا وجود ندارد جز مقداری میز و نیمکت و تختخواب .
 - پس ماطل‌چه هستید بشهر برگردیم ؟
 - ولی این دیگر منتهای بدبختی است . ایکاش آلمانها فردا
 بسراغ ویلا می‌آمدند که اقلا آن دسته زن و مرد را ما حرکت
 داده بودیم .
 من گفتم :
 - آیا فکر می‌کنید هما خیانت کرده‌اند ؟
 - شکی نیست . خائن در میان همان عده باید وجود داشته
 باشد و پیدا کردنش کار مشکلی است .
 استاک انومبیل راعقب و جلو کرد و از راهی که رفته بودیم
 برگشتیم . از دو اتومبیل آلمانی اثری نبود .
 من گفتم :
 - آنها دست‌خالی بازگشته‌اند ؟
 - نه معلوم نیست حتما داخل ویلا مخفی شده‌اند و بیچاره‌آن
 هائیکه امشب با اینجا خواهند آمد .
 من گفتم :
 - هر خورد آنها با ماموران گشتاپو وحشت‌انگیز است .
 بدبخت‌ها با یکدنیا امید به ویلانزدیک می‌شوند و
 استاک کلامم را قطع کرد و گفت :

— و ناگهان لوله‌های مسلسل سبک دشمن را در برابر خود میبینند و آنوقت خیال میکنند این دام بوسیله ما گسترده شده. واقعا تحمل این صحنه دردناک است.

من میان حرف‌ها دویدم و گفتم:

— نه آنها هرگز چنین فکری نمی‌کنند. مسلما ما را هم در ردیف توقیف‌شدگان بحساب خواهند آورد. آخر عقل اینطور حکم می‌کند که بمانظرون نشوند.

— بله میدانم، اما این مردم عادی جز این فکر دیگری نمی‌توانند داشته باشند.

ما در راه مراجعت بشهر باهم صحبت می‌کردیم. استاک قیافه‌ای خسته داشت و پیدا بود که رشه کار از دستش خارج شده و نمیداند چه تصمیمی اتخاذ نماید:

وضع منم روشن بود که تابع تصمیم او بودم و این را می‌دانستم که او جز از لندن از نقطه دیگری نمی‌تواند کسب دستور کند.

در حدود سه بعد از ظهر بود که ما در مرکز خود که در یک محله اعیان نشین شهر بروکسل بود، دورمیز گردی نشستیم تا در اطراف وضع موجود بیشتر فکر کنیم.

استاک با تلفن دو تن از دستیاران خود را خبر کرد که در مذاکرات ما شرکت کنند. آنها آمدند و نشستند

استاک جریان را با اطلاع دو نفر دوستانش رسانید. همه نظر دادند که باید از لندن کسب دستور شود. چون یکی از وظایف این شبکه اعزام وطن پرستان بلژیک پانگلستان بود. از همه مهمتر وضع من بود که او نمی‌دانست چه نوع ماموریتی به من محول نماید.

بهر حال مذاکرات ما خانه یافت و ساعت هشت شب استاک با لندن تماس گرفت و بلافاصله دستور رسید که من فوراً به برلن اعزام شوم و خودم را بنام « گرت رود » که مدیره پانسیون بود معرفی

را حفظ کرده بود و مردم چشم به پیروزی ارتش خود دوخته بودند .

توقف من در ایستگاه « مونیخ » فقط یک ساعت بود و بلافاصله با ترنن که به برلین میرفت این شهر بزرگ را که پایتخت ایالت « باواریا » بود ترک گفتم .

ظرف همین یک ساعت بررسی و مطالعه روحیه مردم آلمان که در ایستگاه راه آهن در رفت و آمد بودند جالب بود . جالب بود از این نظر که با روحی بلند و شکست ناپذیر فعالیت می کردند . ولی در پشت این روحیه بلند و شکست ناپذیر چی بود ؟ آینده نشان داد .

بین راه همه جا سرباز و افسر بود که از نقطه ای بنقطه دیگر میرفتند ، دسوم مسافرین ترن از نظامیان بودند که به جبهه شرق می رفتند تا از شکافی که بوجود آمده بود، جلاگیری کنند .

ترن ساعت ده صبح وارد ایستگاه برلن شد . نا اینجا من از هفت خان رستم گذشته بودم و مدارک جعلی مورد سوء ظن ماموران گشتاوی واقع نشده بود . من اثاث زیادی همراه نداشتم ، چن يك جامه دان که مقداری لوازم ضروری از قبیل لباس و پیراهن بود . بمحض خروج از ایستگاه با تراموای بخسیابان زیبای « کور فورستن دام » که « شانزه لیزه » برلن بود رفتم . پانسیون که خانم « گرتروود » مدیره آن بود پانسیون « ماری » نام داشت و در یکی از خیابانهای فرعی « کورفورستن دام » واقع شده بود . يك پانسیون دو طبقه و قشنگی بود که وسائل راحتی در آن پیش بینی شده بود ، من به دفتر خانم گرتروود راه نمائی شدم . فراموش کردم بگویم که رمز میان من و خانم گرتروود این بود . من می بایست باو بگویم :

« آخرین ترن وارد برلن شد . » و او در جواب من باید می گفت :
« آخرین ترن ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه وارد میشود . »

سحر گاه خونین

اینرا هم بگویم که خانم « گرت رود » زنی لاغر اندام و جوان بود و هینک نمره دار سفیدی بچشم داشت و به زبان های فرانسه و انگلیسی و ایتالیائی کاملاً مسلط بود .

بعد از آنکه رمز فیما بین برداشته شد من و « گرت رود » باهم دوست شدیم و دیگر هیچ چیز از نظر ما پنهان نمی ماند . او مرا از دفتر کارش بیک اتاق میله در طبقه اول برد و فوراً در را بست و گفت :

- گوش کنید آقای دکتر ورود شما قبلاً بمن اطلاع داده شده بود که وظایف شما را من تعیین کنم . این پانسیون محل دوستان امثال شماست که هر کدام مشغول فعالیت هستند ، من پرسیدم :

- ولی شما يك فرد آلمانی هستید ؟!

او کمی ناراحت شد و گفت :

- چطور است که در این مورد سئوالی نکنید و به کار خود بپردازید .

من مجدداً پرسیدم :

- از دوستان ما آیا کسی گرفتار گشتا پوشده است ؟

- بله و خوب شد این سئوال را مطرح کردید . به محض

اینکه گشتاپو شما را دستگیر نماید ، انتظار کمک از جانب من و یا سازمان خود نداشته باشید چون هیچ نوع کمکی از دست ما ساخته نیست و تا سرحد مرگ ما نمیتوانیم کوچکترین فعالیتی برای نجات شما و یا امثال شما ، از خود نشان دهیم .

گرت رود ادامه داد و گفت :

- از امروز شما يك فرد ایرانی هستید .

من گفتم :

- در ایرانی بودنم شك و تردیدی نیست ،

- بله میدانم منظورم اینست که در حال حاضر با مدارکی که

در دست دارید یک نفر بلژیکی شناخته میشوید ، ولی باید در قالب ملیت واقعی خود فعالیت کنید .

- ولی خانم « گرتروود » اینکار معکلی است و هموطنان من که در برلن هستید ، ممکن است نسبت بمن مشکوک شوند و دوستان آلمانی آنها جریان ورودم را بگشتاپو اطلاع دهند .
- این فکر احمقانه ایست . هر کس پرسید ، بگوئید از مونیخ آمده ام .

من پرسیدم :

- بعد چه باید کرد ؟

گرتروود گفت :

- امروز عصر بکافه « احمدخان » میروید و از هموطنان خود در آنجا دیدن میکنید . تا دستور بعدی برسد .

گرتروود مرا تنها گذاشت . من برای رفع خستگی بالباس روی تخت خواب دراز کشیدم . نتوانستم مدت زیادی در اطراف وضع خود فکر کنم . زیرا خستگی چشمانم را سنگین کرد و بن خواب رفتم .

ساعت چهار بعد از ظهر از خواب بیدار شدم و سرو صورتم را شستم و از اتاق بیرون رفتم . توی راهرو بن خانم « گرتروود » بر خوردم . او چند لحظه جلوی من توقف کرد و گفت :

- بکافه احمدخان میروید ؟

گفتم :

- بله و شاید شما مرا هم آنجا بخورم .

- بسیار خوب خیلی مراقب باشید . من از پانسیون « ماری » بیرون آمدم و قدم زنان بکافه احمدخان رفتم . کافه شلوغی بود و اکثر مشتریان ایرانی بودند . خود احمد خان سالها بود که در آلمان اقامت داشت و این کافه را برای مرکزیت هموطنان خود دائر کرده بود ، چلو کباب کافه احمدخان در تمام برلن معروف بود .

ایرانیانی که در این کافه اکثرا اوقات خود را می گذرانند همه از جمله محصلینی بودند که تحصیلاتشان را تمام کرده و کاری برای خود داشتند .

در میان هموطنان من کسی که آشنا باشد بچشم نمی خورد و همین عدم آشنائی منجر به آشنا شدن شد .

سحرگاه خونین

اولین کسی که بسراغم آمد و پرسید آیاشما ایرانی هستید آقای «میم» بود و امروز نمیدانم او کجاست و چه می‌کند. آقای «میم» مرا بدوست خود آقای «الف» معرفی کرد. آقای «الف» را این روزها در تهران می‌بینم، او مهندس است و هرچند یکبار یکدیگر را می‌بینیم.

آنها از وضع من پرسیدند که از کجا می‌آیم، بآنها جواب دادم که از فرانسه آمده‌ام و خیال دارم در بران بمانم و اگر ممکن نشد بمونیخ و یازورینخ برگردم.

مهندس «الف» پیشنهاد کرد که خوبست فوراً به زورینخ بروم. چون آنجا از نقاط امن و سالم است. اما من که هدف دیگری داشتم باخنده جواب دادم که فعلاً هستم تا ببینم چه می‌شود.

آقای «میم» مرا بمشروب دعوت کرد و تا ساعت یازده شب سه نفری باهم بودیم و این دونفر از دوستان من شدند که بعدها باهم ماجرای جالب و خطرناکی را بوجود آوردیم.

ساعت یازده و نیم من به پانسیون «ماری» برگشتم. خانم «گرتروود» تک و تنها توی دفتر کارش نشسته بود. وقتی چشمش بمن افتاد پرسید:

- کجا بودی آقای دکتر؟ منتظر شما هستم.
باو گفتم:

- قرار ما این بود که بکافه احمد خان بروم.
- بله میدانم ولی تا این وقت شب؛

- البته دیروقت است، اما چاره‌ئی نداشتم و تا چند دقیقه پیش با دونفر از هموطنانم بودم.

خانم «گرتروود» به تنیدی پرسید:

- آنها چکاره‌اند؟

- هر دو مهندس هستند.

- با اینحال باید در اطرافشان تحقیق شود.

خانم «گرتروود» بامن باطاقم آمد و گفت:

- گوش کنید دکتر. احتیاط را نباید از دست بدهید من

فردا صبح شما را به خانمی که فرانسوی است معرفی می‌کنم و او ترتیب آشنا شدن شما را با اشخاصی که مورد نظر است خواهد داد.

ساعت ده شب بعد گرتروود بمن اطلاع داد که ملاقات با خانم فرانسوی نزدیک‌ست و من باید آماده باشم. از او پرسیدم: - محل ملاقات با او کجاست در پانسیون یا در خانه او، او گفت:

- ملاقات در همین نزدیکی‌ها صورت خواهد گرفت. توی کاباره «اسکالا»

- پس راه نزدیک است؟

- بله اگر دقت کرده باشید، روبروی پانسیون کاباره ایست بنام «اسکالا» که از کاباره‌های لوکس برلن بشمار میرود و شما در آنجا با زن جوان و زیبایی بنام «ایکس» ملاقات خواهید کرد. خود او شما را می‌شناسد، لازم بر من آشنائی نیست. من که از یکساعت قبل خودم را آماده کرده بودم، حرکت کردم. موقع خروج از دفتر «گرتروود» او صدایم کرد و گفت:

- پس من دیگر منتظر شما نمی‌شوم، زیرا ممکن است خانم ایکس باین زودی دست از شما بر ندارد و لازم باشد شب را با او باشید.

من گفتم:

- منظور شما اینست که خانم ایکس قصد عشق‌بازی با مرا دارد.

- نه چنین فکری نمی‌کنم. حدس می‌زنم ممکن است وظیفه‌ای که بعهده او محول شده وقت بیشتری بخواهد.

- بهر حال من در اختیار او هستم چون هنوز نوع مأموریت من تعیین نشده که در قلب کشور خصم چه باید بکنم.

گرتروود دستم را فشرد و گفت:

- ناراحت نباشید دکتر.

من در حالی که خانم ایکس و زیبایی او را در عالم خیال ترسیم

میکردم پانسیون را بقصد کاباره اسکالانترک گفتم.
اسکالا از کاباره های لوکس برلن بود و شاید دومی نداشت.
مشتریان این کاباره همه از اعیان و اشراف برلن و ژنرال ها
بودند. من موقع ورود بکاباره فکر کردم که نزدیک من میزی را
اشغال نمایم و خانم ایکس که بدون شك چشم بر او من است. خودش
مستقیماً سراغم خواهد آمد.

متأسفانه نزدیک من میز خالی وجود نداشت و من مشغول صحبت
کردن با سرگارسون بودم تا میزی برایم در نظر بگیرد که دیدم یکی
از گارسونها بمن نزدیک شد و گفت:
- آقای دکتر بفرمائید شما را به سر میزتان راهنمایی
کنم.

من فوراً متوجه شدم که خانم ایکس مرا دیده و این گارسون
را مامور کرده است که مرا بسر میز او ببرد.
چند لحظه بعد با خانم ایکس روبرو شدم. فکر می کنید
خانم ایکس کی بود که مرا از قبل می شناخت. او کسی جز ژاکلین
که آخرین بار در استانبول او را دیدم نبود. ژاکلین خندید
و گفت:

- فکر نمی کردی این خانم فرانسوی من باشم؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه باور کن هرگز فکر دیدن تو بمنزیم راه نمی یافت و
حس میزدم که خانم ایکس زنیست که در پانسیون مرادیده بی آنکه
من متوجه باشم ولی میخواستم بدانم گرترود از آشنائی قبلی ما اطلاع
دارد یا خیر.

ژاکلین گفت:

- نه او هیچ چیز نمی داند و نباید بفهمد که ما کجا همدیگر
را دیدیم.

من از او پرسیدم:

- کی برلن آمدی؟

ژاکلین گفت:

— فردای شبی که تو استانبول را بقصد انگلستان ترک گفتی، من با قطار عازم برلن شدم و از آنروز تا بحال اینجا هستم و دوستان زیادی برای خود تهیه دیده‌ام .
من گیلاسی ویسکی برای خودم ریختم و جرعه‌ای نوشیدم و گفتم :

— با دیدن تو دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم . باور کن ها اینکه گریه باران دیده هستم ، مهنذا از اینکه می‌بایست تک‌وتنها ماموریتی انجام دهم ناراحت بودم و اصلا وحشت داشتم . تو میدانی که ما الان در قلب کشور آلمان هستیم و یک غفلت کوچک چقدر بزیانمان تمام خواهد شد .

ژاکلین سیگاری آتش زد و گفت :

— بله ، میدانم عزیزم که بی‌معطلی ما را تیرباران میکنندو بهمین خاطر هن فعالیت کردم که بتو ملحق شوم تا اگر خطری پیش می‌آید در کنارت باشم .

— اوه ژاکلین تو دیوانه‌ای که می‌خواهی بخاطر من خودت را بنخطر بیندازی ؟

— محبت دیوانگی نیست ، من ترا دوست دارم با این امید که این جنگ لفتی زودتر تمام شود و همیشه تو مال من باشی . شاید باور نکنی که بخاطر تو با اینجا آمدم . با اعزام من ببرلن خیلی مخالفت شد، اما سرانجام پیروز شدم .

ژاکلین ادامه داد :

— دو سال پیش من مدت هشت ماه در این شهر اقامت داشتم و بهمه گوشه و زوایای برلن آشنا هستم و تصور نمی‌کنم کسی بما مظنون شود .

— ترس من از گشتاپوست ،

— اما من ترس و وحشتی از گشتاپو ندارم و تنها هدفم که تونیز کمکم خواهی کرد، آشنا شدن با «فن آینتیش» میباشد .

فن آینتیش چه شغلی دارد؟

ژاکلین گفت :

— این مزد رئیس اداره امور خاورمیانه و وزارت خارجه است و گزارشاتی که به لندن رسیده همه حکایت از آن دارد که دولت آلمان قصد دارد در خاورمیانه بوسیله جترباز سرباز پیاده کند • گو اینکه این تصمیم و نقشه هیتلر یکنوع دیوانگیست، اما در اطراف آن باید اطلاعاتی بدست آورد .

اعمال يك ديوانه خطرناك است و قبل از وقوع باید جلوی آنرا گرفت.

من پرسیدم :

— آیا فن آنتیشن را دیده‌ای و آیا اطمینان داری که او باینجا خواهد آمد؟
زا کلین گفت:

— بله او را دیده‌ام و اکثر شبها بعد از کار زیادی که در وزارت خارجه انجام می‌دهد ، باینجا می‌آید . دوستان او نیز هر شب باینجا هستند. نگاه کن آن ژنرال باخانه‌ش از جمله دوستان فن آنتیشن می‌باشند •

من که از حرف های زا کلین سر در نمی‌آوردم از او پرسیدم:
— بچه وسیله می‌خواهی یا او آشنا شوی.
او لبخندی زد و گفت:

— تا چند دقیقه دیگر خواهی دید که چه وسیله ای پیش گرفته‌ام .

زا کلین نگاه‌های بساعتش کرد و گفت:

— همینجا منتظرم باش تا برگردم امشب باهم هستیم ، او از جا برخاست و رفت و من داشتم او را با چشم تعقیب می‌کردم که کجا میرود . ولی در همین موقع نور چراغ ها عوض شد و من او را گم کردم .

چند دقیقه بعد دهانم از تعجب بازماند زیرا زا کلین را در پیراهنی سیاه و زرق‌وبرق دار بدون آستین که سینه‌پشت آن باز بود ، روی سن جلوی میکروفن دیدم .

تا آنشب هرگز فکر نمی‌کردم که زا کلین صاحب صدای دلنشین و جذابی باشد. اما او ثابت کرد خواننده هنرمندیست که هنر را با مثل خطرناک جاسوسی درهم آمیخته است.
 من نازه فهمیدم منظور او از وسیله آشنا شدن با فن آینتیش چیست.

زا کلین راه موثر و موفقیت آمیزی را پیش گرفته بود که نه فقط می‌توانست رئیس اداره امور خاور میانه را بسوی خود جلب نماید بلکه اگر پیشوای آلمان هم سری بکا باره اسکا لامیزدبی اختیار دست آشنائی بطرف زا کلین دراز می‌کرد.

برنامه زا کلین با کف زدنهای ممتد زن و مرد در کاباره پایان یافت. چند دقیقه بعد او با همان لباسی که روی سن ظاهر شده بود، داخل سالن شد. من می‌دیدم که چطور ژنرال‌ها و اشخاص متممذ دیگر دو دستی از او درخواست می‌کنند که دستی بسر و گوششان بکشد.

زا کلین با خنده از کنار میز آنها گذشت و بجای خود آمد، او نگاه می‌کرد و گفت :

- این یکی راهم انتظار نداشتی.
 - بله راستی تو اعجوبه هستی. خوب راهی برای خام کردن اینمده پیش گرفته‌ای.

- جز این، راه دیگری بنظرم نرسید.

- ولی فن آینتیش هنوز نیامده ؟

- چرا موقمی که من سرگرم آواز خواندن بودم، او تنها

وارد سالن شد.

- پس با او آشنا هستی.

- نه آنطور که دلم می‌خواهد، می‌خواهم خوب که اسیر زیبائی

من شد، آنوقت دستش را بگیرم و هر کجا می‌خواهم با خود ببرم. چند

دقیقه‌ای از نشستن زا کلین نگذشته بود که من دیدم مردی کنار زا کلین سبز

شد و از او درخواست رقص نمود.

زا کلین نیمرخ بطرف او برگشت. دستش را بسوی او دراز

را با او باشد.

ژاکلین فکری کرد و گفت :

- متأسفانه امشب وقت شام خوردن گذشته و اگر منظورتان شب زنده داری است چطور است یک شب دیگر اقرار بکناریم؟

« فن آینتیش » چشم در چشم « ژاکلین » دوخت و گفت :
- بسیار خوب هر شب که شما وقت دارید بگوئید تا من بدنبال شما بیایم .
ژاکلین گفت :

- عجله نکنید دوست من . اجازه بدهید من تعیین کنم بعداً بشما تلفن خواهم کرد ، موافقت ؟
- بله موافقم بشرطی که شما فردا تلفن کنید .
- بفر حال من قبل از پایان هفته قرار یک شب را باشما
میکذارم .

فن آینتیش دست ژاکلین را بوسید و ازما خدا حافظی کرد
و رفت .

ژاکلین متوجه من شد و پرسید:

- چطور بود ، از این طرز صحبت کردن با او خوشتر
آمد ؟

من گفتم :

- این چه سئوالیست ، تو استاد من هستی و حالاً نظر مرا
می پرسی ؟
او خندید و گفت :

- و تو هم يك مامور کارکشته و پخته ای شده ای ، جا دارد
که از تو بیروم . حالا بلند شو برویم و بقیه حرفمان را در خارج
ادامه بدهیم ؟
ساعت در حدود نیمه شب بود که ما از گاهاره « اسکالا »
خارج شدیم .

ژاکلین اتومبیل بنزی در اختیار داشت من بغل دست او
نشستم و اتومبیل برای افتاد ، مقصد معینی نداشتیم ، جز اینکه ساعتی

در خیابانهای برلن با اتومبیل گردش کنیم .
 من بژاکلین گفتم که با دو نفر ایرانی بنامهای « میم » و
 « الف » آشنا شده‌ام و از حرفهای آنها اینطور فهمیده‌ام که هر دو
 سازمان و دسته‌ای بستگی دارند :

ژاکلین گفت :

منهم بدنبال چنین موقعیتی هستم و اگر موفق شوی اطلاعاتی
 جالبی از آنها بدست آوری، میتوانم بگویم که ما-م-وریت ما با
 موفقیت تمام خواهد شد .

او اضافی کرد که آلمانها در مورد خاور میانه بخصوص ایران
 نقشه‌های وسیعی دارند که اطلاع یافتن از آنها بکار ما کمک
 فراوانی میکند و اگر از دوستان ایرانی خود نتوانی مطالب ما را
 بدست آوری ، من فن آینتیش را برای چنین موقعی نگهداشته‌ام .
 او رئیس امور خاورمیانه در وزارت امور خارجه است و اطلاعات
 زیادی میتوانیم از او در بیاوریم .

من گفتم :

- آنطور که من فهمیدم تعداد ایرانیان مقیم برلن زیاد
 است و با سرو میدانی که در اطراف علاقه آلمان با ایران بلند شده ،
 شك نیست که این گروه ایرانی هسته مرکزی يك حزب قوی را
 تشکیل میدهند و مطمئنا نقشه وزارت امور خارجه آلمان در مورد
 ایران با این هسته مرکزی بستگی کامل دارد و من سعی خواهم کرد
 فردا موقع صرف ناهار که بکافه احمد خان میروم از دوستان ایرانی
 خودم مطالب موثر و روشن تری کسب کنم .

ژاکلین گفت :

- من امشب به پانسیون ماری می‌آیم ، تویی فردا محل اقامت
 را تغییر خواهم داد و بیکی از هتل های درجه يك خواهی رفت . و البته
 بتو اطلاع خواهم داد کجا منزل دارم .

ژاکلین مرا نزدیک پانسیون « ماری » پیاده کرد و بمن
 گفت :

چند دقیقه بعد پانسیون خواهم آمد .

من داخل پانسیون شدم . خانم گرتروود خوابیده بود و من مستقیماً با تا قم رفتم .



در شماره گذشته راجع به احمد خان در برلن اشتباهی رخ داده بود که در اینجا تصحیح میکنم . کافه احمد خان فقط بمشتریان خود نهار میداد و از شام خبری نبود ، و حتی مشروبات الکلی بهیچوجه در آنجا وجود نداشت . ایرانیان مقیم برلن در وقت نهار در این کافه جمع میشدند و دبنداری تازه میکردند ، حتی مذاکرات سیاسی دستجات ایرانیان آنروز که از طرف دولت آلمان تقویت می شد ، در کافه احمد خان صورت میگرفت . امروز دیگر از این کافه اثری نیست و احمد خان مغازه لوکس و بزرگی بنام « تریسا » در دوسلدورف دائر کرده است .

فردای شبی که من و زاکلین از هم جدا شدیم ، من سراغ او را گرفتم ولی خانم گرتروود بمن جواب داد که او را ندیده است . من فهمیدم که زاکلین پس از پیاده کردن من نزدیک پانسیون بنقطه نسا معلومی رفته و نخواسته است مرا همراه خود ببرد شاید هم آن شب را در آغوش فن آینتیش یا یک رجل سیاسی دیگر آلمان گذرانده است بهر حال در ملاقات بعدی راجع به غیبت او من سؤال نکردم .

ساعت نهم صبح من از پانسیون بیرون آمدم . یکساعتی در خیابان های اطراف گردش کردم و ساعت ده ونیم به پانسیون برگشتم تا ببینم از زاکلین پیغامی رسیده است یا نه ؛ خانم گرتروود تا مرا دید اشاره کرد که بدفترش بروم . بعد بمن گفت که زاکلین ساعت هشت شب جلوی سینمای « اویا » منتظر تست .

از او پرسیدم که آیا پیغام دیگری نداد ؟

گرتروود جواب داد :

— نه فقط تلفنی بمن گفت که ساعت هشت شما جلوی سینما بروید و او را ببینید . وقت نهار نزدیک بود من بصمت کافه احمد خان براه افتادم . توی کافه «الف» و «میم» بادونفر دیگر که آنها ز ایرانی بودند دور میزی نشسته بودند و صحبت میکردند . آقای

سحرگاه خونین

الف تا مرادید با دست اشاره کرد که همی‌ز آنها نزدیک شوم ، آقای «میم»
 نیز متوجه ورود من شد و مرا بدوستان دیگرش معرفی کرد .

من بستمیز آنها رفتم و بدون فر دیگر معرفی شدم . جای شما
 خالی جلو کباب مطبوعی خوردیم . بعد آقای «الف» من و «میم»
 را بمزلس دعوت کرد .

من تمام هم خود را بکار میبردم که از وضع ایرانیان مقیم
 برلن اطلاعاتی کسب نمایم . بعد از صرف یک کیلاس شراب آقای
 «میم» از من پرسید :

- آیا تو بیکاری ؟

- من در جواب او گفتم ،

فلا که نزد شما هستم بله .

- آقای الف پرسید :

آیا خیال مراجعت بسوئیس را نداری .
 گفتم :

- نه ، اگر وضع خوبی در اینجا برایم پیش بیاید از رفتن
 به سوئیس صرف نظر میکنم .
 «الف» گفت :

- ما هر سه نفر ایرانی هستیم و بی پرده بتوبگویم ، ماندن تو
 در اینجا جز حماقت چیز دیگری نیست چون جنک شکل دیگری
 بخود گرفته و آثار شکست آلمان آشکار شده و من معتقدم که بهتر
 است تو بسوئیس برگردی و جان خود را نجات دهی .
 من گفتم ،

- چه اصراری دارید که من از شما جدا شوم ؛ نه همین جا میمانم
 ایرانیان مقیم برلن آنقدر زیاد هستند که خود را در ایران کوچکی
 احساس میکنم .

آقای «الف» گفت :

- ما حرفی نداریم و از این ساعت با تو دوست واقعی هستیم .

آندو نگاهای بیکی دیگر ردوبدل کردند . مثل اینکه در مطرح

ساختن موضوعی دودل هستند هر دو در سکوت فرو رفته بودند ، من که مراقب

احوال آنها بودم : بخنده پرسیدم :
 - آیا موضوعی در میان است ؟

« مِیم » گفت :

- آره همینطور است و اگر دوست عزیزم « الف » اجازه بدهد
 موضوع را در میان بگذارم .
 « الف » گفت :

- با اینکه موضوع محرمانه است ، ولی چون تو از خودمان
 هستی مانعی ندارد .
 بعد خود او ادامه داد :

- خوب گوش کن . من در حال حاضر در کارخانه « زیمنس »
 کار می‌کنم و دوستم سال آخر دانشکده‌اش را می‌گذرانم . ماقبلابرای
 مدت یکسال در خدمت ارتش آلمان بدرجه افسری خدمت کردیم و
 پس از اینکه مرا بعنوان ذخیره خلع سلاح کردند . امروز مجددا
 بستاد ارتش دعوت شدیم .

من قیافه تعجب آمیزی بنخودم گرفتم و پرسیدم :
 ستاد ارتش ؟

- بله چون اسم ما هنوز در لیست است .
 - بعد چه شد ؟

- هیچ فردا خواهیم رفت و ترا هم با خودمان می‌بریم .
 مطلب در همینجا قطع شد و ما برای فردا ساعت ده صبح قرار
 گذاشتیم که در خانه « الف » جمع شویم ، من در حدود ساعت چهار بعد
 از ظهر از آنها جداحافظی کردم و بیانیون برگشتم . دلم میخواست
 همان موقع ژاکلین را ببینم و جریان را باطلاعش برسانم .
 بالاخره ساعت هشت فرار رسید و من بجلوی سینما « اوفه » که
 در تمام اروپا نظیر نداشت رفتم و بعد از چند دقیقه جستجو ژاکلین را
 در اتومبیلش پیدا کردم و فوراً بغل دستش نشستم او بلافاصله اتومبیل
 را براه انداخت .

ژاکلین اتومبیل را به « زوگاردن » هدایت کرد و کنار خیابان
 نکهدهات و گفت :

سحرگاه خونین

– گوش کن عزیزم ، من امشب با فن آینتیش وعده ملاقات دارم
 من اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم ،
 – پس شب را با او بسرخواهی برد ؟
 – باه این سؤال تو بیمورد است . من نمیخواهم تکرار کنی
 چندبار بتو گفتم مادامی که من و تو این عنوان را داریم باید تمصبات
 خشک و احمقانه را کنار بگذاریم .

من گفتم ؛

– مگر نه اینست که ما یکدیگر را دوست داریم ؟
 – درست است عزیزم ، اما از تو خواهش میکنم ناراحت
 نباش ، من اگر امشب با مردی بیگانه بسر میبرم ، فقط بخاطر
 وظیفه است که بکشور خود دارم و بتو قول میدهم نه فن آینتیش بلکه
 هیچ مرد دیگری هم نخواهد توانست بمن دست یابد من خودم میدانم
 چکار کنم و تو بیخود ناراحتی حالا گوش کن ، ماهمین جا از یکدیگر
 خدا حافظی میکنیم و فردا ساعت ده یکدیگر را در پانسیون « ماری »
 می بینیم .

من گفتم ؛

– متاسفانه فردا قرار است با « الف » و « میم » استاد
 ارتش برویم .

ژاکلین بمیان حرفم دوید و پرسید ؛

– ستاد ارتش ؟ برای چی ؟

– فعلا چیزی نمیدانم ، فردا که رفتم و باصل قضیه پی بردم
 برایت خواهم گفت

ژاکلین بسمت خیابان « کورفورستن دام » حرکت کرد نزدیک
 بار ملودی که رسید ، اتومبیل را کنار خیابان نکهداشت و بمن
 گفت ؛

– سعی می کنم با تو تماس بگیرم ، فعلا خدا حافظ تو امشب
 آزادی ، اما مراقب ماموران گشتایو باش ، چون آنها خیلی زود
 بکسی مظنون میشوند .

من از اتومبیل پیاده شدم و بیار ملودی رفتم تا دور از جنجال

شغل خود ، یکشب را بخوشی بگذرانم . دربار خیلی زود بایک زن جوان آلمانی که از اهالی جنوب آلمان بود گرم گرفتم و با اینکه میل زیادی بمشروب داشتم ، مهذا اینکار را نکردم. زن جوان آلمانی که اسمش « ایرم گارد » بود خودش را بمن چسباند. با آغوش باز از او استقبال کردم .

ساعت دوازده شب من و « ایرم گارد » از بار بیرون آمدیم او از من دعوت کرد که بخانه اش بروم و شب را با او بگذرانم ، دعوت او را بدون تامل پذیرفتم . آپارتمان ایرم گارد در خیابان « بایروت اشتراسه » بود ، بمجردیکه ما وارد آپارتمان شدیم ، ایرم گارد برای چند ثانیه باتاق خوابش رفت و وقتی از آنجا بیرون آمد فقط یکتیرپوش مشکی بتن داشت و همینکه بمن رسید ، خودش را با آغوشم انداخت . وضع من در آنموقع روشن است که چه حالی داشتم .

ایرم گارد پس از اینکه قدری خودش را برآیم لوس کرد ، هر خاست و یک بطرمشروب بادوگیلاس روی میز گذاشت و فوراً گیلایس هارا پر کرد . من سیر کردم تا او گیلایس را خالی کرد و بعد چند جرعه های نوشیدم . او اصرار داشت مشروب زیادتری بخورم ، اما من که مراقب حال خودم بودم بهانه آوردم که بیماری کبد اجازه بیش از این را نمی دهد . او نیز قانع شد و دیگر اصراری نکرد و مجدداً بروی مبل نزدیک من نشست و پرسید که اهل کجا هستم .

این سومین دفعه بود که او از ملیت من می پرسید و هر دفعه در جواب او گفته بودم که من ایرانی هستم و این سؤال او مرا بشك انداخت که نکند ایرم گارد هم بله !!

ایرم گارد سئوالات دیگری پیش کشید که قبلاً پاسخ آنها را تهیه کرده بودم چون پیش بینی اینکه ممکن است از ما موران گشتاپو باشد و هنگام معاشرت مراسئوال پیچ کند و با علم باینکه سئوالات از چه نوع خواهد بود ، در پاسخ دادن مکث نمی کردم زیرا مکث کردن او را بشك و تردید می انداخت و او سؤال پیچیده تری مطرح می کرد. یکی از سئوالات او این بود که آیا در برلن دوست و آشنا دارم یا نه و حالا قصد دارم دست بچکاری بزنم ؟

در آن موقع ایرانیان مقیم آلمان نزد دولت آلمان خیلی عزیز بودند و کمتر اتفاقی افتاد که اسباب زحمت آنها بشوند مگر آنهایی که از روی باحزاب متشکله خودداری مینمودند .

وقتی ایرم گارد از راهی که رفته بود نتیجه‌ای نگرفت ، از نزدیکم برخاست و يك صفحه رقص روی گرام گذاشت . او کتم را از تنم در آورد و درست مثل يك زنی که سالهاست بسامن دوست است خودش را بمن نزدیک کرد . من از برنامه‌ای که خود بخود برایم درست شده بودم راضی بودم اما احتیاط را از دست نمی‌دادم ، چون در برابر زنی قرار داشتم که مثل خودم بود ، چه در دسرتان بدهم در حدود ساعت يك ونیم بعد از نیمه شب او مرا بسوی اتاق خوابش کشید . چیزیکه مورد سوءظن پلیس واقع شود توی جیب‌های من نبود جز گذرنامه که آنهم جای شك و شبهه‌ای برای کسی باقی نمیگذاشت موقعی از خواب بیدار شدم که ایرم گارد کنارم نبود . صدایش کردم از اتاق نشیمن جواب داد که صبحانه حاضر است . ایرم گارد میخواست با اصرار مرا برای صرف نهار دست‌پخت خود نگهدارد . اما من که ساعت ده بادوستانم وعده داشتم ، دعوت او را بطوریکه ناراحت نشود رد کردم و قول دادم که او را دوباره ملاقات کنم .

ساعت نه از آپارتمان ایرم گارد بیرون آمدم ، درحالی که شب خوشی را گذرانده بودم بطرف خانه الف که منتظرم بود رفتم . دوست او «میم» آنجا نشسته بود و همینکه من رسیدم آنها فرصت نشستن بمن ندادند و بلافاصله خانه «الف» را بقصد ستاد ارتش ترك گفتیم . در ستاد ارتش ما بقسمت امور خاورمیانه راهنمایی شدیم . «الف» و «میم» چندمین بار بود که بستاد ارتش می‌آمدند . آنها حتی مدتی هم در لباس افسری خدمت کرده بودند و آنطور که خودشان می‌گفتند بنا بدستور صادره از ستاد حق پوشیدن لباس افسری از آنها سلب شده بود و بعد هم کاری به آنها رجوع نشده بود ، تا اینکه مجددا بکار دعوت شدند . افسر راهنمای ما ستوان دوم بود . او ابتدا ما را پس از عبور از چند اتاق بانافی که مبیل قرار داده شده بود بر دو برای چند دقیقه ما را تنها گذاشت و وقتی مراجعت کرد گفت که آماده رفتن بدفتر کار

ژنرال «پارتر» شویم .

ما فکر میکردیم که دفتر کار ژنرال پشت همین اتاق قرار دارد در صورتی که دو اتاق آنطرفتر بود و وقتی بدفتر منشی «پارتر» رسیدیم الف و میم بمن گفتند چون بنا بر توصیه ما آمده‌ای باید صبر کنی تا راجع بتو با ژنرال صحبت کنیم .

«میم» و «الف» بدفتر کار ژنرال رفتند . چند دقیقه بعد تلفن رومیزی منشی ژنرال صدا درآمد و من احضار شدم ژنرال که با دوستان من بدور میزی نشسته بودند ، ازجا برخاست و با من دست داد و مرا دعوت بنشستن کرد .

من شما را متوجه حرفهای ژنرال کرده بودم که کلمه بکلمه بنخاطر بسپارم ، چون من وظیفه دیگری بعهده داشتم . او پس از شمه‌ای که از دوستی دو ملت ایران و آلمان بیان داشت باصل مطلب پرداخت و گفت که باید با ارتش آلمان همکاری کنیم

الف پرسید :

- ممکن است توضیح بدهید که این همکاری از چه نوع باید باشد ؟

ژنرال خندید و گفت :

- بزودی خواهید فهمید .

بعد با تلفن افسری را احضار نمود . چند دقیقه بعد افسری

وارد اتاق شد و سلام هیتلری داد .

ژنرال او را مخاطب قرار داد و گفت :

- نزدیک بیائید آقای سروان .

سروان میان من و الف نشست .

ژنرال «پارتر» او را سروان «هاگمان آیزن» معرفی کرد

و بعد بما گفت که در دفتر منشی او منتظر سروان باشیم .

میم از اینکه نوع همکاری بوسیله ژنرال تعیین نشده بود

اظهار ناراحتی می‌کرد و می‌گفت اگر قرار باشد ما را بجهه جنگ

روسیه بفرستند ، من موافق نیستم و از همین جا بدنبال کار میروم

سحر گاه خونین

الف معتقد بود که تصمیم آن‌ها بازور همراه است و اگر خواسته باشیم زیر بار دستورات آنها نرویم ، باید امشب از برلن خارج شویم و اگر توانستیم از مرز بگذریم .

اما من گفتم که باید صبر کرد و دید ستاد ارتش چه نوع تصمیمی در مورد ما گرفته است ، آن وقت روی آن فکر کنیم و اگر مایل نبودیم نقشه فرار را طرح نمائیم .

هر دو نفر موافقت کردند و در همین موقع سروان « هاگمان هایزن » از دفتر کار ژنرال بیرون آمد و بما گفت همراه او برویم او ما را بدفتر کارش برد و کلاهی را برداشت و گفت ما از ستاد خارج می‌شویم .

ما سه نفر خیال کردیم که از ستاد بیگ مراکز نظامی می‌رویم تا ما را تحویل دهند .

سروان هاگمان آیزن ما را سوار اتومبیل نمود و خود او بنجل دست راننده نشست ، اتومبیل حرکت کرد و هنوز ما نمیدانستیم مقصد کجا است ، تا اینکه متوجه شدیم مقصد خارج از برلن است .
الف بطور آهسته گفت :

— بدون شك ما را بیکی از مراکز نظامی در حومه برلن خواهند برد .

من گفتم ،

— تا محل را نبینیم نمی‌توانیم اظهار نظر نمائیم .

نیم ساعت بعد ما بجنگل « گرونوالد » یعنی جنگل سبز رسیدیم اتومبیل وارد جاده‌ای که بداخل جنگل می‌رفت شد و براه خود ادامه داد .

ما سه نفر بیکدیگر نگاه کردیم ، نگاهی تعجب‌آور زیرا پتنها چیزی که فکر نمی‌کردیم جنگل بود ، بین راه سروان هاگمان آیزن اصلاً صحبت نمی‌کرد و مثل مجسمه بی حرکت نشسته بود رفته رفته عقب جنگل گرونوالد رسیدیم و در آنجا ساختمان‌های تخته‌ای جلب نظرمان را کرد

اتومبیل ما جلوی يك ساختمان توقف نمود . سروان آیزن

پیاده شد و بدنبال او ما نیز پیاده شدیم و برانهمائی او بیرون عمارت رفتیم .

دریبت یادم نیست ، سرهنگی که منتظر ما بود و با او ملاقات کردیم چه نام داشت .

او از پشت میز بایک یک مادت داد و با اشاره دست سندلی های مقابل خود را برای نشستن ما نشان داد . مانشتیم و سرهنگ آغاز سخن نموده گفت :

ما تصمیم داریم يك قسمت از نقشه ستاد ارتش را در باره ایران بدست شما اجرا کنیم و شما سه نفر باید با وسائلی که در اختیارتان می گذاریم در دو منطقه ایران با چتر نجات پائین بیایید و اطلاعاتی از وضع قوای متفقین برای ما بفرستید .

سرهنگ روبه الف کرد و پرسید :

شما بدستگاه « مرس » آشنائی دارید ؟

الف جواب داد :

- بله ولی نه با سرعت زیاد .

سرهنگ گفت :

- مانمی ندارد ، ظرف یکماه شما را تعلیم میدهیم و بعد بمحل ماموریت اعزام میکنیم و ضمناً اینرا هم بگویم که برای هر يك از شما در حدود يك میلیون تومان در نظر گرفته ایم که قبل از حرکت این مبلغ را در اختیار شما میگذاریم .

ما همچنان در سکوت فرورفته بودیم و منتظر شنیدن سخنان سرهنگ بودیم .

سرهنگ رو بالف و من کرد و گفت شما دو نفر در خاک قشقائی پائین می آئید . . .

من پرسیدم :

- منظورتان جنوب ایران است ؟

- بله ایالت فارس .

بعد به میم گفت :

- و برای شما که بزبان کردی آشنا هستید منطقه کردستان

در نظر گرفته شده .

حرفهای سرهننگ که تمام شدالف گفت:

– خیلی متاسفم آقای سرهننگ ما برای انجام نوع ماموریت که جاسوسی نام دارد آماده نیستیم و اگر کاری در ارتش شما که در یکی از مراکز نظامی باشد به ما رجوع کنید با کمال میل انجام میدهیم والا این ماموریت از عهد ما خارج است .

من و میم نیز گفتههای الف را تایید کردیم .

سرهننگ بشنیدن حرفهای ما رنگ صورتش برافروخته شد و مشت گره کرده اش را روی میز کوفت و گفت پس مسخره است مگر شما نگفتند که چه باید بکنید .

الف هوا بداد :

– نه در اینباره حرفی به ما نزدند .

من گفتم :

– آقای سرهننگ در ستاد ارتش بما گفته نشد که چه ماموریتی باید انجام دهیم و من از طرف دو دوست هموطنم از قبول چنین ماموریتی معذرت می خواهم .

سرهننگ با رنگ و روی برافروخته گفت :

– شما نقشه مرا بهم زدید و من اگر میدانستم که شما سه

نفر داوطلب این ماموریت نیستید هرگز وارد صحبت نمیشدم .

بعد رو کرد به سروان و گفت :

– پس تو چکارهای مگر قرار نبود که نوع ماموریت با اطلاع

اینها برسد . من نمی فهمم ستاد ارتش چه میکند ، با این طرز نمی—

شود کار کرد . من به پیشوا گزارش میدهم که نقشه مادر مورد ایران

امکان ندارد به مرحله عمل در آید .

میم که تا اینموقع سکوت کرده بود گفت خوب ، آقای سرهننگ

با ما کاری ندارید .

سرهننگ نگاه تنیدی به ما کرد و سپس گفت :

– نه با این طرز که که شما پیش گرفتید ، من کاری ندارم و

همین الان دستور میدهم از راهی که شما را آورده اند از جنگل

بیرون ببرند اما باید توجه داشته باشید که اگر يك کلمه از نقشه‌ای که برایتان شرح دادم نزد کسی بازگو کنید کشته خواهید شد، بفرمائید بروید :

سروان هاگمان که بحال خبردار ایستاده بود گفت پس اجازه دهید این سه نفر را استاد ارتش ببرم .

سرهنگ گفت :

— بردن آنها به ستاد نتیجه‌ای ندارد . نزدیک در ستاد آزادشان بگذارید و بزنرال پارتر بگوئید قبل از اعزام داوطلب بایدجا بررسی کند که آیا مرد عمل هستند یا مثل این سه نفر معذرت می‌خواهند . من افرادی را مثل « کره » می‌خواهم که از مرگ ترس و وحشتی نداشته باشند .

(توضیح - کره سرباز آلمانی بود که در ایران فعالیت مخفی داشت و بعد بمرض حصه درگنشت .)

الف گفت :

— آقای سرهنگ ما هم از مرگ وحشتی نداریم ، اما هرگز شغل جاسوسی را قبول نمی‌کنیم و خوب بود قبلا ستاد ارتش موضوع را با ما در میان میگذاشت که هاینجا نرسد .

سرهنگ گفت :

— بفرمائید بروید ، ولی فراموش نکنید ، طالبی که در اینجا گفته شد نباید بخارج درز پیدا کند .

ما از سرهنگ خدا حافظی کردیم و به همراه سروان هاگمان آیزن جنکل گرو نوالد را که مرکز جاسوسی قوای اس . اس بود ترك گفتیم و در دل خوشحال بودیم که تسلیم نقشه سرهنگ نشدیم . سروان هاگمان آیزن ما را در نزدیک ستاد ارتش از اتومبیل پیاده کرد و قرار شد اگر ستاد ارتش بوجود ما احتیاجی دارد بعدا اطلاع دهد .

ما پیشنهاد الف برای صرف ناهار برستوران بریستورفتیم و در حدود ساعت دو بعد از ظهر جلوی در کافه از یکدیگر جدا شدیم و قرار ملاقات بعدی را برای ناهار فردا در کافه « احمدخان »

گذاشتیم .

من سرعت خودم را به پانسیون ماری رساندم .
 گرتروود مدیره پانسیون تا چشمش بمن افتاد مرا بدفترش
 دعوت کرد و گفت که ژاکلین در هتل « ادن » اتاق شماره ۱۲ منتظر
 تو است .

من معطل نشدم ، فورا از پانسیون بیرون آمدم و برای ملاقات
 ژاکلین راه هتل « ادن » را پیش گرفتم .

هتل ادن از مهمانخانه های درجه يك بر این بشمار میرفت
 و پشت ایستگاه « زو » واقع شده بود . وقتی وارد سالن هتل شدم
 مستقیما سمت آسانسور رفتم .

ژاکلین در اتاق را برویم باز کرد و هنوز سلام نکرده در را
 بست و همانجا خودش را به آغوش انداخت . او هر وقت موقع مناسب
 و مکان خلوتی پیدا می کرد ، بدین طریق اظهار عشق و محبت
 می نمود .

بعد از يك معاشرت کوتاه برو بروی خم نشستیم و اولین سؤال
 او راجع بملاقاتم با دوستان ایرانیم بود .

من آنچه که آنروز صبح اتفاق افتاده بود بتفصیل برایش
 تعریف کردم

ژاکلین گفت :

- کاملا درست است . من هم بزحمت توانستم از فن آینتیش
 مطالبی در همین زمینه بشنوم و این میرساند که آلمانها قصد دارند
 در ایران قوای چتر باز پیاده کنند اما انجام این امر خیلی بعید
 بنظر می رسد زیرا شکست آنها در جبهه روسیه محسوس است و
 تصور نمی رود نقشه آنها در مورد ایران صورت عمل بخود بگیرد .
 من از او پرسیدم :

- آیا جریان جنگل سبز را که برای من اتفاق افتاد گزارش
 خواهی کرد .

ژاکلین گفت :

- البته همین امروز نا قبل از غروب آفتاب اخبار بدست

سحرگاه خونین

گیلاس ویسکی برای تو می آورد که بته گیلاس کاغذی چسبیده .
نشانی آنزن روی آن تکه کاغذ نوشته شده و تو موقع جدا کردن
تکه کاغذ از ته گیلاس باید خیلی دقت کنی ، چون باهمه این راهها
که تو می روی حریف آشناست .

من گفتم :

اما جدا کردن تکه کاغذ از ته گیلاس مشروب زیاد مشکل
نیست و کسی متوجه نخواهد شد .
ژاکلین گفت :

- بهر حال باید اطراف خودت را مواظب باشی .
من دوسه بار رمزی را که باید با گارسون بار ملودی بکاربرم
تکرار کردم و بعد از او پرسیدم :

- با من کاری نداری .

ژاکلین لبخندی زد و گفت :

- کجا باین زودی ، تا ساعت ده شب خیلی وقت است و ما
می توانیم دو سه ساعت باهم باشیم .

این همان چیزی بود که من انتظارش را داشتم . دو سه ساعت
هم صحبتی با ژاکلین برای من مهمتتم بود . ضمن مطالبی که میان ما
رد و بدل میشد که البته مربوط بخودمان بود من از او پرسیدم راستی
ژاکلین از ناتاشا زن من اطلاعی نداری .

ژاکلین قیافه نمجرب آمیزی به خود گرفت و گفت نه برای چی
این سؤال را کردی .

- آخه او زن من بود و تا این ساعت من از او اطلاعی
ندارم که زنده و یا مرده است .
ژاکلین گفت :

- چرا هنوز در فکر او هستی ، خیال کن همان شبی که وارد
اتاق خوابت شدی جسد او را دیده ای ، وانگهی تا آنجا که من اطلاع
دارم ناتاشا برای يك دولت خارجی فعالیت پنهانی داشت و مسلما
طرف مقابل او را بقتل رسانده و بعد برای از بین بردن آثار قتل
جسد او را در گورستان عمومی بنخاک سپرده است و بدون شك این جریان

در آنکارا اتفاق افتاده است .

من گفتم .

— ولی تا با امروز هم خبر زنده بودن و هم کشته شدن او را شنیده‌ام و این برای من تولید شك و تردید نموده و باید بفهمم که از این دو خبر کدام يك حقیقت دارد .

ژاکلین چشم بمن دوخت و پرسید آیا هنوز او را دوست داری .

— بله دوست دارم . او زخم بود و او کشته شده باشد ، ما با يك عشق تند و عمیق ازدواج کردیم و من هیچگاه خاطره او را فراموش نخواهم کرد .

ژاکلین ناراحت شد و از جا برخاست و بکنار پنجره رفت و پس از چند ثانیه سکوت همانطور که پشتش بمن بود گفت :
— پس اگر او را زنده پیدا کنی زندگی زناشوئیت را مجددا شروع خواهی کرد .

من از جا بلند شدم و بسمت او رفتم ، هر دو دستم را به شانهاش گذاشتم و گفتم :

— چرا عزیزم خودت را ناراحت می‌کنی .

ژاکلین خودش را کنار کشید و گفت :

— چطور میتوانم ناراحت نباشم در حالی که با امید زندگی

با تو با استقبال خطر مرگ می‌روم و تونمی خواهی بفهمی

— چرا می‌فهمم اما چکنم او همسر من است .

— پس من چی .

من در برابر سؤال او سکوت کردم و جوابی نداشتم با او بدهم و این برای من وضع عجیبی بوجود آورده بود .

احساس می‌کردم که باین زن بجهت اینهمه فداکاری که در حق من نموده علاقه شدیدی دارم ، اما وقتی بیاد ناتاشا می افتادم بهیچوجه نمیتوانستم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم .

ژاکلین وقتی سکوت مرا دید گفت ، حرف بزن مگر دوستم

نداری !

سحرگاه خونین

– این چه حرفیه ، چطور میتوانم دوستت نداشته باشم .
 – پس باید بمن قول بدی که همیشه مال من هستی .
 – گوش کن عزیزم ، تو وضع من و خودت را بهتر درک میکنی
 ما باید تسلیم سرفوش شویم ، هنوز معلوم نیست جنگ چه وقت پایان
 می یابد و تا آنروز اگر جان سالم بدر بردیم آنوقت تصمیم خود را
 میگیریم .
 ژاکلین با عصبانیت گفت نه همین حالا باید بگویی که ما با
 هم ازدواج میکنیم .
 او بشدت ناراحت شده بود ، حتی گریه کرد و در اینحال
 گفت ،

– من ترا دوست دارم و بتو قول میدهم که ناتاشا مرده و فکر
 اینکه او اکنون زنده است و روزی او را خواهی دید باید از سرت
 بیرون کنی .

من پرسیدم آیا تو اطمینان داری که ناتاشا همان شب در آنکارا
 کشته شده .

ژاکلین آهسته سرش را تکان داد و گفت:

– بله اطمینان دارم ، حتی گزارش کشته شدن او را هم
 دیدم ولی از من توضیح بیشتر نخواه که نمیتوانم حرف بزنم .
 حرفهای چند پهلوی ژاکلین مرا گیج کرده بود . زمانی می
 گفت از ناتاشا کمترین اطلاعی ندارد ، حالا ادعا میکرد که حتی
 گزارش کشته شدن او را هم خوانده و توضیح بیشتر نمیداد از او
 پرسیدم که آیا میتواند بمن بگوید ناتاشا برای چه دولتی فعالیت
 مخفی داشت ، ولی ژاکلین اظهار بی اطلاعی کرد و بالاخره در برابر
 اصرار من فاش ساخت که ناتاشا برای آلمانها جاسوسی می کرده و
 بوسیله روسها بقتل رسیده است .

حالا می فهمیدم که شریک زندگیم چه جور زنی بوده و من
 نمی دانستم .

ژاکلین مجددا پرسید ،

– حالا تصمیم می گیری .

من در حالی که نگاهم بنقطه‌ای ثابت مانده بود، جواب دادم - بله تصمیم می‌گیرم که باتو ازدواج کنم. راضی شدی. او بشنیدن این جواب مسرت بخش از خوشحالی خندید و خودش راهه آغوشم انداخت و لبان گرمش را بر لبانم گذاشت. پس از يك بوسه شیرین و طولانی گفت:

- حالا احساس می‌کنم که زن خوشبختی هستم و او در حوادث بعدی جانم را از دست بدهم همینقدر که تو مال من خواهی شد خود را خوشبخت حس میکنم بیاد دوباره ترا ببوسم.

با اطلاعاتی که او از ناتاشا داد دیگر جای فکر کردن برای من باقی نگذاشت. زندگی گذشته‌ام را از دست داده بودم و حالا که بژا کلین علاقه‌اشتم می‌بایست او را برای خود نگهدارم و مابیکدیگر علاقمند بودیم و این عشق و دوست داشتن بنای يك زندگی تازه‌ای را برای هر دو ما میریخت که بزودی در آن خانه‌ی گرفتیم.

من تا ساعت هشت نزد ژا کلین ماندم و پس از آن برای انجام ماموریت جدید او را ترك گفتم و ره‌سپار بار ملودی شدم که تا آغاز ماموریت وقت کافی داشته باشم.



در ساعت معین بیار ملودی رفتم. پشت میزی نشستم و يك گیلایس مشروب خواستم و هر چه چشم انداختم گسارسون مورد نظر را ندیدم.

بیست دقیقه بعد او وارد بار شد و کار خود را شروع کرد ولی میز من مربوط باو نبود.

من برای پایان دادن بساین وضع از جا برخاستم و بسمت او رفتم و همینکه سینه‌سینه‌اش خوردم گفتم:

- من جوراب قرمز را نخیلی دوست دارم.

مرد نگاهی بمن کرد و گفت:

- ولی آقا جوراب من سفید است.

و سپس از من جدا شد و بدنبال کارش رفت.

من سیکاری آتش‌زددم و بجای خود برگشتم. چند دقیقه بعد

او بسر میزدن آمد. حال امن منتظر بودم که او گیلای بلوری را روی میزم بگذارد که به ته آن نام و نشانی زن مورد نظر چسبیده باشد. آن مرد در يك لحظه خیلی سریع عمدا گیلای مشروب روی میز را که چند جرعه ای از آن باقی مانده بود روی میز وازگون کرد و خود را ناراحت نشان داد و شروع کرد پشت سر هم معذرت خواستن و در همین حال که با دستمالش روی میز را پاک میکرد و سرش پائین بود گفت:

- نتوانستم نشانی زن را به گیلای بچسبانم. . . اینطور بهتر است بخاطر بسپارید.

« خیابان ویکتور نزدیک تیر کارتین شماره ۱۰۵ طبقه دوم

مادام الیزا. باو بگوئید عکاس هستم. »

او میز را پاک کرد و رفت. تمام این جریان و حرفهای او يك دقیقه بلکه کمتر طول کشید. من بلافاصله از جا برخاستم و حساب میز را پرداختم و سرعت از در بار خارج شدم و پی در پی نام خیابان « ویکتور نزدیک تیر کارتین » را پیش خودم تکرار میکردم نیم ساعت بعد من خودم را در خیابان « ویکتور » دیدم و بدقت شماره ساختمانها را نگاه می کردم. راه زیادی پیمودم بعد یادم آمد که او گفته است نزدیک « تیر کارتین ». خیابان ویکتور به میدان کوچکی منتهی میشود که شش خیابان دیگر به همین میدان ختم می شدند که از جمله خیابان « تیر کارتین » بود.

من در خیابان ویکتور برای بار دوم از سمت دیگر شروع به جستجوی ساختمان شماره ۱۰۵ نمودم و اینبار موفق شدم عبارت منظور را پیدا کنم باعجابه ای که داشتم دو پله یکی خودم را به طبقه دوم رساندم. روی دری که روبرویم قرار داشت کارت ویزیتی جلب نظر می کرد که روی آن « مادام الیزا خیاط » نوشته شده بود.

من دکمه زنگ را فشار دادم. چند لحظه بعد سایه زنی به پشت شیشه افتاد و صدای باز شدن در بلند شد و من زن قد بلند مومشکی را که صورت کشیده ای داشت در برابر خود دیدم:

- چه فرمایشی دارید؟

- من عکاس هستم

- داخل شوید.

من داخل آپارتمان شدم.

« الیزا، پشت سر من در را بست و مرا بداخل اطاقی راهنمایی کرد. من روی صندلی پشت میز چهار نفره وسط اتاق نشستم.

اونیز رو بروی من نشست و گفت:

- برای گرفتن فیلمها آمدهاید؟

- بله مگر شما منتظر من نبودید؟

- چرا مال اینکه چند دقیقه ای هم دیر شده.

من گفتم:

- پس معطل چه هستید؟ اگر فیلمها حاضر است بدهید که

خیلی عجله دارم.

الیزا چشمان سیاهش را بمن دوخت و گفت:

- کمی صبر کنید.

بعد از جا بلند شد و برای من يك گيلاس مشروب ریخت.

من صبر کردم همینکه خود او از گيلاس مشروبش جرعه ای نوشید من نیز گيلاس را بلند کردم.

من در قیافه الیزا يك حالت انتظار می دیدم که برایم

عجیب بود.

چند دقیقه ای که گذشت از او پرسیدم:

- پس فیلمها چه شد؟

الیزا دزدکی نگاهی بساعتش انداخت و اینطور خیال کرد که

من ندیده ام، بعد گفت:

- عجله نداشته باشید. من برفتار او مشکوک شدم. بخصوص

موقعیکه زنگ تلفن بسدا درآمد و او بعجله خودش گوشی را برداشت

و چند کلمه با آنطرف سیم صحبت کرد و گوشی را گذاشت و بمن

گفت:

- منتظر این تلفن بودم و همین الان فیلمها را تحویل

می دهم.

او از جا بلند شد و باتاق دیگر رفت و پاکت کوچکی ها خود آورد و بدست من داد و گفت :

- بفرمائید این فیلمها زود از اینجا خارج شوید .
جریان تلفن و معطل کردن او طوری مرا مشکوک ساخت که حدس زدم دامی برای من گسترده است . او همینطور که ایستاده بود گفت :

- بفرمائید زود بروید چون من باید به ملاقات دوستم بروم .

من از جا بلند شدم و در همین حال پاکت محتوی فیلم را بطوری که او ندید زیر میز انداختم ، بدنبالش براه افتادم . او تا دم در نیامد و جلوی در اطاق دستش را بسوی من دراز کرد و گفت :

- شب بخیر دوست من .

من بطرف در آپارتمان رفتم و همینکه در را باز کردم . دو نفر مامور گشتاپو ظاهر شدند .

من سر بمقب گرداندم و خواستم حالت الیزا را در اینموقع ببینم . ولی او داخل اطاق شده بود . حالا از اینکه پاکت فیلمها نزد من نبود ، خوشحال بودم چون الیزا فقط بخاطر محتوی فیلم مرا بدام گشتاپو انداخته بود .

یکی از دو نفر گشتاپو با دست اشاره کرد که خارج شوم و همینکه من یک هایم را بیرون گذاشتم ، آن دو مثل خرچنگ از دو طرف مرا چسبیدند و از پله ها پائین بردند و بداخل اتومبیل سر پوشیده ای که شیشه های آن سیاه بود انداختند .

اتومبیل براه افتاد در آن حال وضع من و حال درونیم غیر قابل وصف است زیرا از آن چیزیکه وحشت داشتم بسراغم آمده بود ، گشتاپو ، زندان ، محاکمه و اعدام ، تمام این مراحل مثل پرده سینما از برابر دیدگانم می گذشت و در دل به ژاکلین فحش میدادم ..

در آن حال من بژاکلین می اندیشیدم که ندانسته مرا بدام

انداخته بود . بی آنکه بداند چه دامن برای ما گسترده اند مرا بماموریت فرستاد .

چه فکر میکردم ؟ هیچ ، جز اینکه بدستگاه ما خیانت کرده بودند . بعد این فکر بنخاطرم رسید که نکند الیزا یک جاسوس حرفه‌ایست و فقط بنخاطر پول تن باینکار داده است و حالا که طرف دیگر را چرب‌تر دیده پشت پا بقول و قرار خود زده و مرا دست بسته تحویل گشتاپو داده است .

دو نفر گشتاپو کمترین حرفی نمی‌زدند و مثل دو مجسمه‌سنگی دو طرف من نشسته بودند .

من جز از شبیه مقابل ازدوست دیگر نمی‌توانستم خط سیر را به‌بینم که کجا هستم .

طریقهای که گشتاپو برای تحقیق از یکنفر مجرمهویا بقول خودشان خرابکار و جاسوس بکار میبرد ، بدینشکل بود که روی من عمل گردید .

البته طرق دیگری وجود داشت که من کم و بیش از آن اطلاع داشتم .

آنها مرا بداخل اتاقی که پنج متر در چهار متر مساحت داشت بردند . توی این اتاق فقط یک میز کوچک و صندلی پشت آن و یک صندلی هم روبروی میز به فاصله سه متر به چشم می‌خورد .

روی میز یک پروژکتوری دیده میشد . یکی از ماموران گشتاپو مرا روی صندلی مقابل میز نشانند و بلافاصله چراغ اتاق خاموش شد و پروژکتور روی میز روشن گردید و نور خیره‌کننده و زننده آن درست توی صورت من افتاد ، بطوری که من قادر به باز کردن چشماتم نبودم و با وجود سه متر فاصله احساس می‌کردم که صورتم داغ شده و عرق برپیشانی و صورتم نشسته است .

چند ثانیه من بدینحال بودم و آنها در سکوت فرورفته بودند . نااینکه در اتاق باز شد و مردی که نمی‌توانستم شکل و قیافه او لباش

را تشخیص بدهم ، بدو نفر دیگر ملحق شد و مستقیماً پشت‌میز نشست .

در اینجا من فهمیدم که تازد وارد بردوتای دیگر ارشدیت دارد .

آن شخص بالعن خشن و آمرانه‌ای هویتم را پرسید . من در جواب او نام و نشان خودم را آنطور که در گذرنامه ایرانیم بود اظهار داشتم .

بعد تحقیقات شروع شد و اولین سؤال او این بود که با الیزا زنی که ساعتی قبل در آپارتمانش دستگیر شدم ، از کجا آشنا شدم و وسیله آشنائی ما چه شخصی بوده و آنوقت شب در خانه او چکار میکردم ؟

من که نحوه سئوالات را پیش‌بینی کرده بودم ، گفتم :
با الیزا در بهار ملودی آشنا شدم و پس از صرف‌شام و رقص او مرا بمنزلش دعوت کرد .

در اینجا فراموش کردم بنویسم که بازرسی از جیب‌های من بمحض ورود با اتاق شروع شد و خوشبختانه برگه‌ای بدست آن‌ها نیفتاد . و این موضوع بمن قوت قلبی میداد . زیرا اگر میکرو - فیلمها را من با خود از اتاق الیزا بیرون آورده بودم ، محکومیتم صد درصد بود و جای شك و تردید نداشت که بلافاصله به جرم جاسوسی اعدام میشدم .

مرد بالعن تندی گفت :

- دروغ می‌گوئید . شما برای جاسوسی با او تماس گرفته بودید و الیزا که نسبت بمن وفادار است بموقع ماهیت حقیقی شما را آشکار ساخت .

من که همچنان چشمانم بسته بود و از حرارت چراغ رومیزی کلافه شده بودم گفتم :

- آیا مدرکی هم در دست دارید ؟

- مدرک لازم نیست . شما مشکوک بنظر میرسید .

من دیدم اگر سکوت کنم، وضع بدتر خواهد شد، این بود که گفتم :

من ایرانی هستم و هم آکنه-ون هموطنان من در اینجا مورد توجه دولت شما هستند و اگر خواسته باشید نشانی چند نفر از آنها را میدهم تا در اطراف من بیشتر تحقیق کنید و آنوقت قضاوت نمائید. شغل من جراحی است و چند روزی است که از سوئیس باینجا آمده‌ام و اصراری هم ندارم که در کشور شما اقامت نمایم. خواهش میکنم تحت نظر ماموران خودتان مرا با آنطرف مرز تحویل پلیس مرزی سوئیس بسدهید تا صحت گفته‌هایم برای شما ثابت شود.

آنمرد خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

- طریق خوبی پیشنهاد کردی. اما این فکر فقط از نقطه نظر يك احمق مثل خودت قابل قبول است.

بعد لحن کلامش را عوض کرد و از من نشانی دوستان ایرانیم را خواست.

- من نشانی « الف » و « میم » را در اختیار او گذاشتم.

مرد که گفته‌هایم را می‌نوشت این دو آدرس راروی ورقه کاغذی نوشت و بدست یکی از دو نفر مامور داد و فی الفور از اتاق بیرون رفت.

من کمی راحت شدم که با آمدن « الف » و « میم » امید به نجاتم زیاد است.

مرد از من پرسید:

- گفتی پزشك جراح هستی؛

- بلى شغل جراح هست و برای گردش و دیدن کشور شما به اینجا آمدم.

او سکوت کرد و چند لحظه بعد پروژکتور خاموش شد و چراغ اتاق روشن گردید.

من فوراً با کف دست عرق‌های صورتم را پاک کردم. بساور کنید در طول این مدت کوتاه که تحقیقات از من ادامه داشت، زیر نور قوی پروژکتور کم مانده بسود از روی صندلی به زمین بیفتم. این حالت را شما درست مجسم کنید که چقدر عذاب دهنده است.

مردی که از من سؤال میکرد اتاق را ترك گفت فقط من ماندم و مامور گشتاهو (محافظم).

من اطمینان داشتم که آنها حتی محل اقامتم در پانسیون ماری را نیز مورد بازرسی قرار داده اند و از اینکه مدرکی علیه خودم وجود نداشت، خیالم راحت بود. اما تنها ناراحتیم از جانب ژاکلین بود که منتظرم بود و نمی‌دانست بر سر من چه آمده است و از يك طرف فکر می‌کردم الیزا که مرا لو داده است، برون‌شك ژاکلین و گارسون بار ملودی را هم بتله انداخته. چون الیزا تنها مرا نمی‌شناخت و بخاطر پول بیشتر حاضر بچنین خیانتی شده بود. گو اینکه جاسوسان حرفه‌ای جز بپول بیشتر به چیز دیگری پشای بند نیستند، ولی ما خیال می‌کردیم قول و قرار زنی مثل الیزا تغییر ناپذیر است.

من از مامور محافظم اجازه خواستم که سیکار بکشم و او اجازه اینکه دست به جیبم ببرم نداد و خودش سیکار تعارفم کرد.

يك ساعت بعد مامور رومی وارد اتاق شد و چند کلمه ای با همکاریش نجوا کرد و سپس مرا در میان خود از اتاق بیرون بردند.

من حدس زدم که وضع از چه قرار است و مرا به ملاقات چه کسانی می‌برند، حدسم درست بود، زیرا بمحض ورود باتاق‌مبله که دفتر کارمرد بازپرس بود، چشمم به «الف» و «میم» افتاد که کنار هم نشسته بودند.

آنها همینکه چشمشان بمن افتاد، از جا بلند شدند و باقیافه تعجب آمیزی پرسیدند:

فلانی چی شده؟ چرا ترا دستگیر کردند؟!

من دست آنها را فشردم و گفتم :

- خودم هم نمی دانم از این بیمه باید از دوستی بازماند دوری کنم ، چون توقیف من از منزل زن زیبایی که مرا بمنزلش دعوت کرده بود ، شروع شد و هنوز برای خودم روشن نیست که علت ورود گشتاپو به آنجا و آوردن من باینجا چیست ؟

« الف » و « میم » مرا گذاشتند و بطرف بازپرس که پشت میزش نشسته بود وهما چشم دوخته بود رفتند و علت توقیف مرا از او پرسیدند .

بازپرس گشتاپو با اشاره بمن از آنها پرسید :

- این مرد را خوب می شناسید ؟

الف ، با حرارت جواب داد :

- بله ، او هموطن ماست و حتی روز قبل باتفاق هم بملاقات

ژنرال « پارتز » رفتیم و آمادگی خودمان را برای خدمت در ارتش اعلام نمودیم .

« الف » کارت افسری خود را نشان بازپرس گشتاپو داد .

« میم » نیز به تبعیت از او کارت افسریش را روی میز

جلوی بازپرس گذاشت .

بازپرس از دیدن کارت افسری آنها جاخورد و لحن کلامش را

تغییر داد و بامن برسر لطف آمد و پرسید :

- پس دوست شما افسر نبود و خدمتتی در ارتش انجام

نداده .

« الف » گفت :

- نه ، ولی برای خدمت در ارتش آماده است و جریان را

با اطلاع ژنرال « پارتز » رساندیم . و من تصور می کنم توقیف دوست

ما روی نشانی غلط و اشتباه صورت گرفته است . چون وقتی

مدرکی علیه کسی در دست نباشد ، او را نمیتوان فقط بجرم هیچ

توقیف نمود .

باز پرس گشتاپو لبخندی زد و گفت ،
 - حق با شماست دوستان من • بدون شک سوء تفاهمی
 رخ داده .

بعد از پشت میزش بلند شد و گفت ،
 - چند دقیقه تامل کنید تا من برگردم .
 او از دفتر کارش بیرون رفت .
 من بدوستانم گفتم ،
 - از مزاحمتی که برای شما ایجاد شده و این وقت شب شمارا
 بایدجا آوردند، معذرت می خواهم .
 « میم » خندید و گفت ،

- چه مزاحمتی این احمتهها تا خبری درباره کسی بدست
 می آورند ، راست یا دروغ فوراً توقیفش میکنند و تحت بازپرسی
 قرار می دهند . و اگر چیزی دستگیرشان نشد ، به سراغ شکنجه
 های کشنده میروند تا از او اقرار بگیرند و حالات و شانس آوردی
 که ما را معرفی کردی .
 « الف » گفت ،

• - ملاقات دیروز با ژنرال « پارتز » خیلی سودمند بود .
 و حالا موجب می شود که ترا با احترام از اینجا مرخص کنند و
 معذرت هم بخواهند .
 من گفتم :

- بهر حال مرك را جلوی چشمانم دیدم و این یکی دو ساعت
 برای من یکسال گذشت ،
 الف گفت :

- این مرد گشتاپو برای تحقیق بیشتر و اینکه آیا
 ما درست گفته ایم یا نه رفته است . تا با ژنرال « پارتز » تماس
 تلفنی بگیرد .
 در این اثنا باز پرس گشتاپو مراجعت کرد و خطاب بدوستانم
 گفت ،

- حق با شما بود دوستان عزیز و من از اینکه دوست شما

توقیف شده معذرت می خواهم و از این پس او يك پزشك جراح ارتش خواهد بود .

من پرسیدم :

- منظورتان چیست ؟

او جواب داد :

- در صورتیکه خدمت پزشکی در ارتش را قبول کنید، با آزادی شما موافقت می شود.

من بی آنکه فکر کنم با پیشنهاد گشتاپو موافقت کردم ، « الف » و « میم » بمن گفتند می بینی جز این راهی برای آزادی تو وجود ندارد . اینها از هر حادثه ای که پیش می آید حد اکثر استفاده را میبرند و حالا می خواهند از وجود تو که پزشك جراح هستی در مراکز نظامی خود استفاده کنند .

من گفتم :

- روی همین اصل بود که بدون مطالعه موافقت کردم . باز پرس گشتاپو از دوستان ایرانیم تمهید گرفت که مراسم هشت صبح تحویل دهند و باین ترتیب بعد از سه ساعت بازداشت من از چنگ گشتاپو خلاص شدم . آنقدر وقتی بصبح نمانده بود .

الف از من دعوت کرد که بمنزلش بروم ، ولی من ترجیح دادم به پانسیون « ماری » بروم و از وضع « ژاکلین » اطلاعاتی بدست آورم .

« گرتروود » مدیره پانسیون خواب بود و من او را بحال خود گذاشتم و باتاقم رفتم . با لباس روی تخت خواب دراز کشیدم ، ولی مگر خوابم می برد . چشمم بشیشه پنجره دوخته شده بود و آنی از فکر خودم و ژاکلین خارج نمی شدم . رفته رفته سپیده صبح از پشت پنجره نمودار شد .

من که بی اندازه خسته و کوفته بودم ، حمام گرفتم و مجددا دراز کشیدم .

ساعت شش بسراغ گرتروود رفتم او همینکه چشمش بمن افتاد پرسید :

— از ژاکلین خبرداری ؟

جواب دادم،

— نه شما چطور ؟

گرترود جواب داد،

— من هیچ اطلاعی از او ندارم . ولی آنقدر می‌دانم که او در هتل « اون » نیست و پیغامی هم از او نرسیده است . من وضع خودم را برای او تشریح کردم و گفتم که تا دو ساعت دیگر باید خودم را معرفی کنم و بدین ترتیب رابطه من و ژاکلین قطع می‌شود و اگر از او خبری بدست آوردید، نزد خود نگهدارید تا من برای گرفتن آن مراجعه کنم .

« گرترود » صبحانه مختصری برایم تهیه کرد و من با اشتها

خوردم و باو گفتم که با هر وسیله‌ای که در اختیار دارد وضع مرا بلندن گزارش نماید . . .

گرترود قول داد که برای اطلاع از وضع ژاکلین تلاش خواهد کرد،

موقع خدا حافظی او گفت راستی یادم رفت ، بگویم که دیشب دونفر از ماموران گشتاپو اتاق ترا بدقت بازرسی کردند، ولی چیزی دستگیرشان نشد .

من خندیدم و گفتم :

— اگر مدرکی بدست آنها افتاده بود حالا من اینجا

نبودم .

من پانسیون ماری را بقصد منزل «الف» ترک گفتم .

اینطور تصمیم گرفتم که باتفاق او به گشتاپو مراجعه کنم . موقعی به منزل الف رسیدم که او مشغول صرف صبحانه بود . رو بروی او نشستم و گفتم ،

— من آمده‌ام که با تو بمحل شغل جدیدم بروم .

الف خندید و گفت :

— حالا يك فنجان چای بخور ، تا من لباسم را بپوشم ،

بعد اضافه کرد ،

- من از کارتو سر در نمی آورم . تو فقط بنخاطر دیدن این سرزمین از کشور آرام سوئیس بیرون آمدی و حالا برای خود در دسر درست کرده ای ! چرا ؟ معلوم نیست .
در جواب او گفتم :

- خودم هم نمیدانم ، چرا این کار را کردم زندگی آرامی داشتم و حالا بایک مشت جانی باید روبرو شوم و تازه معلوم نیست راحتم بگذارند .
الف گفت :

- با همه این احوال خیلی شانس آوردی و اگر من و «میم» نبودیم ، بدون شك الان در یکی از بازداشتگاههای خارج از برلن و یا آلمان در میان مردم بدبختی که از گرسنگی پوست و استخوانشان مانده بسر میبردی . ولی شغل جدیدی که بتو داده اند ، خیلی آبرومند است و دردسری هم ندارد . چون تو پزشک جراح هستی و همه جا با احترام روبرو میشوی ، ولی سعی کن مطابق میل و دستورات آنها رفتار کنی .

من با تعجب پرسیدم :

- مگر يك نفر پزشک باید مطیع دستور باشد ؟

الف سری تکان داد و گفت :

- البته ممکن است آنها از تو بخواهند بیماری که زیر کارد جراحی تو خوابیده با يك اشاره به زندگانش خاتمه دهی ، این امر سابقه دارد .

- خوب چه میشود کرد بقول تو اگر علاقه ای بخودم داشته باشم ، باید از دستورات آنها اطاعت کنم .

الف از جا برخاست تا لباسش را بپوشد . من فنجان خالی چای را روی میز گذاشتم و منتظر او شدم .

چند دقیقه بعد الف آماده شد . باتفاق او از خانه خارج شدیم و یکسر بمحل گشتا پور رفتیم . در آنجا مرا بقسمت دیگری فرستادند که لباس تحویل بگیرم . لباسی که بمن دادند يك فرنچ بانضمام شلوار ، کلاه بدون لبه و چکمه بود . محل خدمت من در يك بیمارستان

نظامی نزدیک فرودگاه نظامی در جنوب برلین واقع در خیابان «هازن» تعیین شد.

بیمارستان نظامی از هر لحاظ بزرگ و مجهز بود و بیمارانی که در این بیمارستان بستری میشدند، افسران و سربازانی بودند که در جبهه شرق و غرب بر اثر بمبارانهای هوایی و یا عملیات جنگی زمینی یک قسمت از بدنشان صدمه دیده. آنها را با هواپیما ببرلن می‌رساندند، تا تحت عمل جراحی قرار بگیرند.

وضع برلن رفته رفته وخیم میشد، بطوریکه بمبارانهای هوایی آسایش مردم را سلب کرده بود و هر روز که میگذشت خرابی شهر بیشتر میشد.

روز اول ورودم به بیمارستان عمل جراحی روی پای یک افسر هوایی بمن سپرده شد. من پس از یک ساعت تلاش سرانجام چون سلامت او بستگی بقطع پا داشت پای راست افسر بیمار را قطع کردم. رئیس بیمارستان که درجه سرهنگی داشت، از عمل جراحی من اظهار رضایت کرد و دو ساعت بعد مجدداً مرا با تاق عمل فرستاد و خلاصه کلام اینکه تا ساعت هفت بعد از ظهر من چهار بار کارد جراحی را بدست گرفتم و وقتی ساعت هشت پیاپیون برگشتم، مثل نعش روی تخت خواب افتادم. تنها دلخوشی من این بود که محل اقامتم تغییر نکرده و این اجازه را دارم که در پیاپیون ماری زندگی کنم.

ساعت هشت بود و گرتروود منزل نبود. من برای دیدن او آرام نداشتم دلم میخواست او را ببینم و از «ژاکلین» بپرسم که آیا خبری از او دارد یا نه؟

ساعت نه «گرتروود» مراجعت کرد و با تلفن داخلی با من تماس گرفت و دعوت کرد که برای دیدنش بدفتر کار او بروم. وقتی وارد دفتر او شدم قیافه اش را ناراحت دیدم. پرسیدم:

— بالاخره «ژاکلین» را دیدی؟

«گرتروود» بحالت یاس سرش را تکان داد و گفت:

— نه همان شب که از هتل خارج شده تا این ساعت از او اطلاعی

ندارم. سپس از کارم سؤال کرد. وضع خودم را بطور خلاصه برایش

شرح دادم «گرتزود» گفت :

— عجیب است که ترا آزاد گذاشته‌اند، شبها بایدجا بیائی ؟
ولی من فکر نمیکنم این وضع ادامه داشته باشد و بدون شك آنها با
توجه بکار زیاد بیمارستان محلی در خود بیمارستان بتو واگذار
خواهند کرد و یا در يك نقطه دیگر دوطاق در اختیار میگذارند .
من پرسیدم :

— آیا از این جریان لندن اطلاع دارد ؟

«گرتزود» جواب داد :

— قبل از ظهر، حوادث اخیر شبکه بلندن سخا بره شد.

— آیا جوابی دریافت کردید ؟

— هنوز پانچوی نرسیده و مسلما تعلیمات لازم داده خواهند شد

که تو در شغل جدیدت چه باید بکنی .

— ولی من تمام فکرم متوجه «ژاکلین» است که بسر او چی

آمده ؟ مسلما یا از برلن خارج شده که خود را بسا طرف مرز یعنی
سوئیس برساند و یا گشتاپو او را توقیف کرده است .

«گرتزود» فکری کرد و گفت :

— بروی از وضع «ژاکلین» باخبر خواهیم شد .

من گفتم :

— اگر ژاکلین آزاد بود مسلما لندن اطلاع داشت .

گرتزود گفت :

فکر من هم همین است. در این اثنا زنك تلفن بصدا درآمد.

گرتزود بعجله گوشی را برداشت و بلافاصله با سر بمن اشاره کرد و

سپس گوشی را بمن داد. از آنطرف سیم مردی مرا مخاطب قرارداد
و گفت :

— دکتر فوراً به بیمارستان بیائید .

من پرسیدم :

— بامن کاری دارید ؟

— شما دکتر... هستید ؟

— بله خودم هستم .

- فوراً حرکت کنید .
 - بسیار خوب الان حرکت میکنم .
 تلفن قطع شد و من گوشی را سر جایش گذاشتم .
 گرتروود پرسید :
 - چه خبر شده که ترا احضار کردند؟
 من شانهایم را بابتی اعتنائی بالا انداختم و گفتم ،
 - لابد يك عمل جراحی فوری پیش آمده . جزاین چیز
 دیگری نمیتواند باشد .
 گرتروود پرسید :
 - شام خورده‌ای ؟
 جواب دادم :
 - نه خیلی هم گرسنه هستم .
 او فوراً دوتا ساندویچ درست کرد و بدستم داد و من درحالیکه
 مشغول خوردن ساندویچ بودم یانسیون را ترك گفتم . جلوی در
 یانسیون مردی سر راه را گرفت و گفت :
 - آقای دکتر . بفرمائید اتومبیل برای بردن شما به بیمارستان
 حاضر است . من ازاین پیش بینی بیمارستان و سرهتی که بکاررفته بود
 تعجب کردم ، چون فاصله بیمارستان تا یانسیون ماری در حدود نیم
 ساعت و بلکه بیشتر راه بود .
 در جواب او تشکر کردم و سوار ماشین شدم .
 اتومبیل براه افتاد و خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر
 گذاشت و من با عجله مشغول خوردن ساندویچ بودم . بمحض ورود
 بیمارستان سراغ پزشك كشيک رفتم ، تا از وضع بیمار اطلاعاتی
 کسب کنم . او مرا به اتاق بیمارستان راهنمایی کرد . در آنجا علاوه بر
 رئیس بیمارستان دونفر از افراد اس . اس نیز حضور داشتند . بادیدن
 آنها فکر من عوض شد و وضع را طوری دیگر دیدم و حدس زدم که باز
 میخواهند مرا برای بازپرسی ببرند .
 رئیس بیمارستان مرا بدونفر اس . اس معرفی کرد . آنها با
 من دست دادند .

سرهنگ رئیس بیمارستان مرا مخاطب قرارداد و گفت :
 - گوش کنید آقای دکتر. آقایان بکمک شما احتیاج دارند.
 از شنیدن این جمله خیالم راحت شد .
 سرهنگ ادامه داد و گفت ،
 - یکنفر زندانی که از قسمت پا مجروح شده احتیاج بمعاینه
 دارد و شما باید از او در زندان دیدن کنید که آیا عمل جراحی لازمست
 یا نه ؟ .

من با خونسردی گفتم :
 - خوب بود این زندانی بیمار را با آمبولانس به بیمارستان
 منتقل میکردند که معاینه از او همینجا بعمل بیاید .
 یکی از اس . اس ها گفت :
 - دستور اینست که شما را بدیدن او ببریم .
 من دیگر حرفی نزدم . چون می بایست کور کورانه اطاعت
 کنم . به آنها گفتم :

- من آماده ام . بفرمائید برویم ،
 یکی دو دقیقه بعد من در اتومبیل سواری میان دو نفر اس
 اس قرار گرفتم و اتومبیل بسوی زندانی که نمیدانستم کجاست و
 آیا حقیقت دارد یا نه حرکت کردم . بین راه از آنها پرسیدم ،
 - بیمار زن است یا مرد ؟

کسی که سمت راست من نشسته بود جواب داد :
 - عجله نداشته باشید دکتر ، بزودی او را خواهید دید .
 از اینجا من در قالب شغل قبلی خود فرو رفتم ، چون احساس
 کردم موضوع بیمار عمل جراحی مطرح نیست و مطلب چیز دیگریست
 که باید با احتیاط با آن روبرو شوم .

مسیر اتومبیل از خیابانهای شرقی بر این بود و من حدس میزدم
 که مقصد کنار ویاخارج شهر است .
 ساعت از یازده گذشته بود که اتومبیل وارد خیابان فالکن
 برگراشته که در شمال شرقی شهر واقع است شد ، پس از طی
 مقدار راهی جلوی ساختمان قدیمی که در تاریکی فرورفته بود دیوار

های سنگی آن دیده میشد من و دونفر اس . اس پیاده شدیم . دریاچه زیبای دردایسه شلوس درپارکی بهمین نام نزدیک این خیابان که بنیابان دیگری منتهی میشود قرار دارد .

یکی ازدونفر اس . اس باچوب دستی که مخصوص افسران است چند ضربه بدرنواخت . در این ساختمان ایبطور بنظر میرسد که سال هاست بروی پاشنه فجر خیده وهمچنان هسته است .

لحظه ای بعد در باندازه عبور یکنفر باز شد . یکی از اس ها با بازکننده در کلماتی ردوبدل کرد و سپس از لای در گذشت بدنبال او من و همد اس . اس دوم داخل عمارت شدیم . این ساختمان خیلی شبیه بیک کلیسای متروک بود که حالا بزندان تبدیل شده بود جلوی مادالان طویلی قرار داشت که بدیوار دو طرف آن چراغ نصب کرده بودند . در آن موقع من نمیتوانستم بفهم چند نفر زندانی در این ساختمان کهنه محبوسند و زندانی مورد نظر آنها کیست ؟

آنچه که بنظرم رسید این بود که این زندان بمعنی زندان واقعی نیست و پلیس آلمان بمنظور خاصی از آن استفاده مینماید . دونفر اس . اس مرا در میان خود قرار دادند و در طول دالان جراه افتادیم . جلوی در آهنی بلندی ایستادیم . مردی که بدنبال ما آمد ، با کلیدی که همراه داشت در را گشود . یکی ازدونفر اس . اس مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— داخل شوید دکتر ، بیمار در این سلول زندانیست . او را معاینه کنید و اگر لازم دیدید او را به بیمارستان منتقل کنیم . من با افکار دیگری ، نه فکر یک پزشک جراح وارد سلول شدم . و ناگهان صورت زنی را دیدم که می بایست از حیرت و تعجب خودم راعقب بکشم ، اما خیلی خونسرد خودم را حفظ کردم . زن نیز ظاهرا از دیدن من در لباس نظامی آلمان تعجب نکرد و نگاه آرامش را بمن دوخت . هر دو آنچه که باید بفهمیم درک کردیم .

زنی که روبروی من بروی تخت چوبی نشسته بود ، زا کلین ، جاسوسه انگلیسی بود . هر دو از دیدن یکدیگر جا خوردیم . او از

اینکه مرا در لباس یکنفر نازی میدید تمجب میکرد و من ازدین او در گوشه سلول زندان نیمه تاریک و مرطوب متحیر بودم چون تنها کسی را که فکر نمیکردم در اینجا ببینم ژاکلین بود .

این برخورد ناگهانی با همه بهت و حیرتی که در ما بوجود آورد آشکار نشد و هر دو خوب فهمیدیم که باید آنرا خیلی عادی تلقی کنیم .

دو نفر افسر پلیس مخفی پشت سر من در آستانه در ایستاده بودند و میخواستند من معاینه طبی را از زندانی شروع کنم .
ژاکلین در جای خود حرکتی کرد و خودش را بروی تشک پرازگاه کشید و بزبان فرانسه گفت :

خواهش می‌کنم مرا به بیمارستان منتقل کنید ، هوای اینجا مرطوب است و بیم آن میرود که بیماریم شدت یابد .
من قیافه یک پزشک را بخود گرفتم و جلو رفتم تا از پای مجروح او که قبلا بمن گفته شده بود ، معاینه کنم . پای چپ ژاکلین مجروح بود و بوضع بدی بانداپیچی شده بود .
من آهسته او را روی تخت خواباندم و باند را باز کردم و از او پرسیدم :

پای شما بر اثر زمین خوردن مجروح شده ؟

هنوز ژاکلین جوابم را نداده بود که صدای یکی از دو نفر پاپس مخفی از پشت سرم بلند شد و او جواب داد :
نه دکتر او بر اثر تصادم با اتومبیل باین روز افتاده ، شما معاینه کنید تا ما برگردیم .
من که سر بمقب گردانده بودم آنقدر رامینگریستم ، سری تکان دادم و گفتم :

— باید معاینه شود .

دو پلیس مخفی از سلول زندان خارج شدند . من چشم در چشم ژاکلین دوخته و منتظر بودم که او ماجرای دستگیر شدنش را شرح دهد و وقتی دیدم او بمن خیره شده ، آهسته پرسیدم :
— چه شده . چه اتفاقی افتاده .

سحرگاه خونین

ژاکلین دست خود را بروی لبانم گذاشت و لبش را گزید و با چشم اشاره به خارج سلول نمود. من احساس کردم که وضع سلول غیر عادیست و نباید از حدود معاینه و سؤال و جواب پزشکی خارج شوم. ژاکلین که رل خود را خوب بازی میکرد گفت :

— کمک کنید که از روی تخت بلند شوم .

بعد او دست بگردنم انداخت و سرش را طوری نزدیک آورد که دهانش نزدیک گوشم بود . آنوقت آهسته گفت :

— توی این سلول دیکتافون کار گذاشته اند ، مواظب حرفهایت باش .

تازه فهمیدم که برای چه منظوری مرا با این عجله بیمارستان فراخواندند که در این سلول از ژاکلین عیادت کنم . دستگاه ضد جاسوسی آلمان با مدار کی که هنوز مثبت بودن آن برایشان روشن نبود ، پی برده بودند که میان من و ژاکلین جاسوسه انگلیسی روابطی وجود داشته و باین نیرنگ جاسوسی میخواستند از خود رفع ابهام نمایند و همانجا مرا توقیف نمایند . ولی ژاکلین بموقع مرا از دام خطر ناک آنها مطلع ساخت .

« ژاکلین ، خیلی عادی مجروح شدن خود را ضمن یک داستان جعلی شرح داد و از من خواست که او را به بیمارستان منتقل کنم . من در قالب یک پزشک با او قول دادم که فوراً اینکار را خواهم کرد و سپس مجدداً پای او را باند بیچی کردم و با او گفتم :

— شما کمی شامل کنید تا ترتیب انتقال شمارا به بیمارستان

بدهم . . .

« ژاکلین » را بحال خود گذاشتم و از سلول زندان خارج شدم

توی راهرو یکی از دو پلیس مخفی قدم میزد و چند ثانیه بعد رفیق او بما ملحق شد و از من پرسید :

— خوب معاینه بیمار تمام شد؟

— هله ، او باید در بیمارستان بستری شود ، زیرا پای او

بیک عمل جراحی احتیاج دارد و علاوه بر آن هوای سلول برای او مناسب نیست و ممکن است هوای خیمه داشته باشد .

دونفر پلیس مخفی نگاه می‌کند دیگر رد و بدل کردند و یکی از آنها گفت :

- بسیار خوب دکتر ، همین الان دستور می‌دهم او را به بیمارستان منتقل کنند و تا آمدن آمبولانس خوبست از زندان دیگری که در سلول شماره هفت زندانیست دیدن کنید . چون همین الان اطلاع دادند که حال او وخیم است .

من گفتم :

- ولی من يك پزشك جراح هستم و شما باید پزشك امراض داخلی را خبر کنید .

افسر پلیس مخفی لبخندی زد و گفت :

- وقت را تلف نکنید دکتر با من بیایید .

این لحن آمرانه بود و مرا وادار بسکوت کرد که از دستورات او اطاعت نمایم . باتفاق آنها بانتهای دالان رفتیم . جلوی در سلول شماره هفت زندانبان ایستاده بود مثل اینکه ترتیب کار را قبلاً داده بودند او به اشاره یکی از دونفر پلیس مخفی در سلول را باز کرد و ما داخل سلول شدیم . نور ضعیف داخل سلول مانع از این بود که در نظر اول وضع داخلی سلول دیده شود . ابتدا من بطرف تخت چسوبی نظیر همان تختی که ژاکلین روی آن افتاده بود رفتم . ولی کسی روی آن نبود .

برگشتم نا از دونفر پلیس مخفی بپرسم پس زندانی بیمار کجاست ، آنها آهسته خندیدند و یکی شان با دست اشاره بگوشه زندان نمود و گفت :

بیمار شما آنجاست نگاه کنید .

من جلو رفتم و ناگهان با صحنه‌ای روبرو شدم که نتوانستم خودم را کنترل کنم . زیرا مردی بسقف سلول حلق آویز شده بود . نفس در سینه‌ام حبس شد و فوراً چشم از جسد مرد گرفتم و متوجه آنها شدم . یکی از آنها گفت :

درست نگاه کنید دکتر . من آب دهانم را فرودادم و گفتم : کجا را نگاه کنم ، همین مردی که بدار آویخته شده ؛

بعد پوزخندی که ناشی از ترس ناگهانی درونیم بسود زدم و
گفتم :

— او مرده است.

— بله میدانم دکتر ، او بدار آویخته شده و الان درست
چهارساعت از مرگ او می گذرد ، اما خواستم از نزدیک او را
به بینید . .

من که از منظور آنها سر در نمی آورم و سراپای وجودم را
ترس و وحشت زندان و مرگ گرفته بود گفتم : منظور شما از دیدن
يك مرد چیست .

آن مرد با خشونت دست مرا گرفت و با خود بنزدیک جسد
برد و گفت :

— بدقت صورت او را نگاه کنید . مسلما این مرد را
می شناسید .

من در پرتو نور چراغ ضعیف سلول بصورت سیاه شده مرد
خیره شدم و ناگهان او را شناختم . . . او همان گارسون بار
ملودی بود .

— او را شناختید ؟

من سرم را تکان دادم و گفتم :

— نه او را نمی شناسم ، مگر قرار است زندانیان شما را

بشناسم ؟

— چطور او را نمی شناسید؛ همان گارسون بار ملودیست که شما

را بخانه الیزا راهنمایی کرد .

من خیلی زود برا اعصابم تسلط یافتم و دیدم اگر در برابر
سؤال و جوابهای خشونت آمیز آنها ضعف نشان دهم ، همان جا
مرا پشت میله های زندان خواهند گذاشت ، این بود که با لحن
محکم و جدی گفتم :

— من يك پزشك جراح هستم که برای دولت شما کار میکنم

و این نوع بازپرسی ، آنهم در زندان خوش آیند نیست و آنچه که
باید از من سؤال شود قبلا در مرکز گشتاپو پرسیده اند و این مرد

را اصلانمی شناسم ، شما مردی را ابدار آویخته اید و حالا از من می پرسید
 او را می شناسم .

من بی آنکه منتظر عکس الممل آنها شوم ، با قدمهای محکم
 از سلول بیرون آمدم و در طول دالان برآه افتادم ، صدای پای
 آنها که پشت سر من از سلول خارج شده بودند بگوشم خورد .
 - دکتر صبر کنید ، عجله نداشته باشید .

من ایستادم و آنها نزدیک شدند .
 آنکه مرا سؤال پیچ کرده بود ، آهسته دست راستش را
 روی شانهم گذاشت و گفت :

- دکتر خیلی عصبانی شدی ؟

من گفتم :

- پس می خواستید در برابر سئوالات شما که برای من مفهومی
 نداشت چکار کنم ؟

- حق باشماست دکتر ، ما همیشه با پزشکان از این شوخیها
 زیاد داریم و فکر کردیم شاید تو تحمل چنین شوخی بیمزه ئی را
 داشته باشی .

من بی آنکه توی صورت او نگاه کنم گفتم :

- واقعا شوخی بی مزه ، آنهم راجع بمردی که جسدش رو بروی
 ما آویزان بود .

هر سه نفر خندیدیم .

رفیق او نیز دستش را روی شانهم گذاشت و بدینترتیب آنها
 مرا در میان گرفتند . یکی شان گفت :

- خوب دکتر موافقی که با تفاق چند کیلاسی بزنیم ؟

هوای کار دستم بود که اینها ماموریت دارند بهر وسیله شده
 مرا بتله بیندازند و حالا که تیرشان بسنگ خورده قصد دارند در
 مشروب خوری موضوع شناسائی گارسون بار ملودی و زاکلین را پیش
 بکشند و یا از آشنائی من با الیزا صحبت کنند تا من در خلال جواب
 هایم آنچه که آنها انتظار شنیدنش را دارند بگویم . فکر کردم
 دعوت آنها را رد کنم . ولی این مخالفت خوش آیند نبود و برای

اثبات اینکه از معاشرت با آنها ترس و وحشتی ندارم تصمیم گرفتم با به پایشان بهریجا که دعوتم کنند بروم و از خودم مراقبت کنم .

قبل از آنکه از زندان خارج بشوم ، من از آنها پرسیدم ، پس تکلیف زندانی بیمارچمی شود .

آنکه بامن طرف صحبت بود ، قیافه تعجب آمیزی بنخود گرفت و گفت کدام زندانی ، اورا میگوئید کمزده است .

من با قیافه جدی گفتم : این یکی رامیگویم که زنده است و ازها مجروح شده .

- بموقع یاد آوری کردی . همین حالا به بیمارستان تلفن میکنم ، آمبولانس بفرستند اورا ببرند .

او ، من و رفیقش را گذاشت و باتاق نزدیک در کمحل کشیک بود رفت و چندثانیه بعد برگشت و گفت : تا یکساعت دیگر زندانی بیمار در بیمارستان بستری خواهد شد و شما می توانید فردا او را روی تخت عمل ملاقات کنید .

اینحرف او مرا ناراحت ساخت ، پیش خود گفتم :

- نکند ژاکلین را بعوض بردن به بیمارستان بگورستان بفرستند . چون گشتاپو از این شیرین کاری ها زیاد می کرد . ولی در آنموقع کاری از دستم بر نمی آمد . حتی نمی توانستم اضرار داشته باشم که موقع انتقال ژاکلین ببیمارستان ، حضور داشته باشم .

ناچار بهمرا آندو از زندان خارج شدیم و بیکبار درجه سه در خیابان برلین رفتیم ، مشتریان بار از دیدن ما خودرا جمع و جور کردند و ما در گوشه ای پشت میزی نشستیم و یکی از آن دو دستور مشروب داد .

ارکستر سه نفری این بار با آهنگهای خود رونقی بیار داده بود . دود سیگار فضای این محل سر پوشیده را پوشانده بود ، بطوری که آتش سیگار رنگ دیگری داشت .

در خلال مدتی که ما مشغول مشروب خوری بودیم و من بدقت ورود و خروج مشتریان را زیر نظر داشتم ، متوجه شدم که

زن و مردی وارد بار شدند . قیافه زن نشان میداد که يك زن هر جائیست و مرد آلمانی همراه خود را بتور زده است .
 آنها پس از صرف دو کیلاس مشروب مشغول رقصیدن شدند .
 دو نفر پلیس همراه من نیز که کلهشان کمی گرم شده بود ،
 از جابر خاستند و با دوتا از زنها که گوشه‌ای نشسته بودند ، برقص
 پرداختند .

من تنها نشسته بودم و در حالی که چشمم به آن ها دوخته
 شده بود ، فکرم نزد ژاکلین بود که آیا او را به بیمارستان خواهید
 برد . یا نه ؟

يك وقت من متوجه آن زن شدم که چشم بمن دوخته و نگاهش
 يك نگاه معمولی نیست ، بلکه معنی دار است ، و قصد دارد با من
 حرف بزند ، فکر کردم شاید گلویش پیش من گیر کرده ، اما
 اینطور نبود و او با اشاره چشم بمن فهماند که قصد دارد با من
 تماس بگیرد .

من در آن موقع چه احساسی می توانستم نسبت به این زن
 نا آشنا که با نگاه‌های عمیق و نافذش خود را آشنا جلوه می داد
 داشته باشم ؟

احساس اینکه او يك زن خطرناك و وسیله بدام انداختن من
 است ، بمراتب قوی تر از این بود که حس کنم او يك جاسوس خودیست
 و می خواهد پیام مهمی را بمن برساند .

ارکستر بار ، يك آهنگ ملایم رقص را می نواخت وزن
 و مرد روی پیست رقص در میان انبوه دود سیگار و نور چراغ‌های
 قرمز در آغوش هم فرو رفته بودند . دو نفر دوست من که پلیس
 مخفی بودند ، نیز با حالتی نیمه مست کج و راست می شدند و
 در این میان من در اندیشه وضع خود بودم که با این زن و آن دو نفر
 چه باید بکنم .

آن زن مرد خود را بطرف ارکستر نزدیک ساخت و چند
 کلمه‌ای بارهبر آن صحبت کرد . يك وقت من دیدم ارکستر آهنگ
 رقص را عوض کرد و سپس يك آهنگ اسپانیولی را شروع بنواختن

نمود . همه از هیبت رقص خارج شدند و فقط آن زن تنها ماند که به تنهایی برقص اسپانیولی پرداخت . الحاق که در کار خود استاد بود و بنظر میرسید که باید اسپانیولی باشد .

من هنوز تنها پشت میز نشسته بودم و مثل همه رقص او را تماشا میکردم . زن ناآشنا پس از آنکه همه را مسحور رقص خود ساخت ، ناگهان چرخ می خورد و خود را با غوش من انداخت و هر دو دستش را بگردنم حلقه ساخت و بزبان فرانسه و خیلی تند گفت :

— وسائل فرار ژاکلین را از بیمارستان فراهم کن .

و سپس مرا جاوی چشم همه بوسید و بوسط پیست رقص پرید و برقص خود ادامه داد .

با این جریان شك و تردید من نسبت با او برطرف شد و حالا می فهمیدم که نگاههای او چه رمزی داشت . او دیگر برآی من زن ناشناسی نبود . بلکه جاسوسه خودی بود که همه جا تا داخل بار در تعقیب من بوده و حتی باینکه او را در زندان ندیده بودم ، ولی او از جریان داخل زندان و اینکه ژاکلین باید بیمارستان منتقل شود ، اطلاع کامل داشت .

در باره او زیاد فکر نکردم : چون باین نتیجه رسیدم که دوستان ما حتی داخل بیمارستان وجود دارند و شاید هم در زندان وجود داشت .

بهر حال او صاف و پوست کنده بمن گفت که ژاکلین باید از بیمارستان فرار داده شود و این دستوری بود که او از مرکز ستاد دریافت داشته بود .

من دیگر تشویش و اضطراب نداشتم زیرا با اطمینان باینکه شبکه جاسوسی انگلستان در برلین مشغول فعالیت است ، همانجا تصمیم گرفتم بهر طریق که شده وسائل فرار ژاکلین را از بیمارستان فراهم کنم ، و لوهنگام عمل مجبور شوم دست بجنایت بزنم .

رقص زن ناشناس پایان یافت و همه من جمله من برای او به شدت دست زدیم . دو نفر افسر بسر میز برگشتند .

یکی از آنها پرسید :

— دکتر چرا نشسته‌ای؟ مثل اینکه از رقص خوشت نمیاد؟
 — بله همینطور است، حوصله رقصیدن، آنهم در این هوای کثیف
 که فقط دود سیکار را باید استنشاق بکنم ندارم و اگر موافق باشید
 از اینجا برویم .

رفیق او ته گیلان مشروبش را بالا انداخت و گفت :

— من موافقم ، برویم .
 او حساب میز را پرداخت و سه نفری از بار خارج شدیم .
 هوای آزاد هم مثل آزادی، نعمت بزرگیست . وقتی من از
 بار خارج شدم دوسه بار نفس عمیق کشیدم و با آنها گفتم :

— هوای کثیف بار سم مهلکی است .

آنها در جواب من خندیدند و یکی شان با دست محکم به پشت
 من زد و گفت :

— برای تو که بد نبود دکتر . چون لذت بوسه رقاصه را درک
 کردی و اگر من بجای تو بودم تا صبح توی پارمی ماندم و لب روی لب
 او میگذاشتم که او مرتباً مرا ببوسد . آنها مرا سوار اتومبیل نمودند
 و از آنجا یکسر بطرف بیمارستان حرکت کردیم .

به محض ورود به بیمارستان من سراغ ژاکلین را که گشتا پواورا
 بنام «ژانت» می شناخت گرفتم . پزشک کشیک مرا به اتاقی که او را در
 آنجا بستری کرده بودند راهنمایی کرد .

ژاکلین در خواب بود و من او را بهمان حال گذاشتم و برای
 مراقبت از او دستوراتی دادم و با آمبولانس بیمارستان ، ا بقصد
 پانسیون ماری ترک گفتم .

قبلاً دونفر افسر رفته بودند . طفلک گرترود منتظر من بود
 همینکه چشمش بمن افتاد دستهایش را بسوی آسمان دراز کرد و
 گفت :

— خدا را شکر که سالم برگشتی .

من خندیدم و گفتم :

— مگر قرار بود برنگردم ؟

گرترود توی چشمانم نگاه کرد و گفت :

سحرگاه خونین

— باور کن هیچ امید نداشتم که ترا مجددا ببیتم. چون طوری تو از طرف بیمارستان احضار شدی که ظن آن نمیرفت زنده بمانی و من اطمینان داشتم ترا بزندان خواهد انداخت.
من گفتم:

— پس از زنده و یا مرده بودنم اطلاع حاصل نمی‌کردی؟
— زندان گشتاپو جز مرکز چیز دیگری ندارد. مگر آنکه معجزه‌ای صورت بگیرد.

من دست او را گرفتم و با تاقش بردم. در را بستم و روی یادداشت روی میزش این جمله را نوشتم:

— «ژاکلین زنده و در بیمارستان است.»
گر ترود از روی خوشحالی دستهایش را بهم مالید و گفت:
— خدای من، چه می‌شنوم.

من بی آنکه حرف بزنم مجددا نوشتم:
— «سکوت کن.»

گر ترود متوجه این عمل من شد و روی کاغذ نوشت:
— «از کجا فهمیدی؟»

من نوشتم:

— «فردا برایت خواهم گفت.»

و بعد از او خدا حافظی کردم و با تاقم رفتم. این طرز سؤال و جواب را من از این جهت انجام دادم. چون فکر می‌کردم ممکن است توی اطاق گر ترود دیکتافون و یا ضبط صوت کار گذاشته شده باشد، بی آنکه او اطلاع داشته باشد.

آنشب خواب راحتی کردم و صبح با فکر اینکه باید ژاکلین را از بیمارستان فرار دهم بسر کسارم رفتم. پیش از آنکه روپوش سفید مخصوص را بتن کنم، رئیس بیمارستان احضارم کرد. بین راه روپوش را بتن کردم و وارد اتاق او شدم.

رئیس بیمارستان مرا دعوت بنشستن کرد و بعد پرسید:

— زن زندانی را بیمارستان منتقل کردید؟

من گفتم:

- بله، ولابد گزارش انتقال او را از زندان بیمارستان خوانده‌اید؟

سرهنگ سری تکان داد و گفت، نه هنوز نخوانده‌ام و خواستم قبلاً از شما سؤال کرده باشم

من جریان‌ها را از نظر شغل پزشکیم برای او شرح دادم و اضافه نمودم که این بیمار احتیاج بعمل جراحی دارد تا از ناحیه پا بهبودیابد.

سرهنگ گفت،

- همین امروز کار خود را شروع کنید، چون بهبودیافتن او مورد توجه مقامات پلیس است و باید نهایت جدیت خودتان را بکار ببرید که هر چه زودتر او قادر بر راه رفتن باشد.

- البته وظیفه من اینطور ایجاب میکند که هر بیماری بهبودیابد، بخصوص این زن که طرف توجه است.

سرهنگ گفت،

- ضمناً اینرا هم بدانید که او در داخل بیمارستان هم تحت مراقبت پلیس قرار دارد و جز شخص شما و دو نفر پرستار کسی دیگری اجازه ورود باتاق او را ندارد.

من از جا برخاستم و پرسیدم با من کاری ندارید؟

سرهنگ گفت،

- فعلاً حرفی ندارم، فقط مراقب کار خود باشید و فراموش نکنید دکتر که شما نیز یک پزشک هستید. و این شغل درگرو آزادی شما می‌باشد.

با خروج از اتاق رئیس بیمارستان باین فکر افتادم که ابتدا سری به ژاکلین بزنم و از نزدیک احوال او را بپرسم. جلوی در اتاق او یکنفر غیر نظامی نشسته بود و اینمرد از ماموران گشتایو بود که از ژاکلین مراقبت میکرد. وقتی وارد اتاق ژاکلین شدم، با اشاره دست پرستاری را که کنار تخت او ایستاده بود امر بخارج شدن کردم و از بیمار پرسیدم،

- حال شما چگونه است خانم؟

ژاکلین انگشت بروی لبانش گذاشت و بمن فهماند که مبادا

خارج از برنامه حرفی بزنم ، او حق داشت ، چون فکر میکرد ممکن است در يك گوشه و یاد در داخل چراغ برق سقفی ، دستگاه دیکتافون کار گذاشته باشند و در خارج حرفهای ما را بشنوند .
اما من بکار خود وارد بودم و باین فوت و فن های جا-وسی آشنائی کامل داشتم .

ژاکلین ناله ای کرد و گفت :

— دکتر پایم خیلی ناراحتم کرده .

من طبق معمول نبض او را گرفتم و بعد از پایش معاینه کردم و سپس گفتم :

— همین امروزی پای شما را عمل خواهیم کرد و امیدوارم ناراحتی شما رفع شود .

ژاکلین لبخند همیشه‌گی را تحویل من داد و گفت :

— از شما متشکرم دکتر اگر کمک شما نبود من در گوشه زندان می‌مردم .

— راحت باشید خانم .

توقف بیش از این در اتاق صلاح نبود و لازم بود که فوراً دست بکار شوم . با خروج از اتاق ژاکلین با نطق عمل رفتم و دست‌وردم که تخت عمل را آماده کنند .

یکساعت بعد ژاکلین را با اتاق عمل آوردند و من برای اولین بار جلوی چشمان او شغل اصلی را نشان دادم ، عمل پای او ظرف نیم ساعت تمام شد و با اینکه مختصر بود ، ولی آینده خطرناکی داشت . چون بیم آن میرفت که منجر بقطع پا شود .

بعد از عمل او و سه عمل جراحی دیگر که روی دو نفر سرپای و يك افسر توپخانه صورت گرفت با اتاقم رفتم . ناهار را در بیمارستان خوردم و بعد از نهار در حدود ساعت دو بعد از ظهر بار دیگر از ژاکلین دیدن کردم ، او از درد موضع جراحی شده ناله می‌کرد و من دلداریش میدادم که بزودی این درد برطرف خواهد شد .

مامور مراقب ژاکلین در طول بیست و چهار ساعت سه بار تغییر می‌یافت و این مشکل بزرگی بود برای اجرای نقشه فرار .

شب که بیانیون مراجعت کردم . گرتروود نبود و وقتی آمد او را با خودم از پانیون بیرون بردم که در يك کافه آبجو بخوریم ، بین راه که خیالم از جانب دیکتافون راحت بود ، جریاندیدن ژاکلین را در زندان و بالاخره برخورد با رقاصه بار را برای او شرح دادم و از او خواستم که در این راه کمک کند و از فداکاری در حق ژاکلین خودداری ننماید .

گرتروود از ته قلب بمن پاسخ داد که هر کمکی از دستش ساخته باشد انجام خواهد داد و لگو در این راه تمام هستی خود را از دست بدهد .

بعد از من پرسید که آیا نقشه فرار او را طرح کرده ام یا نه ؟ من با جواب دادم که هنوز درست و حسابی باین فکر نیفتاده ام ، چون تا ژاکلین بهبود نیابد نمیتوان نسبت به فرار او تصمیم گرفت . گرتروود گفت :

تنها مانع بزرگ ، وجود مامور مراقب جلوی اتاق او است که مسلح و از ماموران ورزیده است . چون آنها بماهیت اصلی ژاکلین پی برده اند و میدانند که او کیست و از کجا آمده . من گفتم :

— هر چه باشد من باید او را از بیمارستان فرار بدهم .

گرتروود پرسید :

ولی آیا بعد از فرار از بیمارستان کجا باید بروی ، تو اطلاع داری ؟

من که در حقیقت اطلاعاتم در این مورد ناقص بود ، جواب دادم :

— نه ، من اطلاعی ندارم ، ولی قدر مسلم اینست که خود او

بهر از من و یا هر کس دیگری میدانند که کجا باید بروی و خود را مخفی نماید و من مطمئنم که دوستان ما از دور و نزدیک مراقب احوالات او هستند و جریان فرار را بدقت نظارت خواهند کرد .

گرتروود شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— بهر حال چشم من از اجرای نقشه تو بدون خطر ، آب

نمیخورد و تو باید کاملاً مراقب جان خود و ژاکلین باشی زیرا بطوریکه

میگوئی مامور محافظ او از پشت در اطاق تکان نمیخورد و این امر
میرساند که گشتاپو باین آسانی تسلط خود را بر وضع موجود از دست
نخواهد داد.

من بالحن محکم وجدی گفتم :

.. ولی من او را از بیمارستان فرار خواهم داد، و لو در این جریان
مجبور بقتل شوم .

گر ترود گفت :

- من موفقیت دوستان عزیز را آرزو میکنم .

نزدیک بیكساعت ما هایکدیگر صحبت کردیم و بعد از هم
جدا شدیم .

من در حالیکه در اندیشه اجرای نقشه فرار از کلین از بیمارستان
بودم با تاقم رفتم و روی تخت خواب دراز کشیدم. راههای زیادی بفکر
رسید و در هر یک از طریقهای که در اطراف آن بدقت فکر میکردم ، مانع
بزرگی بر سر راه خود میدیدم که از بین بردن آن، مشکل بنظر میرسید.
سرانجام راهی انتخاب کردم که با وجود موانع زیاد در آن سهولت راز
راههای دیگر بود و روی آن مطالعات زیادی نمودم .

نقشه فرار را من برای شب بعد طرح کردم. زیرا در این قبیل
ماموریتها مدت را نمی بایست طولانی نمود و منتظر فرصت مناسب
هد . باید نقشه ای کشید که فوراً بمرحله عمل درآید .

این درسی بود که در طول سه سال و بلکه بیشتر اشتغال در
جاسوسی آموخته بودم . من در طول این مدت روی روشهای جاسوسی
آلمانیها و روسها و حتی امریکائیهها مطالعات زیادی داشتم. در این میان
جاسوسان آلمانی خیلی خشک عمل میکردند و در حقیقت از چهارچوب
کتابهایی که آموخته بودند ، خارج نمیشدند، حتی در مواقع حساس
و خطرناک ابتکار شخصی و ذاتی خود را بکار نمی انداختند .

همین انجام ماموریتهای جاسوسان آلمانی که در روی کتاب و
مواد درسی آنها انجام میگرفت، در تمام مراحل موجب شکست آنها
میشد و خیلی زود گرفتار حریف میشدند . البته در تاریخ جاسوسی آنها
ستارگان تابناکی وجود داشت که شهرت عالمگیر داشتند ولی اصولاً

سازمان جاسوسی ضد جاسوسی آلمان در زمان جنگ زیاد درخشان نبود. باین دلیل که جاسوسان اعزامی آنها که از طریق دریا و یا هوا وارد خاک انگلستان میشدند، قبل از آنکه مأموریت خود را شروع نمایند، سازمان ضد جاسوسی انگلستان آنها را غسافلگیر میکرد و شبکه شان را از بین میبرد.

زیاد حاشیه رفتم، داشتم راجع به نقشه فرار ژاکلین میگفتم که بالاخره راه فرار او را طرح ریزی نمودم و با خیال راحت و بی ناراحت بخواب رفتم.



روز بعد طبق معمول کار خود را در بیمارستان شروع نمودم. پس از آنکه روپوش سفید را بتن کردم، باطابق ژاکلین رفتم، او مثل اینکه منتظر ورود من باشد، چشم بدر دوخته بود و تا مرا دید لبخندی زد. من پس از اینکه با او صبح بخیر گفتم، از حالتش پرسیدم.

ژاکلین در جواب من گفت که حال او نسبت به شب گذشته بهتر است و احتیاج با استراحت دارد.

من از پای او معاینه کردم و گفتم که بزودی بهبود کامل خواهد یافت. در همین موقع که من با او حرف میزد، ناگهان چراغ برق خاموش شد و من متوجه شدم که برق بیمارستان قطع شده.

بمحض اینکه برق قطع شد، ژاکلین پرسید:

- بتو گفته اند که باید مرا از اینجا فرار بدهی. وضعه، یکی از پرستاران که «مارتا» نام دارد طرف اطمینان است. با او اعتماد داشته باش.

من سرم را بعلامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- همینطور است و تصمیم دارم، امشب نقشه فرار ترا به مرحله عمل در آورم.

ژاکلین دست مرا میان دودستش قرارداد و گفت:

- از تو متشکرم. نمیدانی چقدر خوشحالم که ترا در کنار خود می بینم. من خم شدم و پوسه ای از لبان او برداشتم و گفتم: مثل اینکه قطع جریان برق عمدا صورت گرفته.

اولبخندی زد و گفت :

— باید همینطور باشد . زیرا با قطع جریان برق دستکاههای ضبط صوت گشتاپو دیگر کار نمیکند و ما میتوانیم آزادانه صحبت کنیم و عامل این امر هر کسی هست از دوستان ماست که بوضع ما آشنائی دارد و بدون شك ورود ترا باینجا دیده که خواسته است فرصت مناسبی بیا بدهد .

در فاصله ای که او حرف خود را تمام کرد و من لب از لب برداشتم تا حرف بزنم ، چراغ برق اطاق روشن شد و من با صدای بلند گفتم ، — ناراحت نباشید خانم ، کمی حوصله بخرج دهید پای شما بزودی بهبود خواهد یافت و من خوشحال خواهم شد که ناظر خروج شما که با پای خود بیمارستان را ترک خواهید گفت . باشم .

ژاکلین تشکر کرد و من از اتاق او بیرون آمدم .

توی راهرو آمدم و رفت پرستاران توجهم را جلب کرد . من برای اینکه خود را بی اطلاع نشان نداده باشم ، از یکی از پرستاران پرسیدم :

— علت قطع جریان برق چی بود ؟

پرستار شانهایش را بالا انداخت و گفت : نمیدانم باید از قسمت فنی سؤال کنید .

من فوراً خود را با طاق عمل رساندم خوشبختانه در آن موقع عبور بیماری تحت عمل قرار نگرفته بود .

سؤال من از این و از آن بقطع جریان برق ادامه یافت . نتیجه تحقیقات من این شد که هیچکس از خاموشی بیمارستان که فقط چند ثانیه ادامه داشت ، چیزی نمیدانست . اما من ژاکلین حدس زده بودیم که چه دست مرموزی چنین عمل بجائی را انجام داده بود .

آررز صبح باز مرا با اتاق عمل فرستادند و سه جراحی پشت سرهم و بلا انقطاع انجام دادم . مثل این بود که تنها دکتر جراح بیمارستان من هستم . آنها حد اکثر کار را از من میکشیدند . در فاصله میان دو عمل فرصت صرف يك فنجان قهوه و یا يك سیگار

کشیدن را نمی‌دادند. معمول این بود که من ناهار را در بیمارستان می‌خوردم، اما آنروز برای سروصورت دادن بکارهایم بی‌هانه‌ای از بیمارستان خارج شدم و بیانیسیون رفتم.

گرترود تازه ناهارش را خورده بود و من او را بگوشه‌ای کشاندم و باو گفتم که شاید این آخرین دیدار ما باشد و اگر من دیگر مراجعت نکردم دلواپس نباشید. چون بعد از فرار ژاکلین خود من نیز همراه او می‌بایست بروم و مخفی شوم. گرترود ضمن ابراز تاسف از اینکه دیگر مرا نخواهد دید موفقیت ژاکلین و مرا آرزو میکرد.

ساعت دو بعد از ظهر من از پانیسیون به بیمارستان مراجعت کردم و یکسر با تاغم رفتم، تا در محیط آرام و ساکت آنجا برای چندمین بار در اطراف نقشه خود مطالعه کنم.

چند دقیقه ای از ورود من نگذشته بود که ضربه ای بدر اتاق خورد و بدنمال آن در به روی پاشنه چرخید و زنی در آستانه در ظاهر شد.

من خیلی زود او را شناختم.

او همان زنی بود که دوشب قبل او را در بار بایک مرد آلمانی دیده بودم که هنگام رقص خودش را با غوشم انداخت و گفت که ژاکلین را باید فرار دهید.

این زن در لباس پرستاران بیمارستان بود و من از دیدن او تعجب کردم.

او آهسته در را بست و در حالی که لباسش متبسم بود، جلو آمد و گفت:

— تعجب میکنید دکتر!

— بله این حق را بمن می‌دهید که از دیدن شما تعجب کنم.

— حق باشماست دکتر و حالا کمی بفرمایم گوش کنید.

من بالحن جدی گفتم:

— بفرمائید گوش میکنم.

او جلوتر آمد، بطوریکه فاصله ما بیش از یک قدم نبود.

من از جا برخاستم هر دو رو در روی یکدیگر قرار گرفتیم .
او خود را بنام « مارتا » معرفی کرد همان کسیکه ژاکلیوز
معرفی کرده بود .

مارتا با طرافش نگاهی کرد و سپس پرسید : ترتیب فرار
را داده‌اید ؟

من قیافه تعجب آمیزی بن خود گرفتم و پرسیدم : از کی صحبت
میکنید . ؟

او خندید و گفت :

- دکتر شوخی را کنار بگذارید ، منظورم ژاکلین است .
من بخاطر اینکه شما دونفر بتوانید آزادانه چند کلمه‌ای صحبت کنید ،
برق بیمارستان را برای مدت چند ثانیه قطع کردم .

- پس شما بودید که اینکار را کردید . ؟

-- بله ، و خوشبختانه کسی مرا ندید و نشناخت .

- زن باشامتی هستید . خوب ادامه بدهید .

- شما جواب مرا ندادید .

من از او جدا شدم و بسمت در اتاق رفتم و در را باز کردم
که از پشت در مطمئن شوم و بعد نزد او برگشتم و گفتم : بله ترتیب
فرار او را برای امشب داده‌ام .

- ولی دکتر او قادر به راه رفتن نیست امشب خیلی زود است .
من گفتم :

- توجه داشته باشید مارتا ، پزشك معالج او من هستم . عمل
پای او آنقدرها که فکر میکنید مهم نبود و من عمداً او را به
بیمارستان منتقل کردم . يك جراحت مختصر که حتی قبل از عمل
جراحی هم می‌توانست راه برود .

مارتا گفت :

- چه کمکی میتوانم بکنم ؟

شما تا آنجا که می‌توانید بایه برای فرار او کمک کنید و از
خود گذشتگی نشان دهید .

- ولی کشيك من امشب نیست و باید ببهانه‌ای در بیمارستان

بمانم .

— این دیگر بعهده خود شماست . هرطور امکان دارد وضع خودتان را روشن کنید ، تا شمارا خبر کنم و همانطور که می دانید تنها مانع سر راه ما وجود مامور گشتا پوست که جلوی اتاق او نشسته و بهیچوجه نمیشود او را از سر باز کرد .
مارتا گفت :

— این یکی بعهده من ، بشرط اینکه شما هم کمک کنید .
— من حرفی ندارم و حالا میتوانید بروید .
مارتا پرسید :

— چه ساعتی باید کار را شروع کنیم ؟
من فکری کردم و گفتم ،

— ساعت نه بشما اطلاع خواهم داد .
مارتا از اتاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشت .

خروج مارتا از اتاق این فرصت را بمن داد که در اطراف فرار دادن «ژاکلین» و نقشه‌ای که فعلا طرح کرده بودم ، بدقت مطالعه کنم .

خیلی فکر کردم و سرانجام راه عاقلانه‌ای بنظرم رسید که هیچکس را بدگمان نمی ساخت و در این نقشه مارتا می بایست فداکاری زیادتر از آنچه تصور میکردم از خود نشان دهد . ولی عیب کار اینجا بود که خود او در معرض خطر قرار میگرفت و برای اینکه راه حلی پیدا کنم تا او از خطر نجات یابد ، تصمیم گرفتم نقشه‌ام را با او در میان بگذارم .

بیمارستان هیچ موقع آرامش نسبی خود را بدست نمی آورد و مرتبا بیماران و مصدومین جنگکرا با آنجا می آوردند تا تحت معالجه قرار بگیرند درحقیقت بمبارانهای پی در پی متفقین که شب و روز روی برلن ادامه داشت شیرازه کار را از هم گسیخته بود و قدرت اولیه را از ماموران دولتی آلمان سلب کرده بود ، خیلی سعی میشد که اوضاع داخلی تحت کنترل قرار بگیرد ، اما این سعی و کوشش آنها هرگز بنتیجه نمیرسید؛ پیشرفت متفقین در اروپای شرقی ، ایتالیا و فرانسه همه را مستاصل کرده بود .

سحرگاه خونین

در این گیرودار ما یعنی من و ژاکلین می‌بایست از ممر که فرار کنیم .

در همین شلوغی و رفت و آمدهای خارج از اندازه بیمارستان من تصمیم بفراردادن ژاکلین داشتم . چون در غیر این صورت جان او بخطر می‌افتاد . زیرا اگر در این کارستی بخرچ میدادم، گشتاپو او را به سلول زندان تنک و تاریک عودت میداد و آنجا بود که امید بزنده ماندن این جاسوسه زبردست را قطع شده باید دانست .

من وقتی اطراف وجوانب نقشه فرار ژاکلین را بدقت مطالعه کردم، با اینکه قرار بود ساعت ۹ به‌مارتا اطلاع بدهم، ولی در حدود ساعت شش او را توی راهروی طبقه دوم دیدم و در حالیکه او را با خودش میبرد ، فکر خود را باطلاعی رساندم و از او پرسیدم که آیا حاضراست تن بفداکاری بیشتر بدهد و خود را بخطر اندازد ؟
مارتا آمادگی خود را اطلاع داد و گفت که برای اجرای دستورات من حاضراست .

قرار شد ساعت یازده و پانزده دقیقه شب مارتا مرا به‌سالمین ژاکلین ببرد و دنباله نقشه را اجرا کنیم .

مارتا بلافاصله کاری کرد که جزو پرستاران کشیک شب منظور شد و از این بابت ناراحتی نداشتم . من طبق معمول ساعت هشت بیمارستان را ترک گفتم و در یکی از خیابانهای مرکزی شهر جلوی یک کافه پیاده شدم و از راننده آمبولانس خواستم که ساعت نه برای بردن من به بیمارستان بهمان نقطه بیاید .

این یکساعت را من عمداً از بیمارستان خارج شدم ، زیرا ماندن دائم من در بیمارستان ممکن بود ایجاد سوء ظن نماید، یک ساعت وقت خود را در کافه و مدتی هم گردش در خیابان گذراندم و یک ربع ساعت نه بهمان کافه برگشتم و یک فنجان دیگر قهوه خوردم. درست ساعت نه جلوی در کافه کنار پیاده‌رو ایستادم و چند دقیقه بعد آمبولانس از راه رسید و من سوار شدم و به بیمارستان برگشتم .

خودم هم نمیدانستم چه پیش خواهد آمد . قدر مسلم این بود که یا نقشه ما فاش میشد و یا اینکه بدون دردسر موفق میشدیم. اطمینان من بموفقیت بیشتر بود ، زیرا نقشه فرار خیلی ساده طرح شده بود. تنها نگرانی از جانب مارتا بود که بمداز فرار ژاکلین و من او در

معرض خطر قرار می گرفت . من بمحض ورود به بیمارستان بسراغ مارتا رفتم . او ویکی از پرستارها توی اطاق سرگرم صحبت بودند پزشك كشيک شب از آمدن من اظهار تعجب کرد . ولی من با او گفتم که دستور این بوده که در این ساعت بمبیمارستان بیایم زیرا اطلاع رسیده بود که تمدادی سر باز زخمی از جنوب آلمان به برلن منتقل خواهد شد . خوشبختانه در همان موقع که آه بولانس از راه رسید ، وجود من نافع بود و پزشك كشيک از اینکه من در کنارش بودم اظهار خوشوقتی نمود .

من واوبسرعت دست بکار شدیم . در آن دقایقی که من مشغول عمل جراحی بودم . فکرم در اطراف ژاکلین دور میزد . مهربان سعی می کردم مرتکب اشتباه نشوم .

وقتی کارم تمام شد ، ساعت نزدیک یازده بود . من با طاقم رفتم و پرستار که همان مارتا بود فوراً برایم يك فنجان قهوه آورد و اطلاع داد که تا چند دقیقه دیگر همه چیز تمام خواهد شد . ساعت یازده و ده دقیقه مارتا با عجله خودش را بمن رساند و اطلاع داد که ژاکلین حالش وخیم است .

این جمله بمنزله شروع کار بود . من پس از چند لحظه از جیبم برخاستم و با اشتاب خودم را با تاق ژاکلین رساندم ، مامور گشتاپو روی صندلی کنار در اطاق نشسته بود . همینکه وارد اطاق ژاکلین شدم ؛ دیدم او در لباس يك پرستار وسط اطاق ایستاده و بروی من لبخند میزند . نقشه من طبق دستوری که به مارتا داده بودم ، تا اینجا با موفقیت انجام گرفته بود و من از دیدن او خوشحال بودم همینکه چشمم به مارتا که بجای ژاکلین روی تخت دراز کشیده ، افتاد بی اختیار خنده ام گرفت . حتی خود مارتا نیز نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد .

مارتا با دست اشاره کرد که جلو بروم . وقتی کنار تختش رسیدم ، او کلید اتومبیلی را همراه با يك یادداشت بدستم داد . همانجا یادداشت را باز کردم ، دیدم نوشته است :
 - این کلید آه بولانس شماره پنج است کلید را من از جیب راننده آن که توی زیر زمین منتظرم نشسته دزدیدم . با آن حرکت کنید فقط ده دقیقه پس از خروج از بیمارستان در اول خیابان فرعی

منتظرم باشید . آرزوی موفقیت شمارا دارم .
 من یادداشت را توی جیبم گذاشتم و باسر از اوتشکر کردم ،
 ژاکلین صورت مارتا را بوسید و درحالی که من جلو می رفتم و او
 بدنبالم در حرکت بود از در اتاق بیرون آمدیم . من با صدای بلند
 دستورات پزشکی را به ژاکلین می دادم و او که در لباس یک نفر پرستار
 دستوراتم را یادداشت می کرد بدنبال می آمد .

بدین ترتیب من او را با خود باناقم بردم و تقریباً بیش از نیمی
 از نقشه ما انجام گرفته بود و تنها خروج از بیمارستان بود که قرار بود
 با آمبولانس شماره پنج حرکت کنیم .

هیچکس بمامظنون نشد ، ولی هر دو نگران وضع مارتا بودیم
 که چه نقشه ای برای خود کشیده است ؛ حتی توی اطاق خودم هم ما
 جرئت حرف زدن نداشتیم ، جز مطالب مربوط به بیمارستان و بیماران
 ژاکلین نگاهی بساعتش کرد و با دست بمن فهماند که وقت میگذرد و
 باید فوراً خارج شویم .

من بی آنکه روپوش را از تنم درآورم ، باو اشاره کردم با
 من بیاید .

ولی در آن موقع یکی از پرستاران وارد اطاق شد ژاکلین
 به سرعت پشت باو کرد و رو بروی من ایستاد .
 پرستاری که بدرون اتاق آمد اطلاع داد که پزشك كشيک شب
 مرا بكمك طلبیده است .

من باو گفتم که تا چند دقیقه دیگر می آیم ، سپس شروع کردم
 بژاکلین دستور دادن .

پرستار از اطاق بیرون رفت . من دست ژاکلین را گرفتم و
 او را باخود از اتاق بیرون بردم . توی راهرو کسی نبود و اگر هم
 می بود باو مظنون نمی شد . ما صحبت کنان از در بیمارستان بیرون
 رفتیم .

داخل محوطه جز چند دستگاه اتومبیل سواری و آمبولانس
 چیز دیگری دیده نمی شد .

ژاکلین آهسته گفت :

— من از این خاموشی خسته شدم ، عجله کن .

هر دو با قدمهای عادی بمحل آمبولانسها نزدیک شدیم ژاکلین

آمبولانس شماره پنج را نشان داد و گفت :
 .. همین است و بلافاصله اوسوار شد و من پشت فرمان نشستم
 و در یک چشم برهم زدن آمبولانس را از محل خود بیرون کشیدم و
 بسمت در خروجی حرکت کسردیم . معمول این بود که موقع خروج
 آمبولانسها از بیمارستان ، وحتی هنگام ورود جلوی در مورد بازرسی
 قرار نمیگرفتند ، فقط از سرعت آنها کاسته میشد .

آنوقت شب ما قصد خروج داشتیم ، در آهنی بیمارستان بسته
 بود و موقعیکه نزدیک در رسیدیم ، نگهبان در بهجمله از اطاق خود
 بیرون پرید و در را باز کرد و ما که در همان چند ثانیه تشویش و دلهره
 عجیبی داشتیم ، نفس راحتی کشیدیم و من در حالیکه قلبم بشدت
 میزد ، آمبولانس را از محوطه بیمارستان خارج ساختم و بسرعت
 حرکت کردم .

ژاکلین که در سکوت ناراحت کننده ای فرورفته بود ، نفس
 عمیقی کشید و در آنحال دست بگردنم انداخت و هوسه صداداری از گونه ام
 برداشت و گفت :

– باور کن نیمه جان شدم . تو چطور ؟

من که هوا سم را جمع کرده بودم از اولین خیابان فرعی رد
 نشوم گفتم :

– من هم مثل تو و حالا باید طبق قراری که با ما رتا داریم ،
 همین نزدیکیها توقف کنیم .

ژاکلین گفت :

– خدای من ، این ده دقیقه کشنده است و ممکن است خطری
 برای ما پیش بیاید ، ولی چه میشود کرد ، ما رتا فداکاری بزرگی از
 خود نشان داد ، و جا دارد که منتظر او باشیم .

من خیابان فرعی را پیدا کردم و آمبولانس را کنار خیابان
 زیر درخت متوقف ساختم و فوراً ساعت را نگاه کردم .
 ژاکلین گفت :

– پیاده شویم و در گوشه پیاده رو با انتظار آمدن او مخفی
 شویم ، تا اگر از بیمارستان ما را تعقیب کردند ، فرصت فرار
 داشته باشیم .

من فکر او را عاقلانه دانستم و فی الفور روپوش سفید را از تنم

سحرگاه خونین

در آوردم و بدنبال ژاکلین که پیاده شده بود، من نیز از در سمت خود پیاده شدم و دونفری به پیاده رو رفتیم. پشت بدیوار ایستادیم.
 خیابان در سکوت فرورفته بود و در همین موقع صدای غرش هواپیماهای امریکائی که با آسمان برلین نزدیک میشدند، شنیده شد.
 صدای صوت خطر نیز سکوت و آرامش شهر را برهم زد و ناگهان چراغ های شهر خاموش شد.
 من گفتم :

- بدبختی بزرگی پیش آمد و حالا معلوم نیست مارتا موفق بفرار شود. چون در بیمارستان بهیچوجه باز نخواهد شد و او اگر از اتاق تو بیرون آمده باشد، تا رفع خطر هوائی باید خود را مخفی کند.

هواپیماها ظاهر شدند و نورافکنها آسمان را روشن ساخت و صدای توپهای ضد هوائی، و بدنبال آن انفجارهای مهیبی بگوش رسید. برای هواپیماهای متفقین هدف گیری معنی نداشت و بمبها مثل باران روی شهر ریخته میشد.

من خودم را بداخل آمبولانس انداختم و زیر نور چراغ، ساعت را نگاه کردم. فقط دو دقیقه مانده بود که ده دقیقه انتظار ما به پایان برسد.

ژاکلین بدنبال من آمد و بتندی گفت :

- مگر دیوانه شده ای ؟ ایا پائین داخل ماشین خطرناک است. او مرا از آمبولانس بیرون کشید و مجددا بجای خود برگشتم. به باران وحشتناک بود و از هر سو شعله های آتش دیده میشد.
 ژاکلین گفت :

- وقت تمام شده، ولی ما نمی توانیم حرکت کنیم. چون خیابان تاریک است و استفاده از چراغهای آمبولانس هم خطرناک است.
 من گفتم :

- چطور است آمبولانس را همینجا بگذاریم و پیاده همراه بیفتیم.

ژاکلین پرسید :

- توهیج میدانم که مقصد کجاست ؟

گفتم :

— نه و فراموش کرده بودم پرسش راستی ما کجا باید برویم؟
ژاکلین گفت :

— مقصود ما خارج برلین است و از آنجا به نقطه دیگری میرویم.
من پرسیدم :

— این نقطه‌ای که ما باید خودمان را با آنجا برسانیم کجاست؟
آیا تا آنجا راه زیادی باید طی کنیم؟
ژاکلین گفت :

— ما از اینجا به فرودگاه تمپلهوف میرویم . در این فرودگاه
یک هواپیمای منتظر ماست و ما موریت دارد که ما را از برلین خارج کند.
من خیال کردم اوشوخی میکند، چون فرودگاه تمپلهوف در
دست آلمانها بود و بمبارانهای هوایی وضع فرودگاه را کاملاً مختل
ساخته بود و عجیب بنظر می‌رسید که ما بتوانیم از آنجا فرار کنیم .
از ژاکلین پرسیدم :

— آیا شوخی میکنی یا جدی میکنی؟
او خندید و گفت :

— برای تو باور نکردنیست . حق هم داری چون در این وضع
آشفته و خطرناک حتی خود من هم نمیتوانم باور کنم که ما باید از
طریق فرودگاه پرواز کنیم . بهر حال یکساعت بعد از نیمه شب باید
در جنوب فرودگاه باشیم . البته اگر موفق شدیم چون در غیر این صورت
باید خود را مخفی کنیم و با انتظار شب بعد در مخفیگاه بسر ببریم.
ژاکلین اضافه نمود که سه شب متوالی هواپیمای یک موتور
انگلیسی در ساعت یک بعد از نیمه شب در جنوب فرودگاه تمپلهوف
فرود می‌آید و فقط ده دقیقه منتظر ما میشود و بعد پرواز میکند.
من گفتم :

— اگر فرود هواپیمای یک موتور در فرودگاه « آدرس هوف »
انجام میگرفت خطرات احتمالی کمتر بود .

ژاکلین گفت :

— « آدرس هوف » یک فرودگاه نظامی است .

در جواب گفتم :

— بله میدانم ، اما منظورم اینست که « آدرس هوف » هدف
اصلی هواپیماهای امریکایی است و ما از وضع درهم ریخته آنجا بهتر

میتوانستیم استفاده کنیم .

ژاکلین گفت :

- «تمپلهوف» هم همین حال را دارد و حالا بهتر است ناظر وضع خودمان باشیم . نگاه کن بر این بیک جهنم تبدیل شده و هواپیما ها دست بردار نیستند .

ما در این گفتگو بودیم که در نزدیکی ما يك بمب فرود آمد و زمین زیر پای ما لرزید .

من گفتم :

- بیا از اینجا فرار کنیم ، چون منظور هواپیماهای امریکائی و انگلیسی هدف گیری نیست و فقط از پای در آوردن دولت آلمان است .

نظر ژاکلین این بود که تا پایان بمباران هوائی باید در آن مکان بمانیم و منتظر مارتا شویم . چون این زنمنتهای فداکاری را در حق او نموده بود .

توپخانه ضد هوائی آلمانها جهنم دوم را در آسمان بوجود آورده بود و ما ناظر سقوط هواپیماهای امریکائی و انگلیسی در حالی که شعله های آتش از بدنه آنها زبانه میکشید و از صحنه عملیات خارج میشدند بودیم .

سرانجام هواپیماهای امریکائی بیابگاههای خود مراجعت کردند و توپخانه ضد هوائی خاموش شد و ده دقیقه بعد چراغهای شهر از حالت خاموشی بیرون آمد .

من دست ژاکلین را گرفتم و بطرف آمبولانس کشیدم و گفتم :
عجله کن که وقت میگردد .

ژاکلین بدنبال من دوید و گفت :

- چطور است ده دقیقه منتظر مارتا شویم ، چون بدون شك او موقع خروج از بیمارستان با خاموشی روبرو شده و حالا تصور می کند که ما منتظرش خواهیم شد .

من قبول کردم و هر دو داخل آمبولانس با انتظار آمدن مارتا نشستیم ولی در ناراحتی بسر میبردیم چون نزدیک بیک ساعت بود که ما با آمبولانس از بیمارستان خارج شده بودیم . این فکر برای ما پیش آمده که ممکن است از غیبت ما مطلع شوند و بپلیس اطلاع

دهند آنوقت بود که وضع ما صورت دیگری بخودمی گرفت.
ده دقیقه گذشت و از مارتا خبری نشد.
زا کلین گفت :

— حرکت کنیم ، ولی قبل از رفتن بفرودگاه تمبلیهوف من
باید با رئیس خود ملاقات کنم .
او نشانی محل ملاقات را خیابان « فریدیش اشتراسه » داد و
من آمبولانس را بدان سمت هدایت کردم .
شهر بحال عادی برگشته بود ، اینکه میگویم عادی ، منظورم
وضع قبل از بمباران بود والا آتش سوزیها ادامه داشت و ماموران
مشغول خاموش کردن آتش بودند .

مردم دسته دسته از پناهگاهها خارج میشدند .
بنقطه‌ای که بین خیابان « فریدیش اشتراسه » و ایستگاه «زوه»
بود رسیدیم و در همین موقع دو تا اسبان که از خیابان ها عبور
میکردند ، بشدت با هم برخوردند و سقوط کردند ، راه بسته شد و
مردم جمع شدند . مسافرین داخل اسبان کف خیابان افتاده بودند.
زا کلین گفت :

— وضع ما بد شد و الان از آمبولانس ما کمک میگیرند .
او هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که یکی از افراد
بما نزدیک شد و گفت :
— کجا میروید ؟
من گفتم :

— به بیمارستان میرویم .
او با دست اشاره بمحل واقعه نمود و گفت :
— زود باشید چند تا از زخمی‌ها را به بیمارستان برسانید ،
کمک شما مؤثر است .

او اینرا گفت و سرعت از ما دور شد ، من بژا کلین گفتم :
— این دیگر از حماقت تست ، می بینی که از دست اینها
نمی توانیم خلاص بشویم و مجبوریم زخمی‌ها را به بیمارستان ببریم .
در اینموقع ما متوجه شدیم که از داخل آمبولانس کسی با
دست بشیشه پشت سر ما می‌زند .

هر دو سر بمقرب گردانیدیم و از دیدن مارتا در داخل آمبولانس

تعجب کردیم .
 زا کلین گفت :
 - مارتا زن عجیبی است ، او چه وقت داخل آمبولانس شده
 که ما متوجه نشدیم ؟
 من شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :
 - او دیگر دست ترا از پشت بسته و در کار خود مهارت
 زیادی دارد .
 طولی نکشید که مارتا از در عقب آمبولانس پیاده شد و
 خودش را بما رسانید .
 او خندید و گفت :
 - حالا می خواهید چه بکنید ؟
 من پرسیدم :
 - تو چه وقت داخل آمبولانس شدی ؟
 او در حالی که می خندید گفت :
 - حالا وقت این حرفها نیست زود باشید زخمی ها را به
 بیمارستان ببریم والا پلیس مشکوک میشود .
 زا کلین گفت :
 - مگر دیوانه ای ، ما فرصت فرار را از دست میدهیم و باین
 ترتیب بکانون خطر برمیگردیم .
 مارتا گفت :
 - وحشت نداشته باشید ، ما زخمی ها را به يك بیمارستان
 دیگر می بریم .
 پلیس مجددا بسراغ ما آمد و باخشونت گفت چرا معطلید ،
 زود باشید .
 زا کلین که لباس پرستاری بتن داشت ، فی الفور از آمبولانس
 پیاده شد و باتفاق مارتا داخل جمعیت شدند .
 من بوق کذائی آمبولانس را بصدا در آوردم تا از میان جمعیت
 راه باز کنم .
 سقوط دو اسبان وحشتناک بود در همان نگاه اول من حدس
 زدم که از مسافرین کسی زنده نخواهد ماند .
 زا کلین و مارتا بكمك پلیس سه نفر زن و دو تا بچه را

بداخل آمبولانس منتقل کردند و بلافاصله ما بسوی بیمارستان دولتی که در خیابان «لوئیزن اشتراسه» بود حرکت کردیم. راهنمای آمبولانس مارتا بود که نشانی بیمارستانها را خیلی خوب میدانست.

ترس از دستگیر شدن ما سه نفر را گرفته بود مهنا چاره‌ای نداشتیم جز اینکه این وظیفه انسانی را بحکم وجدان انجام دهیم. بین راه مارتا گفت:

- بمحض تحویل دادن زخمیها به بیمارستان خواهیم گفت که تعداد زخمی‌ها زیاد است و باید آنها را به بیمارستان منتقل کنیم و بلافاصله برآه خودمان خواهیم رفت.

من گفتم:
- مگر آنکه از آمبولانس چشم‌پوشیم و با وسیله دیگری حرکت کنیم
زا کلین گفت:

- آنچه مهم است رساندن این چند نفر زخمی به بیمارستان می‌باشد و البته پس از خروج از آنجا تصمیم خواهیم گرفت که چه باید بکنیم ولی تصور نمی‌کنم بتوانیم در ساعت یک خودمان را به فرودگاه برسانیم.
مارتا گفت:

- نرسیدن ما به فرودگاه مهم نیست بلکه نجات از وضع حاضر حائز اهمیت است، زیرا ما الان در بن‌بست قرار گرفته‌ایم و در حقیقت با پای خود داریم بمکان اول بر میگردیم و تنها اختلاف موجود بیمارستان است و جسم کنید اگر از ما سئوالاتی بکنند چه جوابی باید بدهیم و از همه بدتر ممکن است از خروج ما جلو گیری شود.

من گفتم:
- نه امکان ندارد مانع از خروج ما بشوند، کاملاً واضح است که باید زخمی‌ها را به بیمارستان منتقل نمائیم.

زا کلین گفت:
- شما را بخدا که حرف بزنید و بیشتر فکر کنید.
با سرعتی که من خیابانهای شلوغ و خراب را پشت سر

می گذاشتم ، پانزده دقیقه بعد آمبولانس حامل ما وارد بیمارستان شد و جلوی ساختمان توقف کرد .

مارتافی الفورپائین پرید و بداخل عمارت رفت و طولی نکشید که باتفاق دو نفر مرد مراجعت نمود تا در انتقال زخمی ها سرعت عمل بکار رود .

من و ژاکلین نیز پیاده شدیم ، زیر نور چراغ سردر ساختمان بیمارستان من ناظر انتقال زخمی ها بروی برانکار بودم که ناگهان یکی از زنان زخمی که بحال اغما افتاده بود مرا میخکوب ساخت . ایکاش پیاده نمیشدم و او را نمیدیدم ، زیرا کسی را که چند سال در جستجویش بودم اکنون روبرویم غرق در خون از حال رفته بود و ژاکلین و مارتا او را بروی برانکار می کشیدند ، او کسی بود که هرگز تصور نمی کردم اینجا و در اینحال ببینم ، دیدن او حال مرا منقلب ساخت و احساس کردم که وضعم دگرگون شده است . ابتدا فکر می کردم شاید در شناختن او اشتباه میکنم ، اما نه خود او بود ، همان انگشتری که روز اول ازدواج در تهران در انگشت او کرده بودم دیده میشد .

این زن کسی جز ناتاشا نبود ، همسرم که يك شب نزدیک سحر او را با نقشه قبلی از دستم گرفتند و حالا غرق در خون روی برانکار افتاده بود .

ولی او در برلین چکار می کرد عجیب تصادفی بود ، او در جمع مسافرین اسبان بود که سقوط کرده بود و حالا هیچ چیز نمی فهمید ، موقمی که برانکار بجز کت در آمد من با صدای مرتعشی گفتم صبر کنید .

دو مردی که سر و ته برانکار را در دست داشتند ، از حرکت باز ایستادند .

من جلو رفتم ، دست بموهای ناتاشا کشیدم و موهای خون آلود نومی صورتش را عقب زدم .

در آن موقع موقعیت خطرناک خودم و دوستانم را از یاد بردم ، جز ناتاشا و خودم هیچکس و هیچ چیز نمیدیدم ، بی اختیار بیکر نیمه جان ناتاشا را در آغوش کشیدم و همینکه صورت او را با اهانم لمس کردم گریه ام گرفت .

صورت او سرد بود و هرگز نمی‌پنداشتم که او مرده است ،
دستی بازویم را گرفت و مرا از روی جسد ناتاشا عقب کشید .
برگشتم ژاکلین را دیدم که نگاه غضب آلودش را بمن دوخته است .
مارتا همراه برانکار بداخل بیمارستان رفت ، من همینطور
که توی چشمان ژاکلین نگاه میکردم گفتم :

- او بود ، ناتاشا همسرم .

ژاکلین دستم را فشاری داد و گفت :

- فهمیدم ، ولی باید حماقت را کنار بگذاری ، وضع ما

خطرناک است .

من چشمان گریه آلودم را از او برگرفتم و بنقطه ای از سطح
زمین خیره شدم و گفتم :

- نه شما بروید ، من همینجامی مانم تا او بهبود یابد ، او

زن گذشته منست که بعد از چندسال پیدایش کردم و حالا او بکمک
من احتیاج دارد .

ژاکلین با خشونت بازویم را گرفت و با لحن تند و غضب
آلودی گفت :

- احمق مگر دیوانه شده‌ای ، ما نمی‌توانیم ترا تنها بگذاریم

او مرده است و کمک تو لزومی ندارد .

من که در وضع عجیبی بسر می‌بردم گفتم :

- او زنده بود و اگر بموقع کمک شود از مرگ نجات خواهد

یافت .

مارتا رو برویم قرار گرفت و گفت :

- دکتر وضع ما خطرناکست ، آیا عقلت را از دست داده‌ای

یا از جان خود سبزشده‌ای که میخواهی خود را دست بسته در اختیار

دشمن بگذاری ؟ کمی فکر کن ، عاقل باش ، بین ما کجا هستیم ،

ما در حال فرار از برلین هستیم و تا فرصت از دست نرفته باید از

اینجا خارج شویم .

ژاکلین گفت :

- بیا برویم عزیزم ، درست است که تو شوهر ناتاشا هستی

ولی موقعیت تو با آن موقع که او در کنارت بود عوض شده و حالا تو

شو سازمان سری اطلاعات انگلستان هستی و از همه چیز حتی

خودت باید چشم بیوشی ، چه رسد باینکه ناتاشا را کمٹ کنی .
من با اینکه سخنان ژاکلین را می شنیدم و موقعیت خطرناک
خودم و آنها را درك می‌کردم ، معهدا نمی‌توانستم تسلیم حرفهای
او شوم .

مارتا گفت ،

- عجله کن دکتر هم‌اکنون آنها برای بردن آخرین زخمی
می آیند و بعد ما باید فوراً از اینجا خارج شویم .

من گفتم ،

- از شما خواهش می‌کنم مرا بگذارید و خودتان را نجات
دهید ، من باید ناتاشا را ببینم و از او بپرسم که این چندسال کجا
بوده و چه می‌کرده و آنشب چه کسی او را از کنار من ربوده ؟
خواهش می‌کنم بروید .

در اینموقع دو نفری که زخمی‌ها را می‌بردند مراجعت کردند
مارتا و ژاکلین مرا گذاشتند و بطرف آمبولانس رفتند .

وقتی آخرین زخمی بداخل بیمارستان منتقل گردیدند ژاکلین
دست مرا گرفت و بسوی آمبولانس کشید و گفت :

- بیا سوار شویم .

من با يك حرکت تند دستم را از دست او بیرون کشیدم
و گفتم :

- من می‌خواهم در کنار ناتاشا باشم .

ژاکلین گفت ،

- دیوانگی نکن ، تو نباید تسلیم احساسات تند خود شوی .

- می‌دانم که باید احساسات شخصی خودم را کنار بگذارم ولی

ناتاشا برای من معنائی بود که حالا باید با خودش حل کنم . از تو
خواهش می‌کنم مرا راحت بگذار و خیال کن در بیمارستان امشب
من کشته شده‌ام .

ژاکلین گفت ،

- ممکن نیست ترا راحت بگذارم ، تو بخودت تعلق نداری

بزد باش - وار شو . من بی‌اعتنا بحرفهای او بسمت در ساختمان
بیمارستان رفتم .

ژاکلین پشت سرم دوید و با لحن آمرانه‌ای گفت برگرد

والا دکتر بدون کمترین ترحمی ترا می کشم .
من ایستادم و آهسته به عقب برگشتم ، دیدم ژاکلین مسلح
است و لوله اسلحه کمری را بطرف من نشانه گرفته و در نگاهش
خشم و تندی موج میزند .

مارتا خودش را بمن رسانید و گفت اگر او از تصمیم خود
منصرف شود من ترا می کشم .

نگاهی بصورت مارتا انداختم و گفتم پس شما دو نفر کمر
قتل مرا بسته اید ؟

- بله تو خودت بهتر میدانی که در این قبیل مواقع تنهاراه،
بقتل رساندن طرف است ولو وجود او برای دستگاہ ارزش فراوانی
داشته باشد

من با قدمهای آهسته بسمت ژاکلین رفتم . او بی آنکه وضع
خود را عوض کند ، با حرکت من لوله اسلحه اش را تغییر میداد و
وقتی من کنار آمبولانس ایستادم او با همان لحن مرا مخاطب قرار
داد و گفت :

- سوار شو ، معطل چه هستی ؟

دو راهی که من بر سر آن قرار گرفته بودم گیج کننده بود از
يك طرف بعد از چند سال ناتاشا را بطور ناگهانی و بآن وضع پیدا
کرده بودم که قادر بحرف زدن نبود و در چند قدمی من روی تخت
بیمارستان افتاده بود ، از طرف دیگر من و دو نفر دوستانم در
کانون خطر قرار داشتیم و میرفتیم تا از برلین فرار کنیم که این
وضع برای ما پیش آمده بود .

در اینکه اگر دستگیر می شدیم بدون معطلی ماراتیرباران
می کردند حرفی نبود و دوستان من میکوشیدند با تهدید بمرگ مرا
بهمراه خود نجات دهند .

من چاره ای جز صرف نظر از راه جدید نداشتم زیرا اگر
می خواستم بسوی ناتاشا بروم بدون شك ژاکلین بنا بوظیفه سازمانی
خود ر با همه عشق و علاقه ای که بمن داشت با شلیک چند گلوله
بزندگیم خاتمه میداد و بعد از آنهم حادثه ای که منجر بدستگیری
آنها شود پیش نمی آمد ؛ زیرا گلوله ها بی صدا بود و فقط جسد
من بروی زمین می افتاد . لحن آمرانه ژاکلین فرمان داد که سوار

آمبولانس شوم .

من بدون اراده پا بروی رکاب گذاشتم و پشت فرمان نشستم .
مارتا بدنبال من سوار شد و مرا کنار زد ؛ ژاکلین از سمت دیگر کنارم
نشست و بدین ترتیب من در وسط قرار گرفتم .

مارتا که رانندگی آمبولانس را بنهاده داشت موتور را روشن
کرد و آمبولانس را بسمت در خروجی بیمارستان هدایت کرد ؛ من
چشم بساختمان بیمارستان دوخته بودم ؛ زیرا ناتاشا زخم در آنجا
بستری بود .

آمبولانس سرعت از محوطه بیمارستان خارج شد و در امتداد
خیابانی که از مقابل بیمارستان میگذشت حرکت کرد ؛ ژاکلین سکوت
را شکست و گفت ؛

– مارتا ما باید بخیابان فریدیش اشتراسه برویم .

من که تا اینموقع سکوت کرده بودم گفتم ؛

– این دیگر دیوانگی است .

ژاکلین اسلحه را زیر روپوش سفیدی که بتن داشت مخفی

کرد و گفت ؛

– مگر یادت رفته که من باید در این خیابان شخصی را

ملاقات کنم ؟

– پس امشب موفق بر رفتن فرودگاه نخواهیم شد ؛

ژاکلین خندید و گفت ؛

– ناتاشا حتی حواس تراهم مختل کرده نگاه کن ساعت ؛ دو

ساعت از نیمه شب گذشته و تنها کاری که باید انجام بدهیم ملاقات

با اوست .

مارتا گفت ؛

– با این اتومبیل پارکدار نمیشود در خیابانها رفت و آمد کرد .

من گفتم بهتر است آمبولانس را در نقطه ای بگذاریم و پیاده

حرکت کنیم .

ژاکلین گفت ؛

– همین کار را خواهیم کرد .

بیش از نیمی از خیابان فریدیش را طی نکرده بودیم که

ژاکلین دستور داد آمبولانس توقف کند .

مارتا کنار يك ساختمان که بر اثر بمباران ویران شده بود
آمبولانس را متوقف ساخت .

ژاکلین فی الفور روپوش سفیدش را از تن خارج کرد و بدنبال
او مارتا نیز لباس پرستاری را از خود دور ساخت و باتفاق هم از
آمبولانس پیاده شدیم .

من هنوز در فکر ناتاشا بودم ؛ شش دانگ حواسم در اطراف
تخت او در بیمارستان دور می زد که چه بروزش خواهد آمد ؛ آیا
مرده یا از مرگ نجات یافته است ؟

ژاکلین متوجه من بود و گفت :

– من مطمئنم که ناتاشا موقع انتقال بروی برانکار مرده بود
و اگر صبر داشته باشی از حال او مطلع خواهی شد .
مارتا گفت :

– عجله کنید ؛ این وقت شب اگر با گشتاپو روبرو شویم بدون
سؤال و جواب ما را بعنوان افراد مشکوک توقیف خواهند کرد .
ژاکلین گفت :

– با من بیائید .

من گفتم :

– کمی صبر کنید ؛ اینطور نباید حرکت کنیم ؛ باید نشان
دهیم که از افراد همین سرزمین هستیم والا بما مشکوک می شوند .
مارتا و ژاکلین مرا در میان گرفتند و هر دو دست بزیر بغل من
انداختند و بدینترتیب ما براه افتادیم .

خانه ای که ژاکلین قصد ورود به آنجا را داشت در خیابان
کارل واقع بود .

وقتی ما به آنجا رسیدیم ؛ او با رمزی که میدانست دقالباب
کرد ؛ یکی دو دقیقه بعد در با صدای خشکی باز شد و مرد مسنی
نور چراغ دستی را بصورت ما انداخت و پرسید :

– با کی کار دارید ؟

ژاکلین جلو رفت و پرسید

– آقای اولبریخت هست ؟

آن مرد جواب داد :

– بله ولی ! ایشان خوابیده اند .

ژاکلین گفت :

— مانی ندارد، او را بیدار کنید و بگوئید خانه شما در « بادن بادن » ویران شده .

(بادن بادن محل آب های معدنی در آلمان است)

مرد بی آنکه حرفی بزند سری تکان داد و در را بروی ما بست و رفت تا آقای اولبریخت را بیدار کند .

طولی نکشید که او مراجعت کرد و گفت :

— داخل شوید .

ما داخل خانه شدیم و بدنبال آن مرد باتاقی که اولبریخت منتظر ورودمان بود رفتیم .

این اتاق کوچک اثاث مختصری داشت ؛ پرده های ضخیم جلوی

پنجره نشان میداد که روشنائی داخل اتاق از خارج دیده نمی شود .

اولبریخت بدیدن ما جلو آمد . ژاکلین مارتا و مرا به او

معرفی کرد و بلافاصله در اتاق از داخل بسته شد و ما چهار نفر بدر هم نشستیم .

اولبریخت در حالیکه لبانش متبسم بود ، رو کرد به ژاکلین

و گفت :

— از دیدن شما خوشحالم ؛ حتما مهجزه ای اتفاق افتاده که

جان سالم بدر برده اید ؟

ژاکلین مارتا و مرا نشان داد و گفت :

— اگر فداکاری دوستانم نبود ؛ مسلما موقعیتی نصیب ما

نمی شد و من دو ساعت قبل یعنی پس از بمباران هوایی میبایست

باینجا می آمدم ولی اتفاق جالب توجهی که در عین حال خطرناک

هم بود برای ما روی داد .

ژاکلین جریان سقوط اسبان را برای اولبریخت شرح داد

و بعد ماجرای برخورد من و ناتاشا را به آن اضافه نمود .

اولبریخت که از ریخت و قیافه اش پیدا بود یکنفر انگلیسی

کامل می باشد، بشنیدن این جریان لبخندی زد و بمن گفت :

— حق باشماست دکتر . پس از چند سال زن مفقود شده

خودتان را بطور ناگهانی پیدا کرده بودید و طبیعی است که در

اینموقع احساسات لطیف شما نسبت باو همه چیز را تحت الشعاع

قرار میدهد . اما دوست من حالا که داستان زندگی گذشته تو با ناتاشا در این شب پایان یافته است من برای گفتن راز مهمی که تا قبل از سقوط «اس بان» حق افشای آنرا نداشتم مانعی نمی بینم .
اولبر یخت نگاه نافذش را بچشمان من دوخت و گفت :

سقوط «اس بان» بطور غیر عمد صورت نگرفته ، بلکه يك عمل خرابکارانه بود ، آنهم بخاطر دونفر از مسافرین داخل آن که یکی ناتاشا همسر تو بود و از گفتن نام دومی وعلل سقوط چیزی نپرس که نمیکویم . اما ناتاشا کی بود و چکار میکرد؟ او يك جاسوسه آلمانی بود و همان شبی که تو در آنکارا او را از دست دادی و تصور کردی بقتل رسیده و نحوه قتل برایت شکفت انگیز بود ، او بسوی آلمان حرکت کرد و بعد بفرانسه و در دو سال اخیر در انگلستان و جبل الطارق بنفع دولت خود جاسوسی میکرد و کوشش ما برای دستگیر ساختن او بجائی نمیرسید و هر وقت اثری از او بدست ماموران ضد جاسوسی ما می رسید اقدام به دستگیریش می شد ، او از آن نقطه رفته بود و در حقیقت بصورت معمائی درآمده بود .

« اولبر یخت » مکشی کرد و سپس ادامه داد :

در روزهاییکه مادر جستجوی « ناتاشا » بودیم و ردپای او را در کشورهای اروپا و بنادری که حدس میزدیم او در آنجاست تعقیب میکردیم ، اطلاع یافتیم که این جاسوسه زبردست از طریق هلند وارد خاک آلمان شده و بزودی ماموریت جدیدی باو محول خواهد شد .

« ژاکلین » از قطع کلام اولبر یخت استفاده کرد و از من پرسید : شنیدن ماجرای « ناتاشا » برای تو حیرت آوراست ، اینطور نیست ؟ گفتم :

— بله و طبیعا برای شما هم باید تعجب آور باشد .

« ژاکلین » گفت :

— همینطور است دوست من ، امثال ناتاشا که خود من یکی از آنها هستم و زندگی پر ماجرائی دارند که شنیدن آن جالب و بعضی مواقع شکفت انگیز است و حالا گوش کن تا بقیه ماجرا را بشنوی .

« اولبریخت » گفت :

— بمجردی که اطلاع یافتیم ، « ناتاشا » در خاک آلمان اقامت دارد ، فعالیت برای ربودن او شروع شد و یکشب که نزدیک بود نقشه زردیدن او باموقفیت پایان یابد ماموران ضد جاسوسی مامتوجه شدند زنی را که باشتاب و عجله ربوده اند « ناتاشا » نیست و زحمت بیهوده ای کشیده اند . از اینجا دستور رسید که بهرطریقی شده این زن باید از بین برود و یار بوده شود .

من بمیان حرف او دویدم و گفتم :

— داستان عجیبی میشنوم ، خوب شما که قصد ربودن ناتاشا را داشتید ، بچه طریق میخواستید او را از خاک آلمان خارج کنید؟
« اولبریخت » خندید و گفت:

— دوست عزیز ربودن يك جاسوس بهمان اندازه که مشکل است خارج کردنش از منطقه خطر آسان است . ما ناتاشا را از طریق هلند با خود میبردیم و این سالم ترین راه برای رسیدن بسواجل انگلستان بود . بعد او اضافه کرد:

— هم اکنون با وجودیکه برلین در میان شعله های جنگ قرار دارد ، ما ترتیب فرار شما سه نفر را از این شهر داده ایم که با يك هواپیمای انگلیسی که در فرودگاه دشمن فرودمی آید شما را با خود ببرد . آیا این عمل بنظر شما عجیب نمیرسد؟ .

من گفتم : البته کار خطرناکیست و چون تمام فرودگاه « تمپلهوف » در محاصره نظامیان قرار دارد و فرود آمدن يك هواپیما آن هم در نقطه ای دور از باند فرودگاه توجه آنها را جلب خواهد کرد .

« اولبریخت » گفت :

— با اینحال فردا شب شما سه نفر از فرودگاه « تمپلهوف » پرواز خواهید کرد و هنگامی که در فرودگاه نزدیک لندن پا بزمین گذاشتید ، احساس خواهید کرد که چه خطر بزرگی از شما گذشته و اینرا هم بدانید که هیچ چیز امکان ناپذیر نیست ، حتی گذشتن از خط اول جبهه جنگ با وجود آتش شدید توپخانه و مسلسل و عبور تانکهای سنگین .

ژاکلین گفت : دوست من ماجرای « ناتاشا » را تمام کنید .
« اولبریخت » گفت ماجرای « ناتاشا » امشب پایان یافت و

او هنگامی که عازم ماموریت جدید خود بود، بر اثر سقوط عمدی اس بان کشته شد و بدین طریق زندگی پرماجرای زنی که ما دوست عزیزمان دکتر در جستجوی پیدا کردنش بودیم پایان یافت.

برای مدت کوتاهی سکوت بر اتاق حکمفرما شد، من در اندیشه زندگی «ناتاشا» همسرم بودم که چه کاره بود و سر انجام زندگی پرماجرایش در کجا پایان پذیرفت؟

اولبریخت و دونفر دوستانم هر کدام غرق در افکار خود بودند، شاید به آینده مبهم خود می اندیشیدند و با اینکه از آنچه که هستند راضی بودند، اما من در این میان خود را تنها میدیدم و بگذشته ام حسرت میخوردم.

«اولبریخت» سکوت را شکست و خطاب بمن گفت:

— گوش کن دوست عزیز، ناتاشا همسر تو اصلا آلمانی بود و بغلط خود را «روس سفید» معرفی کرده بود، نام حقیقی او «والترا» بود و درست هنگامیکه متفقین قصد اشغال ایران را داشتند، با وسائلی که در اختیار داشت ترتیبی داد که تراز طرف يك بیمارستان در آنکارا بکار دعوت شدی و همینکه از ایران خارج شد آن ماجرا پیش آمد.

من پرسیدم: آیا آنچه که درباره ناتاشا ویا والتراشیدم داستان پردازی نیست؟ «اولبریخت» خندید و گفت:

— نه دوست عزیز، این يك حقیقت انکار ناپذیر است که اگر روزی فرصت داشته باشم، زندگی پرماجرای او را بصورت کتاب منتشر خواهم ساخت.

«مارتا» لب گشود تا حرفی بزند که ناگهان صدای ترمز اتومبیلی در خارج خانه بلند شد، اولبریخت مثل فتر از جا پرید و گفت: این صدای ماشین گشتاپوست، زود باید از اینجا خارج شوید، والا کشته خواهید شد.

«ژاکلین» پرسید: راه فرار از کجاست؟

«اولبریخت» بآدست دری را نشان داد و گفت:

— از آنجا بروید و راهی خواهید یافت که شما را بهام

خانه میرساند و بعد خودتان باید نجات یابید.

من گفتم: مگر شما با ما نمی آئید؟

« اولبریخت » گفت :

« نه ، من همینجا می مانم . عجله کنید و اینهم اسلحه که مسلما باید همراه داشته باشید . »

« صدای مشت هائی که بدر خانه میخورد ، بمنزله اعلام زنگ خطر بود ، « اولبریخت » پایک یک ما دستداد و ماراه فرار رادر پیش گرفتیم ، من آخرین نفری بودم که از آن در گذشتم ، موقع عبور سر بمقب بر گرداندم . دیم اولبریخت باقیافه وحشت زده ایستاده و چشم بدر دوخته است . »

من با بلند کردن دست از او خدا حافظی کردم ، راهی که ما در پیش داشتیم یک پلکان بود که بهام خانه منتهی میشد ، من جلو افتادم و از پلکان بالا رفتم ، هر سه نفر ما مسلح بودیم ، ولی دل توی دلمان نبود و هر آن مرک را جلوی خود میدیدیم ، روی بام خانه که رسیدیم « ژاکلین » گفت :

« من معتقدم که همینجا بمانیم ، زیرا تاریکی فرصت راه پیدا کردن بما نمیدهد . »

« مارتا » گفت : بام به بام پیش میرویم تا اینکه راهی برای پائین آمدن پیدا کنیم . هنوز تصمیم نگرفته بودیم که صدا هائی از پله ها بگوش رسید . من گفتم : « بالاخره گفتاپو رد پای ما را پیدا کرد . »
« ژاکلین » اشاره با اسلحه در دستش نمود و گفت :

« من همینجا میمانم و این وحشی هارا میکشم و آخرین گلوله را برای خودم میگذارم که بدست آنها گرفتار نشوم . »
« مارتا » گفت : ما نباید از اینجا حرکت کنیم . در همین مکان از خودمان دفاع خواهیم کرد . »

من دیدم بهیچ زبانی نمیشود این دو زن را وادار بفرار نمود و خوب که در اطراف وضع خودمان فکر کردم متوجه شدم که حق با آنهاست و براحتی می شود از بالا بیائین تیراندازی کرد .

ما سه نفر در دو طرف در پشت بام قرار گرفتیم ، مارتا و ژاکلین در یکطرف و من در طرف دیگر ، و هر آن منتظر شنیدن صدای پا روی پله ها بودیم ، صدای گفت و شنود دوسه نفر از پائین پله ها را می شنیدیم ، صدای اولبریخت بگوشمان خورد که میگفت : شما اشتباه میکنید ، کسی اینجا نبود . خواهش میکنم راحتم بگذارید .

شلیك يك گلوله صدای اولبر یخت را خفه کرده ژا کلین گفت، این وحشها او را کشتند، من الان دست بکار میشوم، او از مخفی گاه بیرون آمد و بطوریکه دیده نشود، چشم به پائین پله ها انداخت.

من گفتم: ژا کلین دیوانگی نکن آنها تعدادشان زیاد است. ژا کلین گفت: فقط چهار نفر هستند. شما هم شلیك کنید. و بلافاصله اولین گلوله را بسوی هدف خالی کرد.

من و «مارتا» نیز بكمك ژا کلین شتافتیم و دو تیر پیاپی شلیك کردیم. تیر من خطارفت، ولی «مارتا» دومین گشتاپو را نقش بر زمین ساخت، دو نفر گشتاپو دیگر با وجودیکه میدیدند هانشان در معرض خطر قرار دارد و دسترسی بمانند نیافت، ولی از روی غرور و حماقت از پله ها بالا آمدند، اواسط پله ها من یکی از آنها را هدف قرار دادم و نفر چهارمی بدست «ژا کلین» بقتل رسید و هر دو پائین افتادند.

«ژا کلین» گفت: با من بیایید.

من گفتم: این دیگر دیوانگیست که پائین برویم. ممکن است نفرات دیگر در خارج خانه باشند و صدای شنیدن گلوله ها داخل خانه شوند. «ژا کلین» گفت:

— من این وحشها را بهتر می شناسم. تعدادشان همین چهار نفر بود که کشته شدند. آنها بیش از این احمق هستند. ما بسرعت از پله ها پائین آمدیم.

«ژا کلین» خود را کنار جسد «اولبر یخت» رساند. گوش به قلبش گذاشت و لحظه ای بمدسربلند کرد و گفت: او مرده.

«مارتا» گفت: پس چرا معطلید؟

هر سه نفر داخل همان اتاقی که از «اولبر یخت» خدا حافظی کرده بودیم شدیم. من گفتم: اگر اسنادی اینجا هست باید از بین ببریم. «ژا کلین» گفت: «اولبر یخت» مرد باهوش و دور اندیشی بود و هیچ نوع مدرک و سندی نزد خود مخفی نمی کرد. موقع خروج از خانه گفتم: از اینجا باید با احتیاط حرکت کنیم. مارتا گفت: من حدس میزنم که فقط راننده اتومبیل حامل چهار نفر گشتاپو در خارج منتظر مراجعت همکارانش باشد و با بودن او خروج ما از اینجا عاقلانه نیست. شما همینجا منتظر باشید تا من برگردم، مارتا از ما

سحرگاه خونیر

جدا شد ، من گفتم : « مارتا ، چه میکنی ، کجا میروی ؟ »
 سرعت از اتاق بیرون رفت و در حدود پنج شش دقیقه بعد صدای حرف
 او و مردی را از خارج اتاق شنیدیم ، « ژاکلین ، دست مرا گرفت و
 گفت : « مارتا » آخرین گشتاپو را باینجامی آورد . هر دو پشت
 بدیوار نزدیک در قرار گرفتیم . چند لحظه بعد در اطاق باز شد و
 « مارتا » شانه بشانه یک گشتاپو وارد اتاق شدند . گشتاپواز « مارتا »
 پرسید : پس دوستان من کجا هستند ؟

« مارتا » که یک دست بزرگ بغل او انداخته بود ، با دست دیگر در رو برو
 رانشان داد و گفت :

— آنها آنجا با پروفسور مشغول صحبت هستند . دونفری بطرف
 در اتاق برآه افتادند و هنوز یکی دو قدم جلو نرفته بودند که من
 با یک خیز خودم را به پشت سر آنها رساندم و سوله اسلحه را پس
 کله گشتاپو گذاشتم و باو فرمان ایست دادم . گشتاپو همینکه خود
 را غافلگیر دید ، بسمت « مارتا » پرید تا او را گرو نجات جان خود
 بگیرد ولی « مارتا » در آن لحظه کنار من ایستاده بود .

« ژاکلین » در اتاق را بست و من به گشتاپو فرمان دادم که
 بطرف در مقابل خود برود . او با قدمهای لرزان و در حالی که سایه
 مرگ برویش افتاده بود پیش میرفت و در آن حال او هدف اوله سه
 اسلحه ای بود که پشت سرش قرار داشت .

گشتاپو دوسه قدم جلو رفت و هنوز پای چپش را جلو نگذاشته
 بود که گلوله ای از یکی از سه اسلحه خارج شد و بر پشت او نشست .
 گشتاپو که معلوم بود در کار خود ورزیده است ، سرعت اسلحه اش
 را کشید و بدور خود چرخ خورد تا یکی از ما سه نفر را هدف
 قرار دهد ، دومین گلوله که من برویش شلیک کردم ، بنزد گانیش
 خاتمه داد . « مارتا » با خوشحالی گفت : اولین گلوله از اسلحه من بود .
 « ژاکلین » گفت : بهر حال خطر رفع شد و حالا باید این گورستان را ترک
 گوئیم . ساعت چهار صبح بود که ما از خانه « اولر بخت » بیرون
 آمدیم . در آن نزدیکی ها ختمان مخروبه ای بود که مخفی گاه موقت
 خوبی برای ما بشمار میرفت . ما بوضعی که داشتیم بدانجا پناه بردیم ،
 تادر پناه خرابه های جنگ نقشه نجات خودمان را از خطری که
 هر آن تهدیدمان میکرد طرح نمائیم . مشکل بزرگ ما این بود که

کجا مخفی شویم . چون با حوادثی که از شب گذشته در بیمارستان و خانه « اولبریخت » پیش آمده بود برای ما جای شك و شبهه ای باقی نمیگذاشت که گشتاپو مانند سایه در تعقیب ماست و تمام نقاطی که او حدس بزند ردپای ما را خواهد یافت، تحت نظر گرفته و وسائل دستگیر ساختن ما را فراهم نموده است .

« مارتا » پیشنهاد کرد که به آپارتمان او برویم ، « ژاکلین » خندید و گفت :

— بنظر من میخواهی ما را دست بسته تحویل قصابها بدهی؟!

من گفتم : حتی پانسیون « ماری » نیز برای ما مکان خطرناکیست ، زیرا گشتاپو آنجا را هم زیر نظر دارد .

من از « ژاکلین » پرسیدم :

— آیا ارتباط تو فقط با اولبریخت بود ، یا کسان دیگری هم

هستند که بیا کمک کنند ؟

او جواب داد : متاسفانه دستورات از جانب اولبریخت که یک نفر ایرلندی — الاصل بود صادر میشد . و جز او شخص دیگری را نمی شناسم .

مارتا گفت : — بدبختانه من نیز آشنائی ندارم .

من گفتم : پس بدین ترتیب وضع ما خطرناک است و معلوم نیست روزی که ما باید بسر ببریم .

ولی ناگهان بیاد « الف » دوست ایرانیم افتادم و با آنها مرز

دادم که جای امنی پیدا کرده ام .

ژاکلین بتندی پرسید : کجاست ؟ حرف بزن .

من از او پرسیدم :

— آیا « الف » و « میم » دوستان مرا میشناسید ؟

او جواب داد : بله ، همانهاییکه در مرکز گشتاپو بتو کمک کردند .

— همینطور است و ما از اینجا بنحاله الف میرویم و در نظر

داشته باشید که من مجبورم شما را دونفر یهودی که از چنگ گشتاپو فرار کرده اید معرفی کنم .

ژاکلین پرسید : آیا بدوست خود تا این حد اطمینان داری که او ما را لو

نخواهد داد ؟ من به آنها اطمینان دادم که الف از هر لحاظ مورد اعتماد

می باشد و تا هر موقع که ما خواسته باشیم می توانیم در خانه او

اقامت کنیم . مارتا گفت :

— پس حرکت کنیم.

من گفتم : ولی نه با هم ، بلکه هر کدام با يك دقیقه فاصله از اینجا خارج خواهیم شد .

من نشانی خانه الف را که در حوالی « تیرگارتن » بوده آنها دادم و اولین نفر من بودم که از خرابه خارج شدم . پنج دقیقه بعد ژاکلین بدنبال من آمد و بعد از او مارتا از مخفی گاه بیرون آمد . از محلی که ما حرکت کردیم تا خانه الف در حدود بیست دقیقه راه بود و وقتی من به آنجا رسیدم از پله های ساختمانی که خانه الف در طبقه دوم آن بود بالا رفتم و انگشت بیروی دکمه زنگ در گذاشتم . صدای زنگ در داخل آپارتمان بلند شد . فکر میکردم الف با این صدا از خواب بیدار میشود و چه فکر میکند .

بدون شك پیش خود خواهد گفت : که گشتاپو بسراغش آمده ، حدس من درست بود چون وقتی الف با چشمان خواب آلود در را گشود و چشمش بمن افتاد گفت :

— توهستی ؟ اترسیدم ، فکر کردم حتما گشتاپو منرا احم شده . بیا تو ، چرا ایستاده ئی ؟ من پرسیدم : — تنها هستی ؟
— آره ، پس می خواستی يك هنگ سر باز اینجا باشد . منظور چیست ؟ من اشاره بژاکلین و مارتا که در همین لحظه بمن ملاحظه شدند کردم و گفتم :

— تو باید بمن و دونفر دوستانم کمک کنی و بیست و چهار ساعت ماسه نفر را در خانه خود نگه داری .

الف بیرون آمد و از دیدن ژاکلین و مارتا جا خورد و پرسید : — اینها دوستان توهستند ؟

— بله دوستان وفادار من هستند . حالا برویم تو ، تا برایت تعریف کنم . ما سه نفر که از خستگی قدرت ایستادن نداشتیم هر کدام در گوشه ای بروی صندلی دسته دار چرمی افتادیم ، « الف » پرسید :

— مثل اینکه خسته هستید ، يك فنجان قهوه برای حال شما

مناسب است . او برای درست کردن قهوه ما را تنها گذاشت . ژاکلین گفت : اگر کسی مزاحم ما نشود جای امن و راحتی بدست آورده ایم . مارتا گفت : من بمحض خوردن يك فنجان قهوه روی همین صندلی می خوابم . چون بی خوابی ناراحتم کرده .

من سیکاری آتش زدم و گفتم :

- خطرناکتر از اینجا فرودگاه « تمپاهوف » است و من در این فکرم که بچه طریق ممکن است مابه هواپیمای انگلیسی برسیم . ژاکلین گفت :

- فرصت بده خستگی ما رفع شود ، بعد مفصلاً صحبت خواهیم کرد .

الف با سه فنجان قهوه وارد اتاق شد و بهریک از ما فنجانی قهوه داد و بعد نزدیک من نشست و بزبان فارسی پرسید ، خوب بگو ببینم این دو نفرزن چکاره‌اند که تو حاضر بفداکاری برای آنها شده‌ای .

من گفتم : آنها دوزن یهودی هستند که بطرز معجزه آسایی از چنگ کشتاپو گریخته‌اند و امشب ساعت یازده از اینجا میروند .

الف پرسید : توهم با آنها خواهی بود؟

- بله دوست من ، آنها بکمک من احتیاج دارند و از تو خواهش میکنم امروز و چند ساعت از شب را بما اجازه بده که در خانه تو باشیم و فکر نمیکنم برای تو اشکالی داشته باشد .

الف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

- نه برای من اشکالی ندارد و هر چند روزی که خواسته باشید میتوانید در اینجا بمانید ، ولی تنها خواهش اینست که با آنها بگوئید از آپارتمان خارج نشوند .

ما مشغول صحبت کردن بودیم که ژاکلین و مارتا همانجائی که نشسته بودند بخواب رفتند .

الف از جابر خواست و گفت :

- خیلی بیخوابی کشیده‌اند . من حالا باید آماده رفتن بسرکارم شوم . از آنها خوب مواظبت کن ، مراقب باش بیرون نروند .

ساعت شش بود که الف لباس پوشیده آماده رفتن شد و برای سومین بار سفارشات لازم را نمود و بسرکار خود رفت .

- من نیز در را از داخل قفل کردم و برای خواب روی کاناپه کنار اتاق دراز کشیدم .

ساعت یازده شب پس از خوردن شام که الف از خارج تهیه

دیده بود آماده رفتن شدیم.. الف گفت :

- تا هر کجا که خواسته باشید من شما را با اتومبیل خودم می برم ، پیشنهاد خوبی بود . من نشانی محلی که نزدیک فرودگاه « تمپلهوف » بود باو دادم و سپس باتفاق او از آپارتمان بیرون آمدیم . هر لحظه بمقصد نزدیک می شدیم الف اصرار داشت که اگر مقصد دیگری در نظر داریم او حاضر است ما را به آنجا ببرد . ما با اظهار تشکر از مهمان نوازی او در محلی که منظورمان بود پیاده شدیم و او از راهی که آمده بود مراجعت کرد .
حالا ما وضع دیگری داشتیم .

ژاکلین که نشانی راه را میدانست رهبری ما را بعهده گرفت . یکساعت و نیم وقت داشتیم که بمحل فرود هواپیمای انگلیسی برسیم . تاریکی سرپوش خوبی بود برای اختفای ما ، راه نیز طولانی و خسته کننده بود ژاکلین جلو میرفت ما را تا پشت سر او و من از عقب حرکت میکردم . پس از یکساعت راه پیمائی خطرناک که سایه مرك بالای سرمان بود ، بقسمت جنوبی فرودگاه رسیدیم . درست بنقطه ای که منتهای الیه باند فرودگاه بود . بدستور ژاکلین هر سه نفر روی زمین نشستیم .

ژاکلین نقشه ای را که تا آن ساعت از ما مخفی داشته بود از میان سینه بند خود بیرون کشید و نور چراغ برق دستی را روی آن انداخت . نقشه فرودگاه بود . او با اشاره دست نقطه ای را نشان داد و گفت :

- هواپیما در اینجا فرود خواهد آمد و تا آنجا پانزده دقیقه راه هست . زود باشید حرکت کنیم .

مجددا پروه افتادیم اسلحه کمربندی در دستمان سنگینی میکرد و این تنها قوت قلبی بود که داشتیم ولی خودمان می دانستیم که اگر مورد حمله قرار بگیریم کاری از پیش نخواهیم برد و احمقانه باید شلیک کنیم .

ما بنقطه ای رسیدیم که قرار بود تا پانزده دقیقه دیگر هوا - پیمای یلک موتور انگلیسی در آنجا فرود آید . ما روی زمین نشسته بودیم و با بی صبری انتظار رسیدن هواپیما را داشتیم که ما را از کانون خطر نجات دهد . دقایق پر اضطراب و وحشتناکی را طی

می‌کردیم . پانزده دقیقه گذشت و از هواپیما خبری نشده. ژاکلین باناراحتی گفت :

— بدبختی بسراغ ما آمده و بدون شك هواپیما بین راه سقوط کرده است. ما را تا گفت: مراجعت ما بشهر خطرناك است و خیلی زود گشتا پو ما را دستگیر خواهد ساخت. من گفتم: باید دل و جرات داشته باشید. خانه الف پناهگاه ما خواهد بود. تا دیر نشده حرکت کنیم .

ما از روی زمین برخاستیم تا حرکت کنیم ناگهان صدای آمرانه هردی از دل تاریکی برخاست و بما فرمان ایست داد .

قلب من بیکباره پاره شد و احساس کردم که رنگ به صورتم نمانده و مرگمان نزدیک شده است دوستان من نیز همین حال را داشتند اینجا دیگر اسلحه بدرد نمی‌خورد ، زیرا ما از پشت سر غافلگیر شده بودیم و کسیکه بما فرمان ایست داده بود مسلما بما تسلط داشت و از این گذشته تیراندازی عاقلانه نبود .

ما مثل مجسمه ایستاده بودیم . صدای پا از پشت سر بما نزدیک شد و با همان لحن خطاب بما گفت : بی آنکه دست با اسلحه ببرید حرکت کنید .

از اینکه او ما را خلع سلاح نکرده بود تعجب کردیم و در حالی که در دست هر کدام از ما اسلحه بود براه افتادیم . سکوت خفه کننده‌ای ما را گرفته بود ، ما جلو میرفتیم و آن مرد ناشناس از پشت سر می‌آمد . همان راهی که طی کرده بودیم در مراجعت پیمودیم بین راه من تصمیم گرفتم بمحض خروج از حریم فرودگاه او را که يك نفر بیشتر نبود غافلگیر کنم و بزندگانیش خاتمه بدهم ، شاید دوستان من هم همین فکر را کرده بودند .

وقتی از حریم فرودگاه خارج شدیم و آن مرد دستور داد که به خیابان فرعی مقابل برویم ، جز اطاعت از او امر او کاری از دستمان ساخته نبود . در اواسط خیابان اتومبیل سیاه رنگی توقف کرده بود ، وقتی بمقابل آن رسیدیم آن مرد دستور داد بایستیم . ما درست مثل زندانیانی که بفرارگاه می‌روند ، تحت اطاعت بودیم . مرد نزدیک آمد و آهسته گفت :

— دوستان من فوراً داخل اتومبیل شوید .

ما مثل اینکه در خواب هستیم و صدای او را می شنویم ،
تکائی خوردیم و سر بغقب گردانیدیم . ژاکلین همینکه چشمش باو
افتاد ، خودش را به آغوش او انداخت و گفت توهستی چارلز ؟ این
رفتار تو ما را نصفه مر کرد .

من که تا آن موقع نفس در سینه ام حبس شده بود ، تکیه با تو مبیل
دادم و گفتم :

- من فکر می کردم شما همین جا می خواهید ما را تیر-
باران کنید .

چارلز خندید و گفت :

- حالا وقت این حرف ها نیست . سوار شوید تا با هم
صحبت کنیم .

من و مارتا در عقب نشستیم . ژاکلین بفل دست چارلز نشست
و اتومبیل سرعت براه افتاد .

چارلز شروع بصحبت کرد و گفت :

- هوا پیمائی که قرار بود برای بردن شما بیاید از برنامه
حذف شد و من ماموریت یافتم ترتیب خروج شما را از آلمان بدهم
ما الان به هامبورگ میرویم و از آن جا با کشتی رهسپار انگلستان
خواهیم شد .

ژاکلین گفت :

- ولی هامبورگ خطرناکست .

چارلز گفت :

- عزیزم ، هر چه باشد از تمپلهوف خطرناکتر نیست .

چارلز از اولبریخت پرسید ، ژاکلین ماجرای شب گذشته را

که در خانه اولبریخت اتفاق افتاده بود برای او شرح داد .

چارلز ضمن اظهار تاسف گفت :

- اولبریخت از ماموران فداکار و درخشان ما بود و نام او

همیشه جاویدان است .

مارتا پرسید :

- آیا بین راه خطری وجود ندارد ؟

چارلز گفت :

ما به سلامت وارد هامبورگ خواهیم شد . شما اطمینان داشته باشید .

چارلز با آشنائی بجاده‌ها سرعت اتومبیل میراند . هنگام روز ما در چند نقطه گرفتار هواپیماهای انگلیسی و امریکائی شدیم که بصفوف و سائط نقلیه ارتش آلمان حمله می‌بردند و ما ناچار پیاده می‌شدیم و روی زمین دراز می‌کشیدیم . وضع ارتش آلمان بعدی آشفته و از هم گسیخته بود که در نقل و انتقال نیز نظم و ترتیبی نداشت .

شب بعد ساعت ده ما وارد بندر هامبورگ شدیم . هامبورگ وضع نامنظمی داشت . « چارلز » ما را بخانه‌ای نزدیک خیابانی که به آخرین اسکله منتهی میشد ، برد و درون اتاقی جا داد . صاحب خانه مرد جوانی بود و « چارلز » می‌گفت او هلندیست و از میهن پرستان می‌باشد .

میزبان جوان شام مختصری با یک لیوان شراب بما داد . « چارلز » برای یکساعت ما را تنها گذاشت و وقتی مراجعت کرد با خوشحالی اطلاع داد که یکساعت دیگر ما از هامبورگ خارج خواهیم شد . او اطلاعات دیگری نداد .

ساعت دوازده شب ما سرار اتومبیل شدیم . میزبان جوان نیز با ما سوار شد ، اتومبیل از آخرین اسکله گذشت در نقطه‌ای که از تاسیسات بندری اثری نبود پیاده شدیم .

« چارلز » اتومبیل را بدست مرد جوان سپرد و گفت که فوراً بشهر مراجعت کند ، ما نیز از او خدا حافظی کردیم . « چارلز » نگاهی بساعتش کرد و گفت :

پنج دقیقه مانده است .

پنج دقیقه بعد از سمت دریا نور چراغی دوبار علامت داد ، « چارلز » دستهایش را بهم مالید و گفت :

آنها منتظر ما هستند . بعد با چراغ برق جیبی خود با آنها پاسخ داد و گفت :

تا چند دقیقه دیگر ما بسوی آزادی می‌رویم .

من دردلم شور عجیبی وجود داشت و تمام حواسم متوجه

سحرگاه خونین

خطری بود که از جانب شهر تهدیدمان میکرد . سرانجام صدای بهم خوردن آب در نزدیکی ما بگوش رسید . «چارلز» گفت:

— قایق رسید ، سوار شوید . قایقی که با پارو حرکت میکرد و دونفر سرنشین داشت بساحل رسید و ما باعجله بداخل آن پریدیم و قایق در تاریکی دریا پسوی ناوانگلیسی که دور از ساحل منتظر ما بود حرکت کرد .

هنگامیکه ناو کوچک انگلیسی بسوی سواحل انگلستان در حرکت بود ، من و «ژاکلین» کنار نرده‌های آهنی آن ایستاده بودیم و به بندر هامبورگ مینگریستم «مارتا» دور از ما ایستاده بود و شاید هم عمدا مارا تنها گذاشته بود .

ژاکلین بسینه من تکیه داده بود . باد موهای او را بصورت میزد و او همچنانکه نگاهش را بساحل دوخته بود گفت:

— آزادی ، آزاد بودن و آزاد زندگی کردن يك موهبت الهی است و وقتی که بر اثر حوادث آنرا از دست میدهیم چقدر برای بازگردانیدن آن باید تلاش کنیم ، هم اکنون اسارت و شکنجه جای آزادی ملت‌ها را گرفته و می بینم برای بدست آوردن آن چه قربانیها باید داد .

ژاکلین نگاهش را از بندر که رفته رفته در تاریکی دریا فرو میرفت گرفت و چشم در چشم دوخت و افزود : از خودمان صحبت کنیم . منم مثل میلیونها نفر در انتظار روزی هستم که آزاد زندگی کردن را بچشم ببینم و در محیط آرام و بدون جنگ و خونریزی دنیای تازه‌ای برای خود ..

در اینجا کلامش را قطع کرد و مجددا نگاهش را بنقطه‌ای که جز دریا و تاریکی چیز دیگری نبود دوخت .
او را در آغوش فشردم و گفتم :

— چرا برای خود ؟ . خوب بود میگفتی برای خودمان زیرا آنچه را که تو انتظارش را می‌کشی همان چیز است که من همیشه در آرزوی آن بوده‌ام .. آزادی .. اوه .. پس .. تو .. ؟

— آره ، عزیزم . من ترا می‌خواهم و می‌بینی که همه چیز خود را از دست داده‌ام . زنم و زندگی گذشته‌ام همه محو و نابود شده و حالا می‌روم تا در کنار تو آنچه را از من گرفته‌اند دوباره بسازم

و بان زندگی تازه بدهم .
 کلام آخری که از دهانم خارج شد لبان ژاکلین روی لبانم
 قرار گرفت ... مثل اینکه جنگی در کار نیست؟
 این صدای مارتا بود که بمانز دیک شده بود.
 من و ژاکلین از هم جدا شدیم .
 ژاکلین گفت:

- در این چند دقیقه ما جنگ را از یاد برده بودیم .
 من گفتم : عشق و محبت و هر کلامه‌ای که همین معنی را داشته باشد
 آدمها را بدنیای دیگری میبرد ، سوای این دنیای پر از اضطراب
 و آشوب که بوی باروت و خون بمشام میرسد .

مارتا گفت حتی محکومی که در پای چوبه دار ایستاده ؛
 گفتم بله ، در آن لحظات آخر عمر وقتی که او تنها عزیز و
 عزیزانش را در آغوش می گیرد خود را در دنیای دیگری احساس
 می کند و هرگز به چوبه دار پشت سرش که میرغضب کنار آن ایستاده
 نمی اندیشد . ورود چارلز بجمع ما باین بحث کوتاه خاتمه داد ، او ماسه
 نفر را به کابین فرمانده ناو بود . در آنجا میز کوچکی ترتیب داده
 بودند و یک بطر ویسکی روی آن جلب نظر میکرد .
 فرمانده ناو گفت :

- بیائید بافتخار پیروزی متفقین جامهای خود را بلند کنیم .
 چارلز گفت : من پیشنهاد میکنم دومین جام را باسلامتی این سه نفر و خدماتی
 که کرده اند اختصاص دهیم .
 فرمانده ناو گفت :

- تنها خدمات آنها نیست بلکه فداکاری هائی که از خود
 نشان داده اند جا دارد که سومین و چهارمین جام را بخوریم برای
 فرد فرد آنها

ژاکلین کنار من ایستاده بود . لبانش متبسم بود و در چشماش
 اشک شادی میدرخشید ، اشک درخشنده ای که زندگی آینده آنرا
 روشن میکرد . زندگی نوئی که می خواست از میان شعله های زمر دین
 جنگ پدید آید و من و او را در میان بگیرد .

آرامش و خوشبختی برسینه خاکسترهای داغ و خونهای سرخ
 پایان

از نویسندهٔ این کتاب

- | | |
|-----------------------------------|---------|
| ۱ - سایه اسلحه | ۳۰ ریال |
| ۲ - چکمه زرد | ۳۰ |
| ۳ - مردیکه هرگز نبود | ۳۰ |
| ۴ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان | ۳۰ |
| ۵ - جاسوسه چشم آبی | ۳۰ |
| ۶ - نبرد در ظلمت | ۳۵ |
| ۷ - جای پا در تاریکی | زیر چاپ |
| ۸ - راهی در تاریکی | » |
| ۹ - نفر چهارم | » |
| ۱۰ - رد پای یک زن | » |
| ۱۱ - قلعه مرگ | » |
| ۱۲ - شب زنده داران | » |
| ۱۳ - قصر سیاه | » |
| ۱۴ - ناروان مرگ | » |
| ۱۵ - محرگاه خونین | » |

۳۰ ریال

